

جان استاین بک

# روزگاری جنگی در گرفت

ترجمه محمد رضا پورجعفری



نشر نقره

سال هزار و سیصد و شصت و نه خورشیدی

*Once There Was a War*  
John Steinbeck  
Pan Books/William Heinemann,  
London, 1975.



نشر نقره

---

جان استاین بک  
دوژگاری جنگی ددگرفت  
ترجمه محمد رضا پورجمفري  
حروفچيني: صمدی  
ليتوگرافي: پيچاز  
چاپ: گلشن  
صحافي: پژمان  
چاپ اول، ۵۰۰۰ نسخه، ۱۳۶۹.  
کلیه حقوق چاپ این اثر از آن شرکت نشر نقره است.

## فهرست

۹	پیشگفتار
۱۳	سرآغاز
۳۱	انگلستان
۱۶۷	آفریقا
۱۹۵	ایتالیا



گزارشهای این کتاب اول بار در  
«نیویورک تریبون» و روزنامه‌های دیگر  
به چاپ رسیده است.



## پيشگفتار

جان استاين بټ در سال ۱۹۰۲، از مادري ايرلندي و پدري آلماني اصل، در ساليانس كاليفرنيا زاده شد. در سال ۱۹۱۹ به دانشگاه استانفورد راه يافت. در ۱۹۲۵ بدون گرفتن دانشنامه، دانشگاه را رها كرد و به نيويورك رفت. مدتي در آنجا خبير نگار بود. پس از آن، به عنوان كارگر كشاورزي، شاگرد نجار، داروساز، سرايدار، كتابدار، بنا و ناوه كش و روزنامه نگار كار كرد.

نخستين اثری که به چاپ سپرد فنجان زدين بود - سال ۱۹۲۹. قبل از آن سه رمان نوشته بود که از بين رفتند. پس از آن به ترتيب، چمنزادهاي بهشت، ۱۹۳۲؛ به خدایي نسا شناخته، ۱۹۳۳؛ تودتيلافت، ۱۹۳۵؛ در نبردي مشکوک، ۱۹۳۶؛ موشها و آدمها، ۱۹۳۷ را نوشت. در سال ۱۹۳۷

سفری به کشورهای اسکانديناوی و شوروی کرد. در سال ۱۹۳۸ دو مجموعه به نامهای اسب سرخ و ددۀ دلاز منتشر کرد. در همین سال گزارشهایی از مبارزات کارگران را با پلیس برای چاپ در «سانفرانسیسکو نیوز» نوشت که پایه اثر بزرگش، خوشه‌های خشم، شد. در همین سال خون فیرمندی دادند را نوشت. خوشه‌های خشم در ۱۹۳۹ منتشر شد و به اودیسه پروتاریایی معروف شد. در ۱۹۴۱ دلای کودتای دهکده از یاد دفته انتشار یافت. ماه پنجاه است در ۱۹۴۲، بمبها را ده‌ا کنید در ۱۹۴۲، چگونه اديت ملك گيلدي با لوی استونس دیدار کرد در ۱۹۴۳. تابستان ۱۹۴۳، از طرف روزنامه «نیویورک هرالد تریبون» به عنوان خبرنگار به شمال آفریقا و ایتالیا رفت. اولین کسی بود که در جریان جنگ قدم به کاپری گذاشته. در ۱۹۴۴ در سواحل جنوب فرانسه پیاده شد؛ و در انگلستان برای «دیلی اکسپرس» جریان جنگ را گزارش کرد. حاصل این دوره از فعالیت خبرنگاری او یادداشت‌های روزانه‌ای است - کتاب حاضر - که نخستین بار در ۱۹۵۹ در انگلستان چاپ شد و بعدها، در ۱۹۷۵، انتشارات پنگوئن آن را منتشر کرد. در این یادداشت‌ها، استاین بک، مراحل نخستین حرکت سربازان آمریکایی را برای شرکت در جنگ شرح می‌دهد و ضمن آن با قلم موشکاف و قسدرت روانشناسی شگرفی، سربازان آمریکایی را معرفی می‌کند؛ و همراه با سربازان به آفریقا و ایتالیا می‌رود.

در میان نویسندگان پر آوازه جهان، سهم کسانی که به جنگ پرداخته‌اند بسیار بالاست. برخی از آنها، جنگ را محور اصلی آثارشان قرار داده‌اند. و برخی، در میان آثار با ارزشی که در زمینه‌های مختلف زندگی و مرگ انسانها پدید آورده‌اند، ضمناً به جنگ، این پدیده دیرینه سال مرگ و زندگی آدمیان، با دید خود-ویژه‌ای نگاه کرده‌اند. نویسندگانی مانند: همینگوی، ماریا رمارک، سیلونه، روبر مرل، آندره مالرو، سنت اگزوپری، مالاپارته و جرج اورول. این نویسندگان یا به‌عنوان خبرنگار جنگی یا شرکت‌کننده مستقیم، در جنگها و معرکه‌های اسپانیا، ویتنام و سراسر صحنه جنگی جهان، حضور داشته‌اند. استاین بک از جمله کسانی



است که بدعنوان خبرنگار جنگی در جنگ جهانی دوم برای روزنامه‌های آمریکا گزارش تهیه کرده است. شیوه گزارش جنگ او در جبهه‌های انگلستان، آفریقا و ایتالیا، که استاین بک در آنها حضور مستقیم داشته، چیزی فراتر از گزارش ساده روزنامه‌ای است. او، در کتاب حاضر، مسائل جسمی و روانی و عاطفی مردم درگیر جنگ، به ویژه سربازان آمریکایی، را از درون یادداشت‌های روزانه خود بیرون می‌ریزد و با پرداختن به ریزه کاری‌ها، برخورد واقعی آدم‌ها را با جنگ و پیامدهای آن بر ملا می‌کند. درست است که او جنگ را تفسیر نمی‌کند، اما ضمن گزارش‌هایش به بهترین شکل چهره بی‌گذشت جنگ را عیان می‌سازد. این کتاب می‌تواند برای نویسندگان کشور ما سندی باشد تا به کمک آن ضمن شناختن ماهیت انهدامها و درهم‌شکستگی‌های میلیونی ناشی از جنگ امپریالیستی، ادبیات ما را در زمینه جنگ تحمیلی، که سائها کشور ما را درگیر خود کرد، پی‌ریزی کنند. جنگ عراق علیه ایران، که قهراً دفاع بی‌نظیر مردم قهرمان ما را در پی داشت، یکی از پیچیده‌ترین و خونبارترین جنگ‌هایی است که جهانخواران برای دست‌یازی مجدد به منافی که از دست داده بودند، به راه انداختند. برخی از مسائل و دقایق این جنگ با هیچ جنگی در جهان قابل قیاس نیست. حالا دیگر ما هم زمینه‌ای برای پرداختن به جنگ، در مفهوم گسترده آن، داریم.

فعالیت‌های ادبی استاین بک پس از جنگ، بدین ترتیب است: انتشار *داسته کنسروسان*، ۱۹۴۵؛ *اقوبوس سرگردان*، ۱۹۴۷؛ *مروارید*، ۱۹۴۷؛ عضویت فرهنگستان هنر و ادبیات آمریکا و دریافت نشان عالی از دولت نروژ، ۱۹۴۷؛ *سفر به شوروی*، ۱۹۴۷؛ انتشار یادداشت‌های روزانه روسی بر اساس دیده‌هایش از شوروی، ۱۹۴۸؛ *شرق بهشت*، ۱۹۵۲، پنجشنبه شیون، ۱۹۵۴؛ *سلطنت کوتاه پپین چهارم* - گزارش طنزگونه تاریخی از جمهوری پنجم فرانسه، ۱۹۵۷؛ *سفرهایی با چادلی*، ۱۹۶۰.

در سال ۱۹۶۲ جایزه نوبل را به او دادند که سروصداهای فراوانی به دنبال داشت و کسان بسیاری به بحث در باره ارزش کارهای او کشانده

شدند. استاین بک در سالهای آخر زندگی‌اش چنان در فعالیتهای پولسازی غوطه‌ور شد که از تجاوز آمریکا به ویتنام دفاع کرد، و این رفتار از نویسنده‌ای که یادداشت‌های ایام جنگ دوم جهانی را نوشته چقدر بعید می‌نماید. دفاع او از آمریکا خشم خوانندگان آثارش را در سراسر جهان برانگیخت. با این همه، بی‌ارجی کارهایش در سالهای پایانی زندگی‌اش نمی‌تواند ارزش آثار قبلی او را که یکبار برای همیشه به وجود آمده‌اند، انکار کند.

از برخی از آثار استاین بک فیلم سینمایی هم تهیه شده.

دُمستان ناضایی ما، کلبه بی‌دود، کیتی قدیسۀ غذا، و زنده‌باد ذاپانا از نوشته‌های دیگر اوست.

استاین بک در سال ۱۹۶۸ درگذشت.

## سر آغاز

روزگاری جنگی در گرفت. اما در گذشته‌ای چندین دور که جنگهای دیگر، و حتی جنگهایی از انواع دیگر، آن را از اهمیت انداختند. به طوری که حتی کسانی که در آن شرکت کرده‌اند چه بسا ممکن است آن را فراموش کرده باشند. جنگی که من از آن حریف می‌زنم، پس از جنگ سپر و کمان «کره سی»<sup>۵</sup> و «اگین»

---

<sup>۵</sup> کره سی (Crécy)، روستایی در فرانسه. در سال ۱۳۴۶ م. انگلیسی‌ها در آنجا شکست سختی به قوای فرانسه وارد آوردند. در این جنگ انگلیسی‌ها نخستین بار از توب استفاده کردند.

کورت»<sup>۵</sup> و قبل از قارچ کوچک آزه-ایشی بمبهای اتمی هیرو-شیما و ناگازاکی اتفاق افتاد.

من در آن جنگ سهمی داشتم. می‌شود گفت با آن درگیر شدم و چون در کسوت خبرنگار جنگی بودم طبعاً نمی‌جنگیدم و جالب است که چیز زیادی درباره آن به یاد نمی‌آورم. خواندن این گزارش‌های قدیمی که به وقت خود با هیجان فرستاده شده‌اند تصویرها و یا عواطفی کاملاً از یاد رفته را نداعی می‌کنند.

شاید درست، یا حتی لازم باشد که حوادث را فراموش کنیم و مطمئناً جنگ از آن نوع حوادثی است که جنس دو پا مساده فسادش را درخود دارد. اگر قادر بودیم که از حوادث بیاموزیم در آن صورت زنده نگه داشتن خاطره‌ها می‌توانست سودمند باشد، ولی ما از حوادث نمی‌آموزیم. آورده‌اند که در یونان باستان دست کم هر بیست سال یک بار جنگی درمی‌گرفت تا هر نسل ناگزیر معنای جنگ را دریابد؛ و اما ما باید آن را فراموش کنیم و گرنه هیچ وقت دوباره توانایی آن را پیدا نمی‌کنیم که از حماقت مرگبار بگریزیم.

با این همه، جنگی که من از آن حرف می‌زنم، به یادماندنی است، چرا که در نوع خود آخرین جنگ بوده است. جنگ داخلی ما، آخرین نوع «جنگ نجبا» نامیده شده و جنگ جهانی

<sup>۵</sup> اگین کورت (Agincourt) روستایی از بادوکاله فرانسه. در سال ۱۴۱۵. بین هانری پنجم پادشاه انگلیس و قوای فرانسه جنگ سختی در گرفت که منجر به شکست فرانسه شد. کمانداران انگلیسی در این جنگ نقش بسیار مهمی داشتند.

دوم آخرین نوع جنگ‌های طولانی جهانگیر. جنگ آینه، اگر آن قدر ابله باشیم که بگذاریم رخ دهد، آخرین نوع هرگونه جنگی خواهد بود. کسی به جا نخواهد ماند تا چیزی به خاطر آورد. و اگر حماقت به خرج دهیم، به مفهومی زیست‌شناسانه، سزاوار بقا نخواهیم بود. بسیاری از انواع، به دلیل خطاهای خود در ارزیابی دیگرگونی‌ها، از پهنهٔ گیتی محو شده‌اند. دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم ما از این قانون نخطی‌ناپذیر طبیعت مصون هستیم. قانونی که به موجب آن امکانات، تجهیزات و در بسیاری موارد تکامل فزون از اندازه، نشانه‌های بروز نسابودی‌اند. مارک تواین در کتاب «یک یانکی کانکنی کتی» از معمای هراس‌آور و محتمل فاتحی سخن می‌گوید که در اثر سنگینی مردهٔ مغلوب کشته می‌شود. اما، این همه، فقط یک فرض است. مهم نیست که امکان وقوع آن تا چه اندازه است: موضوع عجیب این است که جنگی که من به طور مبهم به یاد می‌آورم، دیگر تبدیل به پندار محوی شده است. دوستم جک واگنر در جنگ جهانی اول و برادرش ماکس در جنگ جهانی دوم شرکت داشتند. جک در دفاع شخصی - اش از جنگی که می‌شناخت، به‌رغم بی‌زاری برادرش، پیوسته به عنوان جنگ بزرگ یاد می‌کرد و البته جنگ بزرگ همان جنگی است که آدم در آن شرکت دارد.

آیا جنگ را می‌شناسید؟ و جهت‌ها، نقطه‌نظرها، هراسها و سرانجام شادیه‌های آن را به خاطر می‌آورید؟ تعجب‌آور است که بین افراد شرکت‌کننده در آن، عدهٔ زیادی به یادش بی‌اورند.

من این بررسیها و داستانها را بازبینی نکرده‌ام، چرا که باستاناب نوشته شده‌اند یسا از آن سوی دریاها گزارش شده‌اند تا مستقیماً در نیویورک هرالد تریبون و روزنامه‌های بسیار دیگری به چاپ برسند. آن روزها بازار کتاب خبرنگاران جنگی داغ بود، اما من در مقابل این وسوسه مقاومت کردم. من اعتقاد داشتم که جز داستانهای ایبی که در بیست سال آینده دارای اعتبار خواهند بود، بقیه باید در صفحات زرد روزنامه‌های کهنه بایگانی شده خاک بخورند. اینکه حالا آنها را بیرون کشیده‌ام به هیچ وجه تنها بهانه من نیست. با خواندن آنها، پس از این همه سال، نه فقط دریافتم که چه مقدار از آنها را فراموش کرده‌ام، بلکه همچنین متوجه شدم که این یادداشت‌ها عبارتند از نمایشهای روزمره، نقطه نظرهای قدیمی، انگیزه‌های احساساتی و شاید، در پرتو همه آن چیزهایی که تا کنون رخ داده است، تمامی عنصر کار غیر حقیقی و انحرافی و یک جانبه.

حوادثی که در اینجا آمده است اتفاق افتاده‌اند. اما حافظه‌ام با بازخوانی این گزارشها، در مورد چیزهای دیگری جان می‌گیرد که اگر چه رخ داده‌اند اما گزارش نشده‌اند. گزارش نشدن آنها، بخشی به خاطر نظم عادی امور بوده و بخشی نیز از روی سنت. اما عمدتاً به خاطر این است که چیزی عظیم و پوک به نام «تلاش جنگی» وجود داشت. هر چیزی که با تلاش جنگی تداخل پیدا می‌کرد یا رودر روی آن قرار می‌گرفت به‌خودی خود بد بود. داوری این موضوع در مقیاسی وسیع، بر عهده خود خبرنگار بود. اما اگر او غافل می‌شد و حتی یکی از قواعد را زیرپا می‌گذاشت، در آن

صورت سر و کارش با ادارهٔ سانسور فرماندهی نظامی، روزنامه‌ها و بالاخره از لحاظ انضباط نیرومندتر از همهٔ اینها، شهروندان جنگک-طالب، فرماندهان غیر جنگی باشگاه حاجی لك لك وابسته به مجلهٔ تایم و «نیویورکر» بود که خبرنگار را به مسیر درست می‌انداختند؛ یا اینکه پیشنهاد می‌دادند به عنوان عنصری خطرناک برای تلاش جنگی از منطقه رانده شود. گروه‌های شهروندان از لحاظ تاکتیکی و لجستیکی کمک می‌کردند؛ بنیاد مادران به وجود آمد تا بر مسائل اخلاقی نظارت کند و منظور من از مسائل اخلاقی تنها مسائل اخلاقی جنسی نیست بلکه چیزهایی از قبیل قمار و لات‌بازی هم هست. رازداری فی‌نفسه حوزهٔ کاملی بود. شاید تمام هیجان‌های تعصب-آمیز ما در بیست سال اخیر در مورد رازداری زادهٔ این دوره باشد. سر و کار ما با رازداری، سرآغازی کاملاً مشروع در هراسی دارد که در آن اطلاع از واحدهای نیروی دریایی غالباً به جلب توجه گلهٔ گرگهای زیر دریایی دشمن می‌انجامید. تمام اینها خارج از دسترس بود - البته تا زمانی که قضایا سرانجام، به منظور حفظ دقیق اسرار، در اختیار کتابخانه‌های جهان قرار می‌گرفت. پیداست که اسرار به دقت حفظ شده، همانهایی اند که همه از آن سر درمی-آورند.

قصدم این نیست که نشان دهم خبرنگار جنگی با شتاب، و فشار وارد از سوی این مقررات، هدایت شده باشد. خبرنگار اغلب کتاب راهنمایش را در مغز خود داشت و حتی محدودیت‌هایی، به نفع تلاش جنگی، از خود ابداع می‌کرد. وقتی که وایکینگ پرس

بر آن شد تا این گزارشها را به صورت کتاب منتشر کند، به من پیشنهاد کردند، حالا که همه محدودیتها برطرف شده، بهتر است عبارت «جایی در فلان و بهمان» را بردارم و به جای آن اسم محلی را که واقعه در آنجا روی داده بگذارم. این امر ناممکن است. من آن چنان رازنگه دار بودم که نام محل وقوع حادثه را به خاطر نمی آورم. قوانین، چه موضوعه چه بدیهی، بیست سال بعد دست و پاگیر می شوند. سعی می کنم پاره‌ای از آنها را به یاد بیاورم. در ارتش آمریکا ترس وجود نداشت؛ و از میان تمام افراد شجاع، افراد پیاده نظام از همه شجاع تر و اصیل تر بودند. دلیل این امر از لحاظ تلاش جنگی روشن است. سرباز پیاده نظام در تمام جنگ کثیف ترین، کسل کننده ترین و کم ارج ترین کار را داراست. علاوه بر خطرها و کثیف بودن نوع کار، ناگزیر است به اعمال احمقانه فراوانی دست بزند؛ بنابراین باید به او قبولاند که تمام این کارهای بی معنی، عملاً لازم و عاقلانه است، و اینکه او، انجام دهنده آن کارها، یک قهرمان است. البته هیچ کس حتی از سر اتفاق، این واقعیت را بررسی نکرد که سرباز پیاده نظام حق انتخاب نداشته است. اگر حق انتخاب می داشت یا بی درنگ اعدام می شد یا برای ابد او را به زندان می فرستادند. قانون دوم این بود که ما فرماندهان ستمگر، جاه طلب یا اهمال کار نداشته باشیم. اگر این جنون سردرگمی که ما پاره‌ای از آن بودیم به شکست می انجامید، این نه فقط قبلاً پیش بینی شده بود بلکه جزئی از یک استراتژی مهم تر به حساب می آمد که پیروزی به دنبال خود داشت.



قانون معتبر سوم این بود که پنج میلیون مرد و نیمچه مرد کاملاً طبیعی، جوان، پر حرارت و پراز حیات در دوره تلاش جنگی، ناگزیر مشغله‌های عادی خود را با دخترها کنار گذاشته بودند.

اینکه تصویرهای دختران لخت و عوری که «مکش مرگ ما» نامیده می‌شدند همراه آنها بود باعث تعجب کسی نمی‌شد. چنین قراری قانون بود. وقتی تدارکات ارتش چند میلیون کاپوت و اقلام دیگر ضد بیماریهای مقاربتی سفارش داد، گفته شد به خاطر جلوه‌گیری از نفوذ رطوبت روی صندوقهای تیربار به کار می‌روند. شاید هم همین طور بود.

از آنجا که ارتش و نیروی دریایی، مثل تمام ارتشها و نیروی دریایی‌ها متشکل از افراد خوب و بد، زیبا و زشت، ستمگر و مهربان، سنگدل و رحیم، قوی و ضعیف بود، به ظاهر حفظ قاعده کلی نجابت، امری دشوار می‌نمود؛ ولی در واقع چنین نبود. همه ما جزئی از تلاش جنگی بودیم - همراه آن؛ و نه فقط همراه آن بلکه همگام با آن بودیم. به تدریج این جزئی از وجود ما شد که حقیقت هر چیز، به خودی خود پک راز بود؛ و ناچیز شمردن آن کارشکنی در تلاش جنگی به حساب می‌آمد. منظورم از این حرف این نیست که خبرنگاران دروغگو بودند. به هیچ وجه. حوادث نقل شده در این کتاب، همه به وقوع پیوسته‌اند. غیرحقیقی، درست در چیزهای اشاره نشده وجود دارد.

وقتی که تیمسار پاتون در بیمارستان سرباز بیماری را سیلی زد و هنگامی که نیروی دریایی مسا، در گالا، پنجاه ونه نفر بر ما را

منهدم کرد، تیمسار آیزنهاور شخصاً از خبرنگاران جنگی تقاضا کرد جریان را گزارش نکنند، چرا که برای روحیه مردم میهن خوب نبود. البته خبرنگاران جریان را لاپوشی نکردند. خبر از وزارت جنگ به يك خبرنگار محلی درز کرد و موضوع به هر حال چاپ شد. اما هیچ يك از افراد جبهه، در این خیانت كوچك به تلاش جنگی، شرکت نداشت.

در این بین، داستانهای قراردادی عجیبی ساخته شد و چنانکه باید و شاید گزارش شدند. یکی از عجیب‌ترین آنها مربوط می‌شد به سرهنگ یا تیمساری از نیروی هوایی که کارش ایجاب می‌کرد به رغم میل خودش در زمین باشد، و از اینکه نمی‌توانست با «بچه‌ها»ی خودش مأموریتی علیه ضدهوایی آلمان انجام دهد، دمتق بود. داشت خون خودش را می‌خورد. در زمین می‌خکوب شدن وظیفه‌ای جدی و دشوار بود. بسیار دشوارتر از مأموریت‌های پرواز. نمی‌دانم این داستان از کجا آغاز شد، ولی به نظر نمی‌آید از سوی افراد زیر پرچم شایع شده باشد. من هرگز دسته بمب‌اندازی ندیده‌ام که این وظیفه دشوارتر را در يك چشم به هم زدن به عهده نگیرد. اینها ممکن است کمی وحشی بوده باشند اما تا این حد خنگ نبودند. با مرور بیشتر این گزارشهای قدیمی، بیش از پیش متوجه شدم که جمله‌ها توسط سانسور تعویض شده بودند. نمی‌دانم چه چیزی تغییر یافته بود. خبرنگاران با سانسور کنندگان درگیر نمی‌شدند. آنها کار مهمی داشتند. نمی‌دانستند چه اقدامی ممکن است علیه آنها صورت گیرد. کسی هم نمی‌توانست آنها را به جرح و

تعمیل و ا دارد. بنابراین برای بقای نفس، خودشان دست به سانسور می زدند. سانسور کنندگان نیروی دریایی مخصوصاً نسبت به نام مکانها، خواه اهمیت نظامی داشتند، خواه نداشتند، حساس بودند. این مطمئن ترین روش بود. یک بار که با سانسور درگیر شدم زمانی بود که از راه شرح جنگ سالامیس که بین یونان و پارس در ۴۸۰ قبل از میلاد در گرفت، گزارشی فرستادم. از آنجا که این گزارش متضمن نام مکانها - هر چند نامهای کلاسیک - بود مأموران سانسور نیروی دریایی تمام داستان را حذف کردند.

ما واقماً سعی می کردیم قوانین سانسور را رعایت کنیم، گرچه می دانستیم خیلی از آنها بی معناست، اما دانستن اینکه این قوانین کدامند دشوار بود. همیشه برای تغییر دادن آنها به وسیله افسر فرمانده راهی وجود داشت.

درست وقتی که آدم فکر می کرد دیگر می داند چه چیزی را گزارش کند، می زد و فرماندهی تغییر می کرد و نمی شد اصلاً چیزی فرستاد.

خبرنگاران، افرادی ساده لوح و کنجکاو و با این همه مسئول بودند. ارتشها به حکم طبیعت، وسعت، پیچیدگی و فرماندهی، محکوم به اشتباه کردند. اشتباهاتی که می توان آنها را در گزارش های رسمی توضیح داد یا تحریف کرد. در نتیجه، فرماندهان نظامی نسبت به گزارش دهندگان کمی عصبی هستند. آنها نسبت به کسانی که در کارشان فضولی می کنند، به ویژه متخصصان، خشمگین اند. حقیقت این است که بسیاری از خبرنگاران جنگی

حرفه‌ای نسبت به هر ارتشی یا عضو نیروی دریایی، جنگ‌های بیشتر و متنوع‌تری را دیده‌اند. مثلاً «کاپا» در جنگ اسپانیا، جنگ اتیوپی و جنگ اقیانوس آرام حضور داشت. «کلارک لی» در کوره گیدور و قبل از آن در ژاپن بود.

اگر افراد ارتش و نیروی دریایی خبرنگاران را دوست نداشتند، کاری هم نمی‌توانستند بکنند. چرا که خبرنگاران را بط با مردم به حساب می‌آمدند. به علاوه بسیاری از آنها زبانزدهمگان بودند و طرفداران زیادی داشتند. در سراسر کشور تشکیل اتحادیه داده بودند. خیلی از آنها سبکها و شیوه‌های مخصوص خودشان را به وجود آوردند. چندتایی از آنها گل سرسبد بودند؛ ولی تعدادشان زیاد نبود. «ارنی پایل» چنان محبوب و مورد علاقه خوانندگان وطنی بود که خیلی از افسران ارشد از نظر شهرت به گرد او هم نمی‌رسیدند.

من به این جرگه افراد سرد و گرم چشیده، به عنوان یک جانی (Johnny) نورسیده، به عنوان گاوی مقدس و نوعی جهان‌گرد، ملحق شدم. به نظرم آنان حس می‌کردند که قلمرو صعب‌الاحصا و لشان را تهدید می‌کنم. با این همه هنگامی که فهمیدند از روی کارشان نسخه بر نمی‌دارم و خبرهای مستقیم را گزارش نمی‌کنم با من خیلی مهربان شدند و تصمیم گرفتند کمک کنند؛ و چیزهایی را که نمی‌دانستم یادم دادند. مثلاً کاپا بهترین توصیه رزمی را که تا آن زمان شنیده بودم کرد: «هرجا که هستی بمون، آگه او نا تورو نزدن یعنی که ندیدنت.» بعدها کاپا درست وقتی که قرار

بود از آن شغل پر زحمت و بیهوده بازنشسته شود، مجبور شد به ویتنام، در يك منطقه سنگلاخی، پا بگذارد. وارنی پابل باخستگی مداومش، در جریان يك سفر از پیش طرح ریزی شده، با گلاوله يك تیرانداز، که بین چشمانش نشست، به بازنشستگی دست یافت.

همه ما، قصه‌های کوچک ظریفمان را با نسخه برداری تعمیم می‌دادیم. بسا مرور این یادداشت‌های قدیمی یکی از آنها را که مربوط به خود من است به یاد می‌آورم. من، همیشه، از اینکه چیزی را به چشم دیده‌ام تن می‌زدم. توصیف يك صحنه را، بی‌کم و کاست، در ذهن کسی دیگر می‌گذاشتم. یادم نیست چرا این کار را می‌کردم. شاید حس می‌کردم از زبان یکی دیگر پذیرفتنی‌تر است، یا شاید به این خاطر که حس می‌کردم يك مزدبگیر و فضول‌آغاسی جنگی هستم که از بودن در محل شرمنده بودم. شرمندگی به این خاطر که می‌توانستم هر وقت بخواهم به وطن برگردم، ولی سربازها نمی‌توانستند. اما در هر حال خبرنگار، بیشتر وقتها نه ایمن بود و نه راحت، بخش عمده خدمات به آذوقه، ترابری و کارهای اداری مربوط می‌شد. حتی یکانهای رزمی، پس از به پایان بردن مأموریت استراحت می‌کردند. در صورتی که خبرنگاران می‌دانستند اگر در صحنه کارزار حاضر نباشند روزنامه‌هاشان عصبانی می‌شوند.

در نتیجه، تلفات خبرنگاران نسبت بالایی را تشکیل می‌داد.

این فقط از روی شانس بود که آدم مدت درازی خبرنگار بماند و در متن حوادثی که رخ می‌داد باشد. با خواندن این گزارشها، از میزان تلفات گزارشگرها به هراس می‌افتم. تنها مثنی ارواح

وراج که شبها وحشت می‌پراکندند و روزها را از ناله می‌انباشتند، زنده ماندند.

برگردیم سر قاعده‌ها. رسم این بود که وانمود کنی همیشه می‌ترسی؛ به گمانم من واقعاً می‌ترسیدم؛ ولی البته رسم هم چنین بود. در عین حال، انگار این موضوع نشان می‌داد که سربازان تا چه اندازه شجاعند. سربازان دقیقاً به شجاعت و بزدلی هر کس دیگری بودند.

ما، بیشتر از کسانی که مطالب ما را دستکاری می‌کردند، خودمان آنها را دستکاری می‌کردیم. نسبت به آنچه که جبههٔ وطنی نام داشت احساس مسئولیت می‌کردیم. هرگونه احساس همگانی، به جز این که جبههٔ وطنی باید به دقت از جمیع جهات موردنیاز جنگ پاسداری شود، دهشتناک بود. ما احساس می‌کردیم که باید از سرویسه‌های نظامی در مقابل انتقاد حمایت کنیم و گرنه آنها مثل آشیل<sup>۵</sup> قهر می‌کردند و به درون چادرهاشان می‌خزیدند.

بی‌تردید انضباط و خودسانسوری، بین خبرنگاران جنگی، امری اخلاقی و میهن‌پرستانه بود، اما ضمناً، در عمل، نوعی بقای نفس هم به حساب می‌آمد. برخی موضوعات تابو بودند و بعضی افراد نباید مورد نقد یا حتی سؤال قرار می‌گرفتند. گزارشهای گزارشگر ساده لوحی که قاعده‌ها را نادیده می‌گرفت در میهن چاپ

---

۵ اشاره به اینکه آشیل به دلیل اسارت آگاممنون به دست می‌نزد، سوگند یاد کرده بود که در جنگها شرکت نکند و از این جهت یونانیان بیابای شکست می‌خورند.

نمی‌شد؛ تازه، توسط فرماندهی از صحنه خارج می‌شد و يك خبر-نگار بیرون از صحنه کاری ندارد.

مثلاً ما می‌دانستیم که يك افسر ارشد خیلی معروف، مرتباً نماینده‌های مطبوعات را عوض می‌کرد؛ چونکه عناوین کافی به او نمی‌دادند. يك فرمانده را می‌شناختیم که گسروهبانی از رستهٔ مخابرات را برکنار کرد، به خاطر اینکه عکسی ناجور از نیم‌مرخ او مخابره کرده بود. تعدادی از افسران خوب صنف، به خاطر حسادت ارشدهاشان، از پسته‌های خود برکنار شدند؛ چونکه مورد تحسین فوق‌العادهٔ گزارشگران و همچنین مورد علاقهٔ فراوان افراد خود بودند. مرخصی‌های استعلاجی همیشگی که بخش عمده‌ای را تشکیل می‌داد، روابط تماشایی بین دستهٔ موزیک و ارتشیه‌ای زن (WAAC)، معافیه‌های پزشکی به خاطر عقب‌ماندگی، خشونت، بزدلی، و حتی انحراف جنسی، امری رایج بود. با اینهمه گزارش-گری را نمی‌شناسم که حتی از يك مورد این گونه اطلاعات استفاده کرده باشد. گذشته از اخلاقیات زمان جنگ، این امر می‌توانست خودکشی شغلی به حساب آید. مردی که تفنگ از دست و امی-نهاد، و جهان را به متارکهٔ جنگ می‌خواند، در کار راههٔ خود نابود می‌شد و وظیفه‌اش به پایان می‌رسید.

باری ما از جنگ تنها تکه‌ای را می‌نوشتیم ولی در عین حال باور داشتیم، با تعصب باور داشتیم، که این بهترین کاری بود که می‌توانستیم بکنیم. شاید به همین دلیل، داستانها و رمانهایی

نظیر «برهنه‌ها و مرده‌ها»<sup>۵</sup> که پس از جنگک توسط سربازان سابق نوشته می‌شد، عده‌کثیری را که به دقت از تماس با غوغای جنوند آمیز جنگک برکنار نگه‌داشته شده بودند شوکه کرد.

به هر حال مواد فراوانی برای نوشتن داشتیم - مثل قهرمانی، ایثار، تیزهوشی و مهربانی که می‌شد درباره همه آنها نوشت. شاید در حذف بخشی از تصویر کلی حق با ما بود. بی‌تردید اگر همه آنچه را که می‌دانستیم با زبان میدان کارزار گزارش می‌کردیم جبهه میهنی آشفته‌تر از آن می‌شد که بتوانیم راهش بیندازیم. به علاوه، در مقابل هر هیاهوی خودخواهانه‌ای يك «برادلی»<sup>۵۵</sup> وجود داشت و در برابر تبلیغهای دیوانه‌وار خطابه‌های نظامی، مردان بزرگی مانند «تری آلن» و تیمسار «روزولت». در حالی که در جبهه، بین پهلوان پنبه‌های بوگندو، حقه‌باز و دهن‌گشاد، قهرمانهای واقعی، مردان مهربان و تیزهوش هم بودند که می‌دانستند، یا خیال می‌کردند که می‌دانند، برای چه می‌جنگند و تمام خواب و قرارشان را بر سر راه خود می‌گذاشتند.

به اعتقاد من، خبرنگاران بشخصه افرادی اخلاقی و مسئول بودند. خیلی از آنها مردانی شجاع و برخی هم افرادی بس ایثار-گر بودند. اما حالا پس از آنکه ماجرا بایگانی شده گمان می‌کنم که ما از افسران و افراد زیر پرچم نه بدتر بودیم و نه بهتر. ما فقط از تسهیلاتی بیش از سرویسهای جنگی برخوردار بودیم، خواه

<sup>۵</sup> «برهنه‌ها و مرده‌ها» نوشته «نورمن میلر».

<sup>۵۵</sup> عمر نلسون برادلی، متولد ۱۸۹۳، ژنرال آمریکایی.



صاحب منصبان و خواه افراد زیر پرچم، ما جزو هم‌ردیف‌ها به حساب می‌آمدیم که از ستوان بود تا سرهنگ دوم. اجازه داشتیم از جیرهٔ افسران استفاده کنیم، کاری که سربازان نمی‌توانستند بکنند. اما ضمناً با سربازان هم قاتی بودیم که افسران نمی‌توانستند باشند.

يك مجلس رقص افسران را، در آفریقای شمالی، به خاطر می‌آورم. رقصی خنك و بی‌مزه که افسران جزء با پرستارهای عضو ارتش با آهنگک صفحه‌های قدیمی يك گرامافون بوقی می‌رقصیدند، و در همان نزدیکی، کنار آسایشگاه‌ها، یکی از زیباترین «کومبا»-های جزایری که شنیده بودم آدم را حالی به حالی می‌کرد. خبر-نگاران، طبعاً به طرف موسیقی بهتر می‌رفتند.

مسلماً صف امتیازات خود را داشت، اما این امتیازات درما، گاهی به افسارگسیختگی می‌کشید. وقتی که کارها انجام می‌شد و گزارشهای ما روی سیم فرستنده بود؛ نشانی بازار سیاه‌های گوشت، لیکورو زنانه را که می‌شد گیر آورد کشف و مبادله می‌کردیم. تاکسیهای غیر مجاز را می‌شناختیم. بامبول می‌زدیم، می‌دزدیدیم، تمارض می‌کردیم. از زیر کار در می‌رفتیم و به‌طور کلی تا آنجا که مقدور بود برای خودمان بساط آسایش فراهم می‌کردیم. خیلی زود یاد می‌گرفتیم که با دادن يك پيك و يسکی به يك گروهان ترابری، می‌توان در هواپیما جلوتر از يك تیمسار - با انبوه فرماندهای ستاد کل - نشست.

از ارتش چیزهای زیادی نمی‌دزدیدیم: ناچار نبودیم. همه چیز به ما داده می‌شد. به علاوه در مقابل ما متخصصان ارتشی بودند.

در تدارکات تیمساری را به یاد می آورم وقتی که گزارش گم شدن مواد يك انبار مهمات را می خواند از خشم منفجر شد: «سرباز آمریکایی بدترین دزد جهان است. می دانید چه خواهد شد؟ وقتی که آنها همه چیز ما را می دزدند، بعد شروع می کنند به دزدی کردن از آلمان ها، و آنوقت خدا به داد هیتلر برسد.»

یکبار روی دریا در ناوشکنی ناگهان تمام سلاحهای کمری افسران، از کالیبر ۴۵ گرفته تا تپانچه، مفقود شد. تمام سوراخ سنبه های کشتی، حتی مخازن سوخت و آب را، از سر تا ته گشتند ولی حتی يك اسلحه هم پیدا نشد. نوعی اجبار برای دزدی وجود داشت. زندانیها برای ساعت، دوربین عکاسی، سلاح کمری (کالا-های تجارتي با مارک GI) بامهارتی حرفه ای سر و دست می شکستند. اما خبرنگاران چندان چیزی بلند نمی کردند. اول این که، همانطور که گفتیم، به خاطر آنکه مجبور نبودیم و دوم اینکه محل ما مدام در حال تغییر بود و نمی توانستیم لوازم را بسا خودمان اینطرف و آنطرف ببریم. خدا می داند چه قدر سر نیزه، ملافه و ماسکهای ضد گاز به دستم افتاد. به ندرت آنها را با خودم به جایی که می رفتم می بردم، اگر هم می بردم برنمی گرداندم. در انباری هتل های لندن، از پانزده سال پیش، چمدانهای غنایمی توسط خبرنگاران جا گذاشته شده که کسی دنبال آنها نیامده است. من شخصاً دو تا از این چمدانها را می شناسم.

به خاطر همه آنچه که ارزش دارد، به خاطر همه آنچه که ممکن است دوباره به دست آورد، اکنون قصه های پی در پی،

داستانهای قشنگ، خاطرات نیمه جدی و نقطه نظرهایی را تقدیم می‌کنم که در يك دوره به وجود آمدند و بعد برای همیشه از پهنه گیتی محو شدند. بخش کوچک و غم‌انگیز و مضحکی از جنگی که من دیدم و آن را قبول ندارم. جنگی با جلوه‌های ساختگی و غیر واقعی، گو اینکه در اذهان همچون تصاویر جنگ‌های «کره‌سی»، «بانکر-هیل»<sup>۵۰</sup> و «گتیسبورگ»<sup>۵۱</sup> جای گرفته‌اند. با آنکه کل جنگ نشانه‌ای از ناکامی انسان به عنوان حیوان متفکر است. با این همه در این خاطرات جنگی. برخی نشانه‌های دلآوری، تهور و مهربانی دیده می‌شود. نشانه‌هایی از انسانی که کشته شد یا معلول زیست اما بذری معیوب را به عنوان يك همه، برای اطفال خود به یادگار نگذاشت.

اکنون سالهاست که با ترس و تنها ترس پرورده شده‌ایم. البته ترس محصول خوبی ندارد. فرزندان ترس. سفاکی و نیرنگ و بدگمانی‌اند که در ظلمت ما جوانه می‌زنند. درست به همان اندازه که ما با بمبهای آزمایشی مان‌ها را می‌آلاییم، جانهای ما به وسیله ترس، بی‌هویتی و دهشت سرسختانه غده‌وار، سوزن‌آگین می‌شود.

---

<sup>۵۰</sup> Bunker Hill. محلی واقع در کارلستون، ماساچوست. در ۱۷ ژوئن ۱۷۷۵ بین انگلیسی‌ها به فرماندهی ژنرال توماس گیج که بوستون را اشغال کرده بود و آمریکایی‌ها در این محل جنگی در گرفت. اکنون بر روی این تپه بنای یادبودی برای همین جنگ برپا شده است.

<sup>۵۱</sup> Gettysburg واقع در پنسیلوانیا، کد در آنجا بین نیروهای ژنرال لی و ژنرال جرج مید جنگی در گرفت و به پیروزی لی انجامید.

بخشهای گوناگون این کتاب زیر فشار و تنش نوشته شده است. نخستین انگیزه‌ام برای بازخوانی آن، اصلاح، جرح و تعدیل، هموار کردن جمله‌های ناپخته و حذف تکرارها بوده است. اما ناهمواری آن به نظر من جزئی از آنی بودن آنهاست. آنها همانقدر واقعی‌اند که ورورهٔ جادوی شیر و پری زیبا؛ و همانقدر حقیقی و آزموده شده و تصحیح شده‌اند که هر افسانهٔ دیگری. بسی پیش‌تر از اینها، روزگاری، جنگی در گرفت.

انگلستان



## گشتی نمر بر

جایی در انگلستان، ۲۰ ژوئن ۱۹۴۳. در بسار انداز، هزاران سرباز روی بسته‌هایشان می‌نشینند. غروب است. وهنگام نخستین روشنیهای رنگت باخته. افراد کلاهخود به سر، همشکل، مثل ردیفهای طولانی قارچ اند. تفنگهایشان مقابل زانوهایشان قرار دارد. نه عینیت دارند و نه شخصیت. در يك ارتش، افراد عبارتند از یکانها، شماره‌هایی نوشته شده بسا گچ روی کلاهخود. مثل شماره پروانه روی آدم ماشینی. بار و بنه، از قبیل کیسه خواب، چادر و کوله پشتی، با نظم

چیده شده. بعضی به تفنگهای اسپرینگفیلد و انفیلد متعلق به جنگ جهانی اول مسلح اند و برخی دیگر به امپک با گاراند، پاره‌های دیگر هم کارابینه‌های تمیز کوچک، سبک و خوشدست دارند که هر کسی دوست دارد آنها را، بعد از جنگ، برای شکار داشته باشد.

روی اسکله، کشتی نفربر، بلند و ستبر، مانند ساختمانی اداری قد-برمی‌افرازد. آدم برای دیدن آخرین مزغل و جلو عرشه بپاید گردن بکشد. این يك کشتی بی‌نام است و تا زمانی که جنگ ادامه دارد، بحتمل، بی‌نام خواهد ماند. عده کمی مقصدش را می‌دانند. مسیرش را باز هم تعداد کمتری. فشار وارد بر فرماندهان تحمل-ناپذیر است. اگر ناخدا، کشتی و محموله آن را از دست بدهد هیچ‌گاه راحت نخواهد خوابید. همین حالا هم نمی‌خوابد. مخزن‌ها پر شده‌اند. کشتی منتظر است تا افراد سوار شوند.

روی بارانداز، سربازها خاموش‌اند. کمتر گفت‌وگویی هست. کسی نمی‌خوابد. همین که تاریکی چیره می‌شود، افراد را از یکدیگر نمی‌توان باز شناخت. سرها خسته به جلو خم شده‌اند. بعضی از آنها تمام روز، و بعضی دیگر چند روز، در همین وضع بوده‌اند.

برای اینکه آدم کلاه یا کپی به سر بگذارد شیوه‌های گوناگونی وجود دارد. یکی با کشیدن کلاه به جلو سر، یا يك بری گذاشتن آن، خودی نشان می‌دهد؛ اما با کلاهخود، چنین کاری ممکن نیست. کلاهخود را فقط يك جور می‌توان به سر گذاشت. هیچ راه دیگری وجود ندارد. کلاهخود، دور سر در يك سطح، تا بالای چشم و گوش، و از پشت تا گردن پایین می‌آید. آدم با آن شبیه قارچی است در



پهنه‌ای از قارچها.

حالا چهارتا تخته پل باز می‌شود. افراد، پاهایشان را، خسته، جلو می‌کشند و در يك صف می‌ایستند. به خاطر سنگینی کوله‌پشتی به جلو خم شده‌اند. پاهای، به علت انحنای تخته پل، کشیده می‌شوند. سربازان يك به يك توی دروازه‌های بزرگ جانبی کشتی نفربر، ناپدید می‌شوند.

در داخل، بازرسیها آنها را می‌شمارند. شماره‌های با گچ نوشته شده روی کلاهخودها را دوباره از روی فهرست، بازمینی می‌کنند. جاها قیلا تعیین شده. نیمی از افراد روی عرشه‌ها می‌خوابند و نیمه دیگر در اتاقهای رقص و ناهارخوری، جایی که روزگاری، آدمهایی از نوع دیگر در آنجا می‌نشستند و به چیزهای بسیار مهمی دست یافتند که حالا دیگر وجود ندارد. عده‌ای در عرشه و راهرو، روی نیمکت و نشو می‌خوابند. فردا نوبت آنها تمام می‌شود. آن وقت افراد روی عرشه، برای خوابیدن تو می‌روند و افراد داخل، بیرون می‌آیند.

تا زمانی که کشتی پهلو بگیرد، هرشب این جا عوض کردنها انجام خواهد گرفت. تا رسیدن به خشکی، کسی لباسش را در نمی‌آورد. این، يك کشتی تفریحی نیست.

روی عرشه‌ها، افراد، در حالی که از زیر سایه روشن بیرون، تیره می‌نمایند به خواب می‌افتند. تا جا خوش می‌کنند خوابشان می‌برد. خیلها، حتی کلاهخودشان را هم بر نمی‌دارند. روزی خسته کننده بود. تفنگها را در کنار خود، به دست گرفته‌اند.

صفها هنوز از روی تخته پل به طرف کشتی روانند. يك هنگ سرباز رنگین پوست و صد تایی پرستار، با کلاهخودها و کوله پشتی های صحرایی شان، ترو تمیز به نظر می رسند. دست کم پرستارها را، گذشته از تعدادشان، در اتاقهای خصوصی کشتی جا می دهند: روی تخته پل شماره ۱، فرمانده کل يك جناح بمباردمان و يك گروه دژبان از راه می رسند. همه آنها خسته اند. جاهاشان را پیدامی کنند و به خواب می روند.

اعزام، هنوز ادامه دارد. سیگار کشیدن قدغن است. هر کس که وارد کشتی می شود از نظر اعزام کنترل شده است، تا مطمئن شوند که مال آنجاست. بارگیری خیلی آرام صورت می گیرد. در راه پله ها، تنها صفهای درهم پاهای و دستوره های «آهسته» وجود دارد. گروه دایمی دژبان، هر حرکتی را می شناسد. آنها قبلا هم، با مسأله آمد و شدی از این دست، مواجه بوده اند.

زمینهای نیم جریبی<sup>۵</sup> تنیس روی عرشه بالایی پر از مردان خفته است. مردان، پاهای و برگهاشان. دژبانها، همه جا در پله ها و راهروها، مراقب و گوش به زنگ اند. سوار شدن باید در نهایت آرامش صورت گیرد. يك مانع کوچک، باعث تلف شدن ساعتها وقت می شود. مثل راننده ای لجباز، که در رانندگی خلاف می کند و خیابانی را مدت زیادی بند می آورد. به رغم گامهای درهم و برهم، سوار شدن با سرعت زیاد انجام می گیرد. نزدیک نیمه شب، آخرین

<sup>۵</sup> acre، جریب فرنگی = حدود ۴۰۰۰ متر مربع؛ نیم آکر = ۲۰۰۰ متر مربع.

سرباز وارد کشتی می‌شود.

افسر فرمانده، در اتاق فرماندهی، پشت میزی دراز، با چند تلفن، می‌نشیند. آجودان او، افسر خسته موبوری، گزارش می‌دهد و ورقه‌هایش را روی میز می‌گذارد. افسر فرمانده سری تکان می‌دهد و دستوری صادر می‌کند.

بلندگوها در سرتاسر کشتی می‌غرنند. سوار شدن تمام است. تخته پلها از کشتی به طرف پایین سر می‌خورند. درهای آهنی بسته می‌شود. کسی جز سکاندار نمی‌تواند وارد کشتی شود یا از آن بیرون برود. روی پل، ناخدا آرام قدم می‌زند: حالتی مستول دارد. هزاران نفر در اختیار او هستند. و اگر اتفاقی بیفتد به گردن اوست. کشتی مقابل اسکله قرار می‌گیرد و صدای تنفس سبکی از اعماق آن شنیده می‌شود. حالا دیگر سربازان از وطن جدا شده‌اند، در عین حال هنوز صد قدم هم از آن دور نیستند. بر عرشه بالایی، چند مرد روی زردها خم شده‌اند و به اسکله و شهر پشت سرشان نگاه می‌کنند. آب روغن آلوده، با جریان مد، لب‌پر می‌زند. دیگر هنگام رفتن است. در اتاق ستاد، افسر فرمانده، پشت میزش می‌نشیند. آجودان خسته موبورکنار اوست. تلفن زنگ می‌زند، افسر فرمانده گوشی را برمی‌دارد. لحظه‌ای گوش می‌دهد و بعد گوشی را می‌گذارد. به سوی آجودان برمی‌گردد. می‌گوید: «این هم از این».

جایی در انگلستان، ۲۱ ژوئن ۱۹۴۳. حالا، مد برگشته است. نیمه شب است. روی پلی که بر فراز ساخته‌انهای اسکله قد کشیده، فعالیت

عظیمی به چشم می خورد، طنابها شل شده. برعکس، موتورها کار می کنند. کشتی بزرگ به دقت وارد لنگرگاه می شود، تقریباً دو سمت ساحل را پر می کند. بیدک کش های کبرچک منتظر آن هستند. نزدیکش می شوند و وادارش می کنند به طرف راست بپیچد. بعد، مثل کشتیهای در حال غرق شدن، همانطور که آرام به سوی دریا روانند به گوشه آن می آویزند. در میان سربازان خفته، تنها دژبانها شهر تیره را می بینند که لغزان است.

در ته کشتی، در بیمارستان، چیزهایی اتفاق می افتد که برای افراد زیادی پیش می آید. یک سرگرد پزشک بلوزش را درمی آورد، آستینهایش را بالا می زند، دستهایش را با صابون طبی می شوید. یک پرستار ارتشی در لباس اتاق عمل، روپوش سفید دکتر را در دست دارد. سرباز ناشناس، با آباندریس خطرناک، شکمش را گرفته، پرستار دیگری موهایش را می تراشد. نوری درخشان روی میز عمل جراحی می افتد. سرگرد پزشک دستکش ضد عفونی شده به دست می کند. پرستار، ماسکش را روی بینی و دهانش می کند و به سرعت به سوی سرباز خوابیده روی میز، زیر کانون نور، می رود.

کشتی بزرگ، شهر را آهسته پشت سر می گذارد و بیدک کش ها ترکش می کنند. چیزی سیاه در درون تاریکی می خزد. در عرشه ها و راهروها و در خوابگاه های کشتی، هزاران نفر به خوابی سنگین فرو رفته اند. تنها چهره هاشان از میان تاریک روشن نور، نمایان است. چهره ها، نقشی از دستها و پاها و کوله پشتی های درهم و برهم. افسران و دژبانها، به نگهبانی این خواب عظیم، خواب بس سنگین،

خواب خیل خفتگان، ایستاده‌اند. بوی افراد به‌مشام می‌رسد. بوی ویژه ارتش، بوی پشم و بوی تلخ خستگی و بوی روغن اسلحه و چرم، سربازان، همیشه این بو را می‌دهند. افراد، گسل و گشاد خوابیده‌اند. بعضی با دهان باز. ولی خرناس نمی‌کشند. آنقدر خسته‌اند که نمی‌توانند خرخر کنند. اما نفس‌هایشان، ضربان دار و قابل شنیدن است. آجودان موبور خسته، مانند شبحی در عرشه پرسه می‌زند. نمی‌داند اصلاً دوباره خواهد خوابید یا نه. او و افسر دژبان، مسئولند که آهسته پیش بروند. هر دو، جدی‌اند و مسئول.

مردان خفته، چیزی عظیم را از دست می‌دهند. همانطور که معمولاً آخرین چیزها از دست رفته است. کارمندان و کشاورزان، فروشنده‌گان، دانشجویان، کارگران، تکنیسینها، گزارشگران و ماهیگیران که کارشان را ول کرده‌اند تا در ارتش باشند. آنها در همان وضعیت شغلی که بودند برای همین لحظه تربیت شده‌اند. این‌هم تحقق همان چیزی است که آن را تمرین کرده‌اند. کشورشان که آنها سربازان مدافع آنند به درون شب سه آلودی فرو می‌آغزد و آنها در خوابند. کشوری که در طول ماههای آینده تمام فکر و ذکرشان را به خود مشغول خواهد کرد دیگر دیده نمی‌شود. آنها نتوانستند آن را ببینند. خواب بودند. تا مدتی طولانی آن را نخواهند دید. برخی از آنها هیچ وقت، وقت خوبی بود برای بروز احساسات. لحظه‌ای که دیگر باز نمی‌گردد. اما خب! خیلی خسته بودند. مثل بچه‌هایی که برای دیدن «سانتا کلاوس»<sup>۵</sup> بیدار خوابی

بکشند، ولی از زور خستگی نتوانند آن را ببینند. حتماً دلشان می‌خواست این لحظه را به خاطر داشته باشند. ولی چنین چیزی واقعاً برای آنها پیش نخواهد آمد.

شب دازد از راه می‌رسد. از روی دریا. هوا ابری است و باران سبکی آغاز به باریدن می‌کند. هوایی خوب برای دریانوردی. هیچ زیر دریایی از فاصلهٔ دویست یاردی قادر به دیدن ما نیست. کشتی، رنگ خاکستری و مه آلوده دارد. درون مه خاکستری می‌خزد و در آن حل می‌شود. در بالا، یک هواپیمای کوچک نیروی دریایی، گشت می‌زند و گاهی به قدری نزدیک می‌شود که افراد داخل کابین کوچک معلق آن را می‌توان دید.

حالا، کشتی نفربر خاموش است. می‌شنود، اما حرف نمی‌زند. امواج رادیویی‌اش به کار نمی‌افتد، مگر وقتی که آسیب ببیند یا مورد حمله قرار گیرد.

در طول سفرش کسی چیزی از آن نخواهد شنید. زیر دریایی‌ها، زیر دریای تیرهٔ مقابل قرار دارند و بسیاری از افراد روی عرشه، قبلاً هیچوقت اقیانوس را ندیده‌اند. دریا نیز، به حد کافی، تازه، بدون خطرهایی که در کمین‌اند، تاریک و دهشت‌آور می‌نماید. علاوه بر جنگی که در پیش است، موارد دیگری نیز هست که یک نو- جوان تازه سرباز را می‌ترساند: چیزهای تازه، مردم تازه و زبان‌های تازه.

حالا، افراد قبل از بیدار باش، دارند بیدار می‌شوند. لحظهٔ حرکت کشتی پشت سر گذاشته شده. آنها، به خاطر مقصدی

ناشناخته، مسیری نامعلوم و نوعی زندگی که حتی يك ساعت بعدش معلوم نیست، بیدار شده‌اند. کشتی بزرگ، دماغه‌اش را به درون اقیانوس اطلس فرو می‌برد.

بر روی عرشه، دو جوان تازه بالغ پشت کوهی ایستاده‌اند و با شگفتی به دریای بیکران نگاه می‌کنند. یکی از آنها می‌گوید: «می‌گن آبش تا ته شوره.»

دیگری می‌گوید: «خب، خواهی دید که اینجورها هم نیست.»  
«چی؟ اینجور نیست؟ چرا؟»

دیگری با اطمینان حرف می‌زند: «بین پسر، می‌دونی که دنیا این قدرها هم بسا نمک نیست. فقط پیش خودت مجسمش کن!»

جایی در انگلستان، ۲۲ ژوئن ۱۹۴۳. اولین صبح، در يك کشتی فربر. يك بلبشوی حسابی. مسأله تغذیه هزاران نفر، در يك چنین جای تنگی، در خور تعمق است. دو وعده غذا در روز، به فاصله ده ساعت. صفهای شلوغ صبحانه از ساعت هفت شروع می‌شود و تا ساعت ده ادامه می‌یابد.

شام، از ساعت پنج بعد از ظهر تا ساعت ده شب. در طول این مدت، افراد، در سه ردیف، در راهروهای دراز و باریک، با یغلاویهاشان صف کشیده‌اند.

روز اول، این روش ثمر بخش نیست. در اثر ازدحام سنگین، فشار زیاد است و خلقها تنگ. ساعت ده صبح يك سرباز بینوای

جنگ شیمیایی، دست به دامن يك دژبان می شود که صفهای درهم-ریخته را مرتب می کند: «لطفاً منو از تو این صف دربارین سرکار، سه بار صبحونه خورده ام. دیگه جا ندارم. هر دفه که از صف در اوادم منو هل دادن تو يك صف دیگه.»

در این کشتی، نمی توان با افراد به عنوان فرد رفتار کرد. آنها شماره هایی هستند که يك فضای افقی وعمودی شش در سه را به عرض دو پا اشغال می کنند. برای يك واحد جسمانی، فضای زیادی را باید اختصاص داد. آنها، دستگاه هایی هستند که برای جلوگیری از توقفشان باید به آنها سوخت رسانند. به پسمان احترامشان باید توجه کرد و آن را از بین برد. برای تشخیصشان به مثابه افراد، راهسی وجود ندارد. در روزهای دوم و سوم، این شیوه جا می افتد. صف، به موقع، آرام جلو می رود. اما روز اول، دیگر، سپری شده است.

افراد دارند استراحت می کنند، جایی برای جنب و جوش وجود ندارد. در طول سفر، هیچ کاری نمی توانند بکنند. پاها خیلی زیادند. پاها در يك کشتی تقریباً نقش بسیار مهمی دارند. آدم می تواند سر پا دستهایش را به نحوی نگاه دارد. اما پاها، چه دراز-کش و چه نشسته، مسأله است. آنها این ور و آن ور، ولو هستند. در هر گوشه و کناری میخ می شوند. از آنها حفاظت نمی شود. چرا که عضوی از آدمسی اند - با کمترین احتمال زخمی شدن. برای حرکت به سویی باید از میان پاها قدم برداشت. باید از روی پاها گذر کرد.



پاهایی هستند بزرگ و بد شکل، همین طور پاهایی تمیز و کوچک - با کفشهای واکس زده یا پنجه برگشته. بند کفش های گره زده و درهم پیچیده. سنگکهای کوچک مرتب. به شخصیت هر کس می توان از روی پاها و کفشها پی برد. پاهایی هستند خسته، عصبی یا چابک. تداعی يك كشتی نفربر، یادآوری پاهاست. شب، روی کشتی باید خاموش خزید تا از میان چند جریب پا، راهی گشود.

حالا افراد شروع می کنند به نا آرامی. سخت است بنشینى و کاری نکنی. بعضیها کتابهای جیبی کوچکی به همراه دارند. برخی به کتابخانه کشتی می روند و کتاب می گیرند. داستانهای پلیسی و داستانهای کوتاه. هرچه دستشان برسد می خوانند. خلیها هم مطالعه را سرگرمی نمی دانند. آنها مفر دبگری برای خود دست و پا می کنند.

چند ماه قبل، بخش تدارکات، در میان اقلام مورد مبادله بین سربازان، صدها هزار سری تاس را گزارش داد. به نشانه این که بازی «پیچاز»<sup>۵</sup> در ارتش بسیار مورد علاقه است. کسانی که از «پیچاز» به عنوان يك بازی پیش پا افتاده یاد می کنند، تا چنین چیزی را خود ندیده باشند ممکن نیست آن را باور کنند. این بازی در مقیاسی وسیع مثل جریانی قوی رواج داشته. در محبوبیت آن تردیدی نیست. به خاطر محدودیت جسا از صفحه بازی، ساخانه های مخصوصش، صرف نظر شده. بازی روی پتوی سربازی انجام می-

۵ Parcheesi نوعی بازی با تاس، شبه تخته نرد.

شود. بازی نشاط آور و سالمی است. شش دانگ حواس بازیکن‌ها متوجه آن می‌شود. بعضی از دورهای بازی، روزها ادامه می‌یابد. در واقع هیچ کس در تمام طول بازی، قطعش نمی‌کند. بازی دیگری که خیلی محبوب است، بازی کاسینوست. رایج ترین آن، کاسینوی دسته‌ای و کاسینوی پنج کارتی است.

مایه خوشحالی است که ارتش نوین مسا به فضایل از سکه افتاده پدران خود رو آورده است. کشتی، حسابی مسلح است. تیر-بارها، از هر چشم اندازی جلوه می‌فروشند.

این کشتی نربر می‌تواند در مسیر خود در جهت‌های مخالف بجنگد. بر کف کشتی، علاوه بر قایق‌های نجات، صدها کلک آماده به آب انداختن‌اند. این قایق‌ها و کلک‌ها، مجهزند به غذا، آب و حتی لوازم ماهیگیری.

آنهایی که شب قبل روی عرشه‌ها خوابیده بودند، به داخل می‌روند و به همین ترتیب افراد داخل، بیرون می‌آیند. باد خنکی می‌وزد. سربازان، تکه‌های چادر را بر می‌دارند و شروع می‌کنند به ساختن سرپناه‌های ابتکاری. عده‌ای ملافه‌های کوچک را بین تیرک‌ها و تیرهای آهنی می‌بندند. عده‌ای دیگر در میان زورق‌ها آلونک‌هایی از کرباس درست می‌کنند تا جلو باد را بگیرند. داخل این سرپناه‌ها مشغول مطالعه، بازی «پیچاز» یا «کاسینو»‌اند. دریا آرام است. این خوب است. چون که بسیاری از نفرات هیچگاه، پا توی هیچ قسایقی نگذاشته‌اند. هوا کمی که بد باشد دریا زده می‌شوند. بنا بر این يك مسأله اضافی برای نیروی همیشه خسته و

رنجور کشتی به وجود خواهد آمد.

عرشه را نمی‌توان شست. محلی که افراد هنگام شست‌وشوی عرشه به آنجا بروند وجود ندارد. از این دست، در يك کشتی، نکته‌های ظریف بسیاری هست. برای دیدن کشتی دیگر، نفرات نباید به يك طرف هجوم ببرند. چون که سنگینی زیاد به آن سمت کشتی یله می‌شود و احتمال دارد کشتی را با خطر مواجه سازد. معمولاً ما انسان است و باید با احتیاط حمل شود.

هر روز، در کشتی، نظام جمع برقرار است. زنگها به صدا درمی‌آیند. گذشته از هرج و مرج روز نخست، افراد آرام، سر جا، هاشان می‌روند.

جایی در انگلستان، ۲۳ ژوئن ۱۹۴۳. يك کشتی نفربر، اجتماع شگفتی است و مثل يك اجتماع از خود واکنش نشان می‌دهد. یگانه، جدا افتاده از کل جهان، با خطر همیشگی حمله و انهدام. این واقعیت از ذهن بچه‌ها دور نمی‌شود. فرقی نمی‌کند چه تصویری از آن داشته باشند. در هر نقطه زیر آب احتمال وجود زیردریایی هست. هر لحظه ممکن است در اثر انفجار، کشتی بزرگ به اعماق آب برود.

از این‌رو، مسائل‌چی‌ها استراحت ندارند. وسایل استراق سمع آماده و مشغول کارند. نیمی از حواس گوش می‌خواهاند. تمام وقت گوش به‌زنگ است. در شب، هر صدای کوچکی، اهمیت بسیاری دارد. تیربارها هر از گاهی شلیک می‌کنند تا معلوم شود در وضع مناسبی هستند. افسر تیربار، هرگز استراحت نمی‌کند. روی سکوی

فرماندهی، فرمانده به ندرت می‌خوابد. فنجان قهوه را به دست دارد. تحت چنین فشاری، مغز انسانی با هوشیاری و واکنش نشان می‌دهد. ادراکاتش را داخل واقعیتها می‌کند و واقعیتها را از نسو می‌سازد. از این نظر يك كشتی نفربر، مرکز شایعه‌هاست. شایعه‌هایی که از دماغه تا عقبه کشتی بال می‌کشایند. شگفت‌ترین چیز این است که در همه کشتیهای نفربر، شایعه‌ها مثل هم‌اند. يك تصویر کلی در همه آنها هست. داستان شروع می‌شود، تکرارش می‌کنند و همه، به جز نیروی ثابت کشتی، چند ساعتی آن را باور می‌کنند تا شایعه دیگری جای قبلی را بگیرد. جالب است چندتایی از شایعه‌ها را یادداشت کنیم - وقتی که به گوشها برسد دیگر به عنوان فولکلور کشتی نفربر می‌توان آنها را مشخص کرد.

در هر کشتی نفربر موارد زیر بدون استثنا شنیده شده - ضمن آنکه در هر کشتی هم آن را باور کرده‌اند.

۱- امروز صبح، يك زیردریایی ما را دید. نتوانست به ما نزدیک شود. اما به افرادش خبر داد و حالا يك چیز دارد به ما می‌چسبد تا غرقمان کند. گفته می‌شود این شایعه را افسر بی‌سیم بخش کرده که باگوش خودش شنیده زیردریایی دشمن دارد همپالکی‌های خودش را فرا می‌خواند. شیء مشکوک همین امشب به ما نزدیک می‌شود. يك افسر مسئول این قضیه را گفته.

۲- امروز صبح، يك زیردریایی روی آب آمد. نمی‌دانست ما نزدیکش هستیم. صدایش را با وسایل استراق‌سمع شنیده بودیم. این بود که تیربارها آه‌آه بودند به آن شلیک کنند و حسابش را

برسند.

به محض آنکه آب را شکافت، ما را دید و به موقع علامت داد که خودی است.

معلوم نیست چرا نتوانسته با وسایل صوتی از وجود ما باخبر شود. اگر این سوال بالا بگیرد آن وقت شایع می شود که حتماً دستگاه هایش کار نمی کنند.

۳- توی افسران، اتفاقی وحشتناک و نگفتنی افتاده است. (این شایعه فقط میان سربازان رواج دارد.) جنایتی که آنها مرتکب شده اند ذکر نشده، اما عده ای از افسران بازداشت شده اند. می خواهند آنها را دادگاهی کنند. این شایعه، يك خواست قلبی صرف است.

۴- فروشگاه افسران و فروشگاه سربازان، هر دو، در بطریهای قهوه ای رنگ نوعی لیموناد می فروشند. سربازان خیلی خوب می دانند که داخل آن بطریها لیموناد است. اما در کشتی شایع می کنند که بطریهای قهوه ای قسمت جدای افسران، حاوی آبجوست. ناخرسندی کوچکی برای این قضیه به وجود می آید، تا اینکه در اثر شایعه ای جدید فراموش می شود.

۵- قسمت جلو کشتی ضعیف است، تعمیرش کرده اند. در آخرین سفر، يك ناوشکن (گاهی هم يك رزمناو) جلو آن راه دونیم کرده. بعداً تعمیرش کردند و راهش انداختند. البته فعلاً وضعیت بد نیست. مگر آنکه گرفتار هوای بد بشویم، در آن صورت ممکن است داغان شود. از آنجا که به دلیل وجود دسته مسلسل چی، کسی اجازه ندارد به دماغه کشتی نزدیک شود، نمی توان آن را از نزدیک دید و فهمید

که این حرف درست است یا نه؟

۶- دیشب رادیوی آلمانها، اطلاع داد که کشتی ما غرق شده. آنها معمولا برای آنکه سروکوشی آب بدهند، این کار را می کنند. والدین، همسران و دوستان، دقیقاً نمی دانند ما در کدام کشتی هستیم. اما وقت آماده باش ما را می دانند، بنابراین عصبی می شوند. البته هیچ راهی وجود ندارد که بتوان خبر تندرستی را به آنها داد. چون که اجازه ارسال هیچ گونه پیامی را نمی دهند. سربازان با فکر کردن به ناراحتی خویشاوندان خود ناراحت می شوند.

۷- نوعی بیماری مرموز در کشتی شایع شده. افسران نسبت به آن ساکت اند تا از هراس همگانی جلوگیری کنند. سربازها را شبانه پنهانی زیر آب می کنند.

همچنان که روزها می گذرند، افراد بی قراتر می شوند. حرارت بازی «بیپجاز» فروکش می کند. رشته بازیها دست چند تا گرم بازی می افتد. شایعهها شدیدتر می شوند. جایی در وسط اقیانوس يك هواپیمای گشتی، نزدیک به ما پرواز کرده، با حالت حمایت دور می زند. شایع می شود که به فرمانده کشتی علامت داده تا مسیر را عوض کند.

حتماً چیزی هراس انگیز در جایی پیش آمده. هدف ما تغییر کرده است.

از آنجا که هر سی ثانیه مسیرمان را عوض می کنیم، در مورد خط سیر کشتی هیچ حرفی نمی زنیم. به این ترتیب شایعهها رشد می کند. اگر افسران کشتی فهرستی از شایعهها تهیه می کردند، برای

کسانی که به این کار علاقه داشتند جالب می‌شد. مطمئناً این امر باعث می‌شد که افراد دست از تصورات خود بشویند. آنگاه جالب این بود که آیا باز هم فهرستی کاملاً نو، از شایعه‌های دست‌اول تهیه می‌شد یا نه.

جایی در انگلستان - ۲۴ ژوئن ۱۹۴۳. يك واحد كوچك از سازمان خدمات هماهنگك (ISO) در این كشتی هست. دخترها و مردهایی كه دوش به دوش افراد می‌روند تا آنها را در محل اعزام سرگرم كنند. بین آنها از نامهای بزرگی كه از هیمنه شهرت برخوردارند و قرار دادهای رادیویی می‌بندند، خبری نیست. دخترها بلندند بخوانند، برقصدند و دلربایی كنند. مردها هم كارشان شعبده بازی، لال بازی و بداهه‌گویی است. ابزار كارشان ناچیز است و از كلكهای نور و صدای تأترها بی‌بهرداند. اما كارشان بسیار شكوه‌مند است. تأتر، تنها نهاد در جهان است كه چهار هزار سال در حال احتضار به سر برده اما هرگز از پا در نیامده است. تأتر نیازمند مردمی پرتوان و متعهد است تا آن را زنده نگه دارند. بزرگترین وسیله گروه هنری، آكوردئون است. لباسهای شب را كه توی چمدانها چروك خورده‌اند باید تمیز كرد و اتو كشید. روحیه‌ها باید بالا باشد. این يك كمار گروهی بسیار سخت است.

تالار تأتر از تالارهای لبریز از مشتری است. سربازان توی آن می‌چینند. روی نیمكنها می‌نشینند، روی میزها می‌ایستند یا در آستانه تالار دراز می‌كشند. در يك گوشه، از سكوی كوچكی. به عنوان

صحنه استفاده می‌شود. امشب، بلندگوها درست کار نمی‌کنند. وقتی کارشان درست باشد، صداها بلند و کشدار به گوش می‌رسد. مجری برنامه بلند می‌شود و در برابر انبوه تماشاگرها قرار می‌گیرد. لطیفه‌ای می‌گوید. اما شنوندگان از نقطه‌های مختلف کشور آمده‌اند و هر يك از این نقطه‌ها، طنز مخصوص خودش را دارد. مجری، يك لطیفه نیویورکی می‌گیرد. عده‌ای به آن می‌خندند. داکوتایی‌ها و اکلاهمایی‌ها، این لطیفه را نمی‌گیرند. دیرتر از بقیه می‌خندند، صرفاً به خاطر اینکه می‌خواهند بخندند. مجری، لطیفه دیگری را می‌آزماید. این بار کارش موفقیت آمیز است. يك لطیفه ارتشی در بارهٔ دژبان‌ها. لطیفه‌ای مؤثر. همه، لطیفه در بارهٔ دژبان‌ها را دوست دارند.

مجری، يك رقاص آکروبات - دختر زیبا با ساقهای بلند - و بندبازهای تعلیم یافته را که لبخند می‌زنند تا شدت فشار وارد بر عضلات خود را پنهان کنند، معرفی می‌کند. کشتی، آهسته از سوی به سوی دیگر می‌غلتد. کار دختر به تعادل کامل بستگی دارد. اما با سختکوشی باز هم امتحان می‌کند. سرانجام وقتی که لحظه‌ای کشتی متعادل می‌ماند، موفق می‌شود. ساق‌ها، دو تایی کاملاً کشیده قرار می‌گیرند. سربازان محو اویند. دشواری کار را می‌دانند. دلشان می‌خواهد موفق شود. وقتی از عهدهٔ نمایش بر می‌آید، تشویقش می‌کنند. نمایش بسیار جدی است. دختر، صحنه را میان سوت و هلهله ترك می‌کند.

بعد از او يك تصنیف بخوان می‌آید. بدون بلندگو، صدایش



به سختی شنیده می‌شود. صدای او در عین لطافت، ضعیف است. وقتی صدایش اوج می‌گیرد، لطافت آن از بین می‌رود. اما او زیبا، جوان و جدی است.

بعد نوبت به يك دختر نوازندهٔ آکوردئون می‌رسد. از شنوندگان می‌پرسد که چه می‌خواهند. این گروه قرار است آواز بخواند. تقاضای بیشتر برای ترانه‌های قدیمی است: «خرمن‌ماه»، «خانه‌ای در چراگاه»، «وقتی که چشم‌های ایرلندی می‌خندد». افراد درهربند، کلمات را همراهی می‌کنند. برای این جنگ، ترانهٔ جنگ وجود ندارد. هنوز چیزی درست نشده. نمایش ادامه دارد. يك هنرپیشهٔ صامت، جریان بازرسی بدنی يك گماشته را طوری بازی می‌کند که جمعیت هلهله می‌کند. يك شعبده باز با دم مصنوعی سنتی، از جنس پارچه‌های ابریشمی رنگین، مشغول تردستی است.

در تمام بازیها، چشم‌بندی خوب انجام نمی‌شود. جمعیت به بازی کمک می‌کند. چون که علاقه‌مند است نمایش خوب اجرا شود. با آنکه بازیها به حد کافی اقصاع کننده نیست و جمعیت انبوه، جداً دلش می‌خواهد که راضی شود، با این همه، نتیجه کامل و خوب است. به طوری که وقتی بازی تمام می‌شود، حس می‌کنند که نمایشی را دیده‌اند.

یکی از افراد واحد، ترسیده. از زمان حرکت کشتی نخواهید است. از اقیانوس و زیر دریایی می‌ترسد. در بستر خود لمیده منتظر شنیدن صدای انفجاری است که قرار است او را بکشد. احتمالاً خیلی هم شجاع است. و هنگام ترس، کارش را خیلی خوب انجام

می‌دهد. احمقانه است بگوییم نباید بترسد. او ترسیده. دست خودش نیست. اما کارش را انجام می‌دهد. این چیزی است که دست خودش است.

روی عرشه، در تاریکی، سربازان رنگین پوست و لوشده اند. آرامند. يك صدای بم قوی، به نرمی بندی از سرود «وقتی قدیسان به رژه می‌روند» را می‌خواند. صدایی می‌گوید: «داداش! بخونش!»

صدای بم، سرود را از سر می‌گیرد و چند صدای دیگر همراهیش می‌کنند. وقتی که سرود به بند چهارم می‌رسد، يك صدای گروهی، سرود را دنبال می‌کند. صداها حالتی ارتعاشی به خود می‌گیرند که یکی از پی دیگری شنیده می‌شود. رشته‌های صدا شکل می‌گیرد. چیزی دیده نمی‌شود. مردان، پخش و پرا، طاقباز و دراز کشیده آواز می‌خوانند. سرود، با قدرت اوج می‌گیرد. این يك قرانه جنگی است. می‌توانست ترانه جنگی باشد. نه يك ابراز احساسات برای روشناییها و قناریهای آبی رنگ.

عرشه سیاه، با صدا درهم می‌آمیزد. ترانه‌ای پایان می‌یابد و ترانه دیگری آغاز می‌شود. «وقتی که قدیسان به رژه می‌روند» چهار بار خوانده می‌شود. بار پنجم، صداها به زمزمه‌ای مبدل می‌شود و بعد عرشه دوباره ساکت می‌ماند. کشتی می‌لغزد، فلز بر فلز می‌سایند. کشتی دوباره ساکت می‌شود. تنها ارزش موتور، شلپ شلپ آب و زوزه باد در طناب دکلهها سکوت را می‌شکنند.

با این همه، ما هنوز نه ارتشی سرود خوان داریم و نه سرود

هایی برای ارتشی سرودخوان. هیچ کس به هیجانها و غم غربت ساختگی تن در نمی‌دهد. چرا که سربازان به غریزه می‌دانند، اینها ساختگی‌اند. هنوز هیچ کس به خاطر دوری از وطن و هراس و سبیت واقعی جنگ شعر و آهنگی نساخته است.

جمایی در انگلستان، ۲۵ ژوئن ۱۹۴۳. داریم به خشکی نزدیک می‌شویم. امروز صبح چند پرنده ما را پیدا کردند. يك قایق بزرگ پرنده دورما چرخ می‌زد و بعد به سمتی رفت تا موقعیت ما را گزارش دهد. برای ما دردسری پیش نیامده، تازه اگر هم از روی سکوی فرمانده وجود دشمن را گزارش کرده باشند، ما نمی‌دانیم. از سکو بوی می‌آید که کشتی امشب پهلو می‌گیرد. سربازان کنار نرده‌ها صف می‌کشند، وجود تکه‌ای ابر را که به آسمان آویخته به‌عنوان نشانه باران به همدیگر خبر می‌دهند. حالا که نزدیک شده‌ایم و مسیر ورودی ما باریک است، خطر بزرگتر به نظر می‌آید. کشتی بی‌وقفه پیچ و تاب می‌خورد. این آبها، خطرناک‌ترین آبها هستند.

بچه‌ها جزوه کوچکی را که بین آنها توزیع شده می‌خوانند. در جزوه آمده که چگونه با انگلیسی‌ها سر کنند. در آن تفاوت‌های مربوط به زبان تشریح شده. در انگلستان closet جای آویختن لباس نیست. کلمه bloody نباید به کار برده شود. garbage can همان dust bin است. جزوه هشدار می‌دهد که انگلیسی‌ها، کلمات متداول بسیاری را که ما معنی مشخصی برای آنها قائلیم، با معانی بسیار متفاوتی به کار می‌برند. این موضوع، به نظر خیلی از بچه‌ها مضحک

است. در گفت و گوی بین خود زبان زرگری به کار می‌برند تا ادای لهجه انگلیسی‌ها را در آورند.

مه سبکی افق را می‌پوشاند و از بسالای آن «اسپیت فایر»ها بر فراز سر ما می‌آیند و مثل زنبورهای خشمگین چرخ می‌زنند. به قدری نزدیک می‌شوند که صغیر تیز بالهاشان را می‌شنویم. مدتی دراز دور ما گشت می‌زنند و بعد به طرفی می‌روند، آنگاه جنگنده‌های دیگری جای آنها را می‌گیرند.

بعد از ظهر خشکی از درون مه نمایان می‌شود. همچنان که نزدیکتر می‌شویم خانه‌های تمیز و کشور تمیز و مرتب و قدیمی را روی خشکی می‌بینیم. بچه‌ها با حیرت به آن چشم می‌دوزند. بسیاری از آنها، اولین بار است که يك محل خارجی را دیده‌اند. هر کس آن را به جایی تشبیه می‌کند که می‌شناسد. یکی می‌گوید مثل کالیفرنیاست، به هنگام بهار، در يك سال پر باران. دیگری مثل ور-موت می‌شناسدش. افراد، دم مزغله‌ها و نرده‌ها ازدحام می‌کنند.

کشتی نفربر وارد بندر می‌شود و لنگر می‌اندازد. واحدهای نیروی دریایی و کشتیرانی از هر سو احاطه‌اش می‌کنند. بچه‌ها را با دو به ساحل انتقال می‌دهند. ولی نه حالا. چونکه به هر حال پیاده شدن از کشتی بفرنج‌تر از سوار شدن به آن است. افراد خیلی راحت واحدهای خود را گم می‌کنند یا واحدهای دیگر را عوضی می‌گیرند.

شب فرا می‌رسد و افسران در محل ستاد جمع می‌شوند و منتظر می‌مانند تا ترتیب تخلیه افرادشان مشخص شود. این کار تا

پاسی از شب گذشته به درازا می کشد. هر واحد باید در زمانی معین در جایی معین قرار گیرد، تا دوبه ای آن را ببرد. در ساحل قطارهای نفربر منتظر آنهایند. يك سفر دریایی حسابی بود. نه دردمری، نه مرضی، نه حمله ای. به افسران کشتی فشار زیاد وارد شده. خیلی نخوابیده اند. پس از چند سفر، باید مرخصشان کنند. سنگین بار مسئولیت برای يك نفر بسیار بیشتر از آن است که بتواند چنین مسافت طولانی را طی کند.

صبح، دوبه ها از راه می رسند و به دورو بر کشتی نزدیک می شوند. درهای بزرگ آهنی باز می شود و افراد حرکت می کنند و روی عرشه قایقهای کوچک جا می گیرند. مزغله های بالای کشتی پر از سربایی است که به پایین نگاه می کنند. آماده برای پیاده شدن. قایق کوچک، از میان يدك کش ها و ناوشکن ها و بارکش های لنگر انداخته، قیقاچ می زند و خلیج را می شکافد. سربازان احساس می کنند در مکانی جدید هستند. به سرزمین تازه با تردید نگاه می کنند. مانند کسی که به خودش اعتماد ندارد. قایق کوچک به طرف لنگرگاه که به نحوی اسرار آمیز تبدیل به يك اسکله شده پیش می رود. «اسکله» را مثل «اسکنه»<sup>۵</sup> تلفظ می کنند. این موضوع خندنده دار به نظر می رسد.

به محض آنکه دوبه می پیچد چیزی شگفت رخ می دهد. دسته ای شیپورچی که فوطه به کمر بسته اند، با شیپور و طبل و با

۵ Quay اسکله، Key کلید. به منظور برقراری تشابه به اسکله ترجمه

آهنگ قدم رو شیپور، رژه می روند. صدایشان فضا را پر می کند. نظامی ترین و جنگی ترین موسیقی جهان. بچه های مسا کنار نرده ازدحام می کنند. دسته طبالان و شیپورچیها نزدیک می شود. به محض آنکه مقابل افراد ما می رسد، سربازان بسا شادمانی هورا می کشند. ای بسا که موسیقی خشن را دوست ندارند. مدتی باید بگذرد تا آنها بپذیرند. با این همه چیزی از نیروی موسیقی در آنها رخنه می کند. شیپورچیها عقب گسرد می کنند و به سوی می روند. کار قشنگی بود. بچه های ما از ته دل احساس نوعی سرافرازی می کنند. موسیقی آنها را گرفته. اینجا جنگی است متفاوت با برپا کردن چادرها و استراتژی تعویض پست.

از عرشه دوه می توانند خانه های بدون سقف، خانه های به کلی سوخته را، ببینند. کپه ای آوار، جایی که بمبها فرو افتاده اند. سربازان قبلا تصویرش را دیده اند یا درباره اش خوانده اند. اما فقط تصویر و نوشته بوده. واقعی نبوده. واقعیت فرق دارد. اصلا شبیه تصویر نیست. در بارانداز، صلیب سرخ، با کوهی از کیک و دیگک. های قهوه، منتظر ایستاده است. از سپیده دم مشغول پذیرایی اند. کارشان تا مدتی پس از غروب ادامه دارد. حالا تخته پل را به طرف دوه انداخته اند. افراد با ساکهای سنگین سنگری که بر کوله هاشان بسته شده و تفنگهای آویخته از کتف، می کوشند از شیب تخته پل به کشور جدید گام بگذارند. از مسافتی دور می توان صدای دسته موزیک را شنید که به نقرات دوه ای دیگر خوشامد می گوید.

## اسم يك هو اپیما

يك ایستگاه شکاری بمب افکن، ۲۶ ژوئن ۱۹۴۳. گروه بمب انداز از لندن بازگشته. افراد، مسیری چهل و هشت ساعته را پیموده‌اند. در ایستگاه، اتوبوسی نظامی منتظر است. آنان همراه افراد دیوگر وارد اتوبوس می‌شوند. بعد اتوبوس، در میان خیابانهای باریک شهر کوچک قدیمی راه می‌افتد و به سمت دهکده سبز و خرم می‌پیچد. مزارع گندم بسا ردیف پرچینها از هم جدا می‌شوند. سمت راست، یکی از باغهای عظیم سبزی دیده می‌شود که به کرت‌های کوچک تقسیم شده؛ و خانواده‌ها در آنها محصولات مخصوصی به عمل می‌آورند. بعضی از مردان و زنانی که در مزرعه کار می‌کنند با دوچرخه‌هاشان از شهر آمده‌اند.

اتوبوس ارتشی بر جاده ناهموار تلق‌تلق می‌کند و از میان تکه زمینی جنگلی می‌گذرد. آن طرف‌تر چند ساختمان کوتاه‌قهوه‌ای رنگت و يك تیرك پرچم دیده می‌شود که پرچم آمریکا بالای آن در اهتزاز است. اینجا يك ایستگاه شکاری بمب افکن است. از این ایستگاه‌ها در همه جای انگلستان ریخته. این یکی از بهترین آنهاست. ساختمانها از گل نیستند. آسایشگاه‌ها دائمی و مناسب‌اند. در يك جای مشخص، تعداد زیادی هو اپیما نگذاشته‌اند. احتمالاً بیش‌تر از بیست و پنج آشیانه هو اپیما وجود ندارد. آنها هم طوری پراکنده‌اند که همه را با هم نمی‌توان دید. يك هو اپیما می‌تواند شاید بتواند یکی از آنها را ببیند، ولی بیشتر از یکی را نمی‌تواند. برای استتار ساختمانها و هو اپیماها کوششی نکرده‌اند. کار

بی فایده‌ای است. تازه خیلی هم کار می‌برد. مهم، پشتیبانی هوایی و پراکندگی است. در طول جاده، انبوهی از سیمهای خاردار کار گذاشته‌اند. رو به روی ساختمان اداری، دروازه‌ای با پست نگهبانی قرار دارد. اتوبوس نزدیک دروازه ترمز می‌کند و افراد با ماسک ضد گاز در بغل پایین می‌پرند. هیچ کس اجازه ندارد بدون ماسک محل خود را ترک کند. داخل دروازه صف می‌بندند، خود را معرفی می‌کنند. برمی‌گردند و دوباره به خط می‌شوند. بعد آرام به سوی آسایشگاه‌های خود می‌روند.

آسایشگاه، باریک و دراز و رنگ نشده است. در کنار هر دیوار یک ردیف تخت آهنی دو طبقه گذاشته‌اند که با قفسه‌های لباس از دیوار جدا می‌شوند. بین تختها یک ردیف میله، به عنوان جا-لباسی زمستانی و بارانی، به کار می‌رود.

هر تخت به‌دقت آماده شده. در پای هر یک از آنها کلاه‌خود و ماسک ضد گاز آویخته است. روی دیوار، تصویر دختران مکش-مرگ ما کوبیده شده. کنار همه تختها، تصویرهایی یکسان از دختران بلوند، با سینه‌های بزرگ، نگاه‌های خسته، چهره‌های کودکانه، لب‌های باز ماتیک‌زده و چشمهای خمار، که نشانه شهوانی بودنشان است، نصب شده. عکسهایی کلیشه‌ای.

تختهای دسته‌ماری‌روت، دست راست اتاق است. آنها فقط چند هفته صاحب این تختها بوده‌اند. یک «فورت‌رس» مورد اصابت قرار گرفت و تختها خسالی شدند. شگفت‌انگیز است روی تخت مردی بخوابی که با تو صبحانه خورده، اما حالا مرده یا صدها مایل



دورتر زندانی است. شگفت‌انگیز و در عین حال لازم است. لباس-  
 هایش داخل قفسه است. باید برشان‌داری و دورشان بیندازی. کلاه-  
 خودش را باید برداری و مال‌خودت را جای آن بگذاری. اما کاری  
 به آن عکسهای مکش مرگ ما نداری. چرا عوضشان کنی؟ مال‌خود  
 تو هم عین همانهاست.

این دسته، اسم ماری‌روت را روی دماغه‌ هوایما نگذاشت.  
 روی دماغه‌ آن، اسم او و زیر آن «خاطرات پویا» نوشته شده بود.  
 دسته نمی‌داند ماری‌روت کیست و به گرامیداشت کدام خاطره  
 اسمش آمده؟ وقتی آنها هوایما را تحویل گرفتند، نام‌گذاری شده  
 بود. دیگر به فکرشان نرسید اسمش را عوض کنند. احتمال داشت  
 بدشانسی بیاورد.

در نیروی هوایی شایعه‌ای پا گرفت که در آمریکا برخی از  
 مقامهای صاحب قدرت نسبت به اسامی هوایماها اعتراض کرده‌اند  
 و دستوری برای حذف این نامها و جایگزینی اسمهای شهرها و  
 رودخانه‌ها صادر شده است. گمان می‌رفت این داستان درست باشد.  
 برخی از بهترین نوشته‌های مربوط به جنگ روی دماغه بمب افکن‌ها  
 نوشته شده. اسمها، چیزهایی کاملاً انسانی‌اند. هوایماها دیگر تبدیل  
 به آدم شده‌اند. اسم «بمب بی‌گنی» را به سن لویی، یا ماری‌روت  
 خاطرات پویا را به ویجیتا و باکره ولگارا به داون‌پورت تبدیل  
 کنید؛ آنگاه هوایما آسیب می‌بیند. اسم بساید کامل باشد. نباید  
 تغییر کند. در جنگ به حد کافی حماقت هست.

دسته ماری‌روت روی تخت‌هاشان می‌نشینند و درباره‌ سرنوشت

بد-«بمب بوگی» بحث می کنند. «بمب بوگی» يك هواپیمای بدشانس است. هیچ وقت به هدف نمی زند. هر مأموریتی برای او شکستی است. مراقبتش می کنند؛ راهش می اندازند، امتحانش می کنند؛ در امتحان قبول می شود. بی عیب است. بعد شروع به پرواز عملیاتی می کند. آنگاه موتورهایش خوب کار نمی کند. دنده فرودش باعث زحمت می شود. همیشه بلایی سر «بمب بوگی» می آید. هیچ وقت به هدف نمی زند. این چیزی است که هیچ کس نمی تواند بفهمد. چهار روز قبل بلند شد، ولی نتوانست دورتر از ساحل انگلستان برود. بعد یکی از موتورهایش عیب کرد و مجبور شد برگردد.

یکی از گلوله گذارها بیرون می پرد. بعد از يك دقیقه برمی گردد و می گوید: «ما برای فردا آماده باش داریم، خدا کنه برای کیل<sup>۵</sup> نباشه. به عالمه از اون ضدهوایی های لعنتی آلمانا اونجا بودن.» براون زنجیر کش مسلسل می گوید: «اون مرتیکه ریش قرمزه آنجاست، عدل منو نگا کرد. مسلسل رو روش میزان کردم، ولی گیر کرد.»

فرمانده آتشبار می گوید: «بریم يك چیزی بخوریم.»

### خبرهایی از میهن

ایستگاه شکاری بمب افکن در انگلستان، ۲۸ ژوئن ۱۹۴۳. روزها

<sup>۵</sup> Kiel، شهری در آلمان، واقع در منطقه شلسویگ.

خیلی طولانی‌اند. ترکیبی از فصل تابستان و زمان استراحت روزانه باعث می‌شود روزها تا ساعت یازده ونیم روشن باشد. پس از صرف غذا با اتوبوس ارتشی داخل شهر می‌رویم. شهر قدیمی کوچکی است. هر آمریکایی که سواد خواندن داشته باشد همه‌جای آن را خواهد شناخت. ساختمانهای واقع در خیابانهای باریک، مربوط به دورهٔ تئودور، استوارت، جرج و حتی برخی از آنها نورمنی‌اند. سنگهای پیاده‌روها ساییده شده. مسیرها، بر اثر راه رفتن سالهای دراز، شیار خورده‌اند. شهری است که در آن رفت و آمد زیادی صورت گرفته. سربازان آمریکایی، کانادایی، افراد نیروی هوایی سلطنتی و بسیاری از همسران سربازان بریتانیای کبیر، از خیابانها می‌گذرند. بریتانیا از زنها هم کار می‌کشد. آنها عملاً در ارتش‌اند. راننده، تعمیر کار یا نامه‌رسان. تروتمیز و جدی در او نیفورمهاشان. دستهٔ ماری‌روت درهم و برهم و با سر و صدای آشکاری پیاده می‌شود. سر خر را کج می‌کند به طرف باری که در آن کافه چیهای زن، با سرعت زیاد، آبجوها را سر میز می‌برند. افراد دسته بی‌درنگ میزی پیدا می‌کنند. با لیوانهایی پر از مایع زرد درمقابل‌شان. آبجوی عجیب و غریبی است. بیشتر الکل آبجو را برای ساختن مهمات از آن گرفته‌اند. پگوری نیست. آبجوسوی محشری است! بیشتر یک نماد است تا یک نوشیدنی.

دستهٔ بمب‌افکن موقر است. مردانی که آمادهٔ مأموریت‌های عملی‌اند، معمولاً باوقارند. اما ایشب باری بر دوش آنها سنگینی می‌کند. هیچ راهی نیست که بدانیم مسائل چگونه شروع می‌شوند.

هر دسته ناگهان ممکن است نابود شود. به این دلیل، چیزهای پیش-با افتاده خوب پیش نمی‌روند. تازه، افراد تا زمان مأموریت آرام و قرار ندارند. وقتی هم که ناآرامی از بین برود انتظار است که باعث ناراحتی می‌شود.

آنها آبجوی بی مزه بدون کف را مزه مزه می‌کنند. یکی-شان می‌گوید: «تو صلیب سرخ لندن يك روزنامه وطنی دیدم.» سکوت می‌شود. دیگران از پشت لیوان‌هاشان به او نگاه می‌کنند. در گوشه دیبگر کافه، گروهی از خلبانان ATIS (کنترل آمد و شد هوایی)، تصنیفی را شروع کرده‌اند. عجیب است. بیشتر ترانه‌ها آمریکایی است. می‌خوانند. «تو اونقد نازی که برمی‌گردی به وطن.» رنگ تصنیف با ظرافت عوض می‌شود. حالا دیبگر تبدیل به يك تصنیف انگلیسی شده.

گلوله‌گذار مسلسل برای اینکه صدایش را میان آواز بشنوند، بلند می‌گوید: «گمونم از اینکه تلفاتمونو اعلام کنیم می‌ترسیم. واسه همین وزارت جنگ می‌ترسه اعلام کنه؛ می‌ترسه مردم نتونن تحملش کنن. تا حالا ندیدم مملکتمون نتونه چیزی رو تحمل کنه.» مسئول برجك مسلسل دهانش را با پشت دست پاك می‌کند. می‌گوید: «خیلی چیزها به گوش ما نمی‌رسه. خنده داره، ولی آدم هرچی که بیشتر به عملیات جنگی نزدیک باشه، کمتر روزنامه و اخبار جنگی می‌خونه. یادم می‌آد پیش از اینکه پیام تو ارتش عادت داشتم هرچی رو که اتفاق می‌افتاد بدونم. می‌دونستم ترکیه دازه چه کار می‌کنه. حتی نقشه هم داشتم، با چند تا سنجاق. میدان

جنگگرو با مداد رنگی علامت می‌زد. حالاچی؟ دوهفته يك بارهم به روزنامه نگاه نمی‌کنم.»

اولی ادامه داد: «اون روزنومه‌ای که من دیدم، يك مقاله‌نخنده دار داشت. مثل اینکه فکر می‌کرد جنگگ می‌خواهد تموم بشه.»  
زننجیرکش مسلسل می‌گوید: «کاشکی سربازهای آلمانی اونجور فکر می‌کردن. کاشکی آدم می‌تونست دماغ زردکنده گورینگگرو بکنه و اون توپچیهای ضد هواپیش اونو باور می‌کردن.»

گلوله‌گذار می‌گوید: «با این همه من اون روزنومه‌رو خیلی با دقت خوندم. انگار مردم وطنمون دارن به جنگی می‌کنن و ما به جنگگ دیگه. اونا جنگگ خودشون رو دارن به پیروزی می‌رسونن و ما تازه مال خودمونو شروع کرده‌ایم. کاشکی اونا تو همون جنگی می‌اومدن که ما توش هستیم. کاشکی تلفات رو چاپ می‌کردن و به اونا می‌گفتن جنگگ چه جور چیزه. فکر کنم اگه اونا این چیزهارو بدونند، دوست داشته باشند بیان تو همین جنگی که ما توش هستیم.»

زننجیرکش که اصل و نسبش از کنتاکی است و به لهجه کنتاکی حرف می‌زند می‌گوید: «يك مقاله راجع به خودمون تو يك مجله خوندم. مقاله میگه که ما اعصابمان از فولاده، هیچ وقت نمی‌ترسیم؛ و اینکه تو دنیا چیزی که می‌خوایم اینه که تمام روز و شب‌رو پرواز کنیم و حساب آن «جری»<sup>۹</sup> رو برسیم. هیچ وقت هیچ‌

<sup>۹</sup> Jerry ، خطابی نخبیر آمیز برای سرباز آلمانی معادل از گل در لهجه تهرانی.

چیزی راجع به شجاعتمان نشنیده بودم. سه چهار دفعه خوندمش. سعی کردم خودمو راضی کنم که نمی‌ترسم.»  
 بی‌سیم‌چی می‌گوید: «پنجشنبه گذشته، ضد هوایی رو بومن<sup>۵</sup> قیامت می‌کرد. يك ذره بعنیم می‌تونیم از رو اون ضدهوایی قوی رد شیم و بریم خانه‌مون. از اون ضدهوایی نفرت دارم. يك پنجشنبه حسابی گیرمون آمده بود.»

هنری موريس کرین، یکی از مسلسلچی‌ها می‌گوید: «ولی چیزی گیرمان نیومد، ادماع شکسته هواپیما مان. اما يك اتفاق بود. از تو يك هواپیمای دیگه یکی از بچه‌های ما چند تا نارنجك از رو سرش انداخت. اونا خوردند درست وسط دماغه هواپیمای ما. حالا آن هواپیما از کار افتاده.»

اولی با سماجت می‌گوید: «ولی به هر حال، کاشکی به مردم کشورمون بگن که جنگ تموم نشده. کاش اونا فکر نکنن ما خیلی شجاعیم. من دلم نمی‌خواد زیادی شجاع باشم. به آبهجوی دیگه بزیم؟»

زنچیرکش می‌گوید: «واسه چی؟ این آشغال آنقدر خاصیت نداره که آدم حتی ازش بدش بیاد. من که می‌رم مسلسلمو پاك كنم. نمی‌خوام مجبور بشم صبح پاکش کنم.»

از جا برمی‌خیزند و آرام به ستون يك از میان جمعیت بیرون می‌روند، هنوز زود است. کبوترها دوروبر برج يك کلیسای قدیمی

<sup>۵</sup> برمن (Bremen)؛ بندر مهم آلمانی که نیروی دریایی و توپخانه ضد-هوایی آن در جنگ دوم جهانی، دارای اهمیت زیادی بود.

گوتیک پرواز می‌کنند. نوعی معماری که انگار مخصوصاً برای لانه ساختن کبوتران مناسب است.

هتلی که صایب سرخ توی آن تشکیل شده پسر از مردان میدانهای پرواز است. نقطه‌ای در حومه شهر. اتوبوس ما پیش می‌آید و ما توی آن دراز می‌کشیم. افراد بی‌اختیار، به آسمان نگاه می‌کنند. آسمان صاف است، با تکه‌های سفید ابر که زیر نور خورشید در حال غروب، معلق‌اند.

بی‌سیم چی می‌گوید: «مثل اینکه بهروز آفتابی در پیش داریم. واسه ما خوبه. واسه اونام خوبه که بتونن حساب ما رو برسند.»

اتوبوس، به عقب به طرف میدان تلق تعلق می‌کند. زنجیر کش به فکر فرو می‌رود. می‌گوید: «امیدوارم اون ریش قرمز پیری، سرمای سختی خورده باشه. دفعه آخر از نگاه چشم‌اش خوشم نیامد.» (ریش قرمز، يك خلبان جنگنده دشمن است که آن قدر نزدیک می‌شود که آدم می‌تواند چهره‌اش را ببیند.)

### خرفات

ایستگاه شکاری بمب افکن در انگلستان، ۳۰ ژوئن ۱۹۴۳. در آسایشگاه شب بدی است. از آن شبهایی که کمتر پیش می‌آید. آدم نمی‌تواند بفهمد چطور شروع می‌شود. اعصابها کش آمده. هیچ کس نخوابیده. زنجیر کش، ته اتاق، از تخت بالایی پایین می‌آید

و شروع می‌کند به راه رفتن توی اتاق.

نفر پایینی می‌پرسد: «چی شده؟»

زن جیر کش می‌گوید: «نشانم رو گم کردم.»

هیچ کس نمی‌پرسد نشان چه بوده. يك سنت کریستوفر یا يك حرز جواد. واقعیت این است که نشان مال او بوده و او آن را گم کرده. همه بلند می‌شوند و به جست‌وجو می‌پردازند. تخت‌های دو-طبقه کنار دیوار را جا به جا می‌کنند. تمام کفشها را می‌تکانند. پشت کمد‌های فلزی را نگاه می‌کنند. اصرار می‌کنند که مسلسلچی، تمام جیب‌هایش را خوب بگردد. درست نیست آدم نشانش را گم کند. شاید پریشانی به بار آورد. این موضوع اثری ندارد. پریشانی به درون اتاق می‌خزد. جنبه شوخی به آن می‌دهند. لطفه می‌گویند. سر به سر همدیگر می‌گذارند. اندازه کفش همدیگر را می‌پرسند تا بر پریشانی غلبه کنند. «براون، سایز کفشت چنده؟ وقتی حسابتو برسد من اونارو پام می‌کنم!» اتاق، وضع زنده‌ای پیدا می‌کند.

بعد، لطفه‌گویی متوقف می‌شود. کارهای کوچک زیادی وجود دارد که آدم باید پس از تمام شدن مأموریت انجام دهد. چیزهایی را باید کنار گذاشت تا در صورت پیشامدی به وطن فرستاده شوند. آنها را زیر بالش می‌گذاری؛ عکسها، حلقه ازدواج و نامه‌ای که نوشته‌ای؛ آنها زیر بالش اند و کسی به تخت دست نمی‌زند. باید به همان صورت دست نخورده بمانند، تا وقتی که به آسایشگاه برگشتی بتوانی زیر پتو بخزی. هیچ کس به فکرش نمی‌رسد تخت کسی را که به مأموریت رفته مرتب کند. باید با صورت تراشیده



دو تیغه بیرون بروی، تا موقعی که برگشتی، در وقت صرفه جویی کرده باشی. برنامه ریزی برای آینده و کارهایی که باید بکنی.

در آسایشگاهها، صحبت از نگرانیهایی است که شنیده شده. مثل بیسیمچی که يك روز صبح رختخوابش را جمع کرد و روی تخت مرتبش کرد. بالش را روی آن گذاشت. لباسهایش را در يك بسته‌ی تمیز پیچید و کتو را تمیز کرد. قبلا هیچ وقت چنین کاری نکرده بود. حتماً آن روز خیلی دماغ بود.

زنجیر کش هنوز نشانش را پیدا نکرده است. بارها و بارها جیبهایش را زیر و رو کرده. گفت و گوی بی‌رحمانه ادامه دارد. بالاخره کسی می‌گوید: «شمارو به خدا خفه شید. نصفه شبه آخه. بگذارید به خورده بخوابیم.»

چراغها خاموش می‌شوند. تاریکی عمیق. پرده‌های تیره اتاق، کیپ بسته شده. یکی در تاریکی حرف می‌زند: «کاشکی همین حالا تو اون هواپیما بودم.» او می‌داند که وقتی مأموریت شروع شود، همین‌طور هم خواهد شد. انتظار، آزاردهنده است. مخصوصاً امشب انتظار بدجوری است.

اتاق ساکت است. بعد صدای پایی می‌آید و بعد از آن صدای تلق تلق. شخص تازه واردی سعی می‌کند به تختش برسد و در تاریکی به قفسه اسلحه برمی‌خورد. اتاق يك پارچه فحش می‌شود. همه به تازه وارد فحش می‌دهند. می‌گویند از کدام گوری آمده و می‌خواهد به کدام جهنم دره‌ای برود. فوران خشمی پر سر و صدا و یکپارچه. تشنج از اتاق بیرون می‌رود. حالت ناجور از بین رفته

است.

هوشیار، بر تخت دراز کشیده‌ای و صدای وزوزی یکنواخت را می‌شنوی. نیروی هوایی سلطنتی است. دوباره برای بمباران شبانه خارج می‌شوند. صدها بمب افکن. حمله‌ای بزرگ باید باشد. سروصدا تمام غروب ادامه داشته و یک ساعت دیگر هم دوام دارد. صدها «لانکاستر» با صدها تن بمب. وقتی آنها برگردند ما بیرون می‌رویم. آدم نمی‌تواند بگوید آنچه که بر سر دسته بمب افکن می‌آید توهم است. فشار و ارتفاع، تأثیرات غریبی روی ذهن آدم می‌گذارند. در ۳۰۰۰ پایی بدن در شرایطی است که نمی‌تواند مقاومت کند. آدم از یک لوله اکسیژن می‌گیرد. چشمها و گوشها در فشار هوای کم خوب کار نمی‌کنند. تازه این چندان عجیب نیست. گاهی چیزهایی را می‌بیند که وجود ندارد و گاه چیزهایی را که هستند نمی‌بیند. مسلسل‌چی‌ها به هواپیمای خودی شلیک کرده‌اند و خلیپها هم در فضای خالی انفجارهای بزرگی به وجود آورده‌اند. چون که خیال کرده‌اند که یک صلیب شکسته دیده‌اند. به حواس نمی‌توان اطمینان کرد. آسمان نسبت به ضد هوایی قابل اعتماد نیست. گلوله‌های ضد هوایی دور و بر آدم منفجر می‌شود و گاهی ترکش آن به هواپیما اصابت می‌کند. جنگنده‌ها از پشت، هواپیمای آدم را می‌زنند. با سلاح‌هایشان آن را به آتش می‌کشند. این است که اگر آدم گهگاه، به طور اتفاقی، مناظری خیالی می‌بیند، امری اجتناب‌ناپذیر است. اگر حوادث کوچک در شعور پریشان آدمی معنایی ساخت، پس همیشه در شرایط فشار چنین چیزهایی اتفاق می‌افتد. اشباح

همیشه بر آسمانها می رانند و اگر کالبد و اعصاب آدم هم، به دلیل ارتفاع، کش آمده باشد چنین چیزهایی پیش می آید.

داخل آسایشگاه ساکت است. از گوشه‌ای، خرناسه سبکی به گوش می رسد. کسی در خواب حرف می زند. اول جمله‌ای ورد مانند می گوید و بعد: «هلن، بالابیا سوار چرخ فلک فریزر بشیم.»

از دیوار ته اتاق، صدایی مرموز به گوش می رسد و بعد صدای جلنگ جلنگ ملایم فلز. زنجیر کش هنوز برای پیدا کردن نشان به جیبهایش دست می مالد.

#### تدارك يك حمله

ایستگاه شکاری بمب افکن در انگلستان، ۱ ژوئیه ۱۹۴۳. نور سفید درخشانی در آسایشگاه روشن می شود و همه را از خواب می براند. صدای تیزی می گوید: «برپا! ساعت سه آماده. چهارویست حرکت، بهتره همین حالا پاشین!»

افراد خواب آلود سعی می کنند از تختهایشان پایین بیایند و لباس بپوشند. ساعت ۲/۵ صبح است. هیچ کس زیاد نخوابیده. در بیرون سینه دارد می دمد. افراد کورمال کورمال راه خود را از میان خواب آلودگی و تاریک روشن، به طرف پاسدارخانه پیدا می کنند. و همگی پس از احراز هویت توسط گارد، وارد می شوند.

در داخل، ردیف نیمکتها، جلو پرده سفیدی، که سرتاسر دیوار را پوشانده، چیده شده‌اند. برخی از افراد دسته تازه نشسته‌اند. نور محو می‌شود و از يك پروژکتور، عکس هوایی روی پرده می‌افتد. تصویر به خوبی پیداست. خیابانها، کارخانهها و رودخانه‌ای پر پیچ و خم. بار انداز و لنگرگاه‌های زیر دریایی‌ها در تصویر دیده می‌شود. يك افسر اطلاعات با خط‌کش بلندی در دست، کنار پرده می‌ایستد. بی مقدمه شروع می‌کند به حرف زدن: «اینجا، همون جایی‌یه که شما می‌رید.» و اسم يك شهر آلمانی را می‌برد.

«حالا این اسکادران از این مسیر می‌آد.» با خط‌کش مسیری را مشخص می‌کند و سایه سیاهی روی پرده می‌افتد. خط‌کش روی سه ساختمان دراز و باریک مجاور هم، متوقف می‌شود: «هدف شما اینه. آنها، در اینجا قطعات کوچك موتوری می‌سازند. اینها باید داغون بشند.» زمانها را تعیین می‌کند و يك گروه‌بان آن را روی تخته سیاه می‌نویسد. «در این ساعت راه می‌افتید، در این ساعت پرواز می‌کنید و در این ساعت هدف را می‌زنید و در این ساعت برمی‌گردید اینجا.» همه زمانها بر حسب دقیقه است. ۵۲/۵، ۴۳/۹. کار باور نکردنی هدایت این همه هواپیما، به نقطه‌ای معین، در زمانی معین، البته به معنای محاسبهٔ ثانیه‌هاست.

افسر اطلاعات ادامه می‌دهد (سه جمله بعدی سانسور شده) «خدا به همراه، به امید یه شکار خوب.» چراغها روشن می‌شوند. تصویر شهر محو می‌شود. يك کشیش جلو می‌آید و می‌گوید: «همه کاتولیکها پشت اتاق جمع شوند.»

افراد دسته به طرف غذاخوری یورش می‌برند. بشقابها و فنجانهاشان را از کمپوت و خاکینه و گوشت خوک و حبوبات و قهوه پر می‌کنند.

دسته ماری روت خوشحال است. واکنشی نسبت به شب بد گذشته. حالا دیگر همه اضطرابها از بین رفته، چون که موقع پرواز است و دیگر انتظار نمی‌کشند. زنجیر کش می‌گوید: «اگر قراره هرچی می‌خواه بشه، خوبه همین امروز بشه. دلم برای صبحانه، آلو می‌خواست.»

با شتاب می‌خورند و بعد بشقابها و فنجانهاشان را به ردیف در آب صابون می‌شویند و آنها را در جا ظرفی‌های نزدیک در می‌گذارند.

لباس پوشیدن، کاری طولانی و پیچیده است. افراد لخت مادرزاد می‌شوند. بعد، زیرپوش‌های بلند پشمی سبک به تن می‌کنند. روی آن چیزی مثل زیرپوش آبی رنگ سبک می‌پوشند. اما این پوشاکها گرمند. چهارزانو می‌نشینند و پریشانی برق را که از کمر-هاشان رد شده از میج بیرون می‌آورند. لباس بین هر دو رشته نخ، با سیمهای الکتریکی بافته شده که گرما را، وقتی که پریش با حرارت خارجی هوا پیما ارتباط یابد، هدایت می‌کند. روی لباس گرم، روپوش قهوه‌ای رنگ به تن می‌کنند. بالاخره پوتینهای کلفت گرم با کرکهای پشمی و دستکش که برای تأمین گرما پریش دارد. بعد «می‌وست» لاستیک نارنجی نجات که بی‌درنگ باد می‌شود. پشت سرش پازاشوت با نخهای کاموای سنگین روی دوش و بین ساقها.

سرانجام کلاهخود با بلندگو و میکروفن ضمیمه‌اش. هر مرد. بی آنکه کاری به سروصدای اطرافش داشته باشد، می‌تواند به وسیله سیم ارتباطی با تمام افراد دسته‌اش تماس بگیرد. افراد. ضمن پوشیدن لباس، با افزودن لایه به لایه لباسها، گنده و گنده‌تر می‌شوند. آنها مانند مردان مصنوعی به سنگینی راه می‌روند. گلوله‌گذار که يك آدم تر که ای بود، حالا يك مرد گوشتالوی کوچولو است.

آنها به دقت لباس می‌پوشند. هر موضعی از بدن که پوشیده نباشد، یا يك لباس نامرتبط، در ارتفاع ۳۰۰۰ پایی ممکن است باعث سرما زدگی شود. سرما در این ارتفاع وحشتناک است.

حالا دیگر صبح شده. باد سردی می‌وزد. افراد به اسلحه‌خانه می‌روند و سلاح‌هایشان را برمی‌دارند. يك کامیون ارتشی منتظر آنهاست. سلاح‌هایشان را منظم در اتاق می‌چینند و بعد برمی‌خیزند. کامیون در طول گذرگاهی متروک به راه می‌افتد، بعد به جاده‌ای فرعی می‌رسد. حالا می‌توان هواپیماهایی دید که اینجا و آنجا روی میدان قرار دارند. گروه کوچکی از مردان زیر بال هر يك از آنها جمع شده‌اند.

مسئول برجک سیار می‌گوید: «اینهاش! چه عجب، دماغشو تعمیر کردند.» این ماری روت بود که دماغش بر اثر شلیک فشنگ‌های مسلسل از هواپیمای جلویی خرد شده بود. کامیون درست زیر دماغ هواپیمای بزرگ می‌ایستد. افراد دسته جمع می‌شوند. هر کس سلاحش را آهسته برمی‌دارد. داخل هواپیما می‌شوند. سلاحها باید کار گذاشته شوند و با دقت مورد آزمایش قرار گیرند. مهمات

کنترل می‌شود. سلاحها را پرمی‌کنند. همه این کارها وقت گیر است. به خاطر همه این کارها بود که قبل از پرواز، آن همه زود از خواب باند شده بودند. صدها مورد، قبل از پرواز باید بررسی شود.

### دسته زمینی

ایستگاه شکاری بمب افکن در انگلستان، ۲ ژوئیه ۱۹۴۳. دسته زمینی روی ماری روت کنار می‌کنند. رئیس آنها استوار پی‌یرس اهل اوره‌گون است. از خیلی وقت پیش در اتریش بوده؛ موتورها را می‌شناسد. در مورد او می‌گویند صاحب ماری روت اوست، ولی گاهی آن را به خلبانان قرض می‌دهد. وقتی او بگوید پرواز خوب انجام می‌گیرد، حرفش ردخور ندارد. بیشتر وقت شب را به کنترل موتورها پرداخته.

سرجوخه هارولد هم آنجاست. بمبها را بار می‌زنند. مهمات هواپیما را واریسی می‌کنند. افراد دسته زمینی مثل خرگوش، سگدو می‌زنند. وقتشان نزدیک به اتمام است. کاری بی‌افتخار دارند. کاری بدون غرور و بدون محبوبیت. با این همه، هواپیماها نمی‌توانند بدون آنها کار کنند. لباس کار یکسره به تن و کلاه بیس‌بال به سر دارند.

مسلسل‌چی‌ها، مسلسل‌هاشان را سوار کرده‌اند و حلقه‌های زنجیر آنها را آزمایش می‌کنند. مرد گنده‌ای گرد و غبار را از روی دماغه

تازه تعمیر هواپیما پاك می‌کند و آن را برق می‌اندازد. انگار به‌بجا افکن با این کار، هدفش را بهتر خواهد دید.

يك جیب بسا چند تا افسر از راه می‌رسند: براون، کوئینین، بلی‌لی و فربك. آنها چند تا بسته مربع شکل كوچك به زمین می‌ریزند. برای هر نفر يکی. سروان براون آنها را توزیع می‌کند. بسته‌ها شامل پول کشورهای نزدیک هدف، کنسرو و نقشه است. براون می‌گوید: «خب! آگه تو در دسر افتادیم، از مسیر... نمی‌ریم. مردم آنجا زیاد مهربان نیستند. به طرف... می‌ریم. آنجا خیلی کم‌کم می‌کنند.» افراد، بسته‌ها را توی جیبهای زیرزانی روی روپوش خود می‌لغزانند.

حالا خورشید درست در خط زیر افق است. ابر، گله به‌گله، آسمان را گرفته. سروان به ساعتش نگاه می‌کند. می‌گوید «بهتره راه بیفتیم.» براون دیگر، زنجیر کش مسلسل، پیش می‌دود. دوتا حلقه به او می‌دهد. يك حلقه یادگاری و يك چیز دیگر. می‌گوید: «باید رفت اینها رو بگذارم. ممکنه اینها رو بگذارید زیر بالشم؟» افراد دسته بالا می‌روند و سر جای خود می‌نشینند. در را می‌بندند و قفل می‌کنند. درهای جنبی باز هستند. با سلاحهایی که از آنجا به بیرون نشانه رفته‌اند. آنها را هم می‌بندند. منتها طوری که فوراً دم دست باشند. قطارهای دراز فشنگک روی هم کپه شده.

سروان از جایگاه بلندش برای آنها دست تکان می‌دهد. پنجره سمت او درست روی اسم «ماری روت خاطرات پویا» باز است. موتورها به‌گردش می‌افتند و ضمن گرم شدن می‌غرند و به راه می‌



افتند. حالا از تمام سطح میدان، غرش کرکننده موتورهای روشن به گوش می‌رسد. از تمام سطح میدان، هواپیماهای بزرگت، با غریب خود، از نقاط جدا از هم، به مسیر اصلی وارد می‌شوند. خطی مثل ساسهای گول‌پیکر درست می‌کنند. خطی از ساس که به پیش می‌روند تا حالت پرواز بگیرند.

سروان علامت می‌دهد و دونفر از دسته زمینی شلیک می‌کنند. مانعها را از جلو چرخها برمی‌دارند و دوباره شلیک می‌کنند. ماری روت موتورهایش را به کار می‌اندازد و بعد آهسته در امتداد ورودی خود پیش می‌خزد و به خط سان هواپیماها می‌پیوندد. اولین هواپیما در مسیرش ریپ می‌زند و بعد ناگهان سرعت می‌گیرد. هوا را می‌شکافت؛ و پشت سرش، یکی دیگر، و یکی دیگر، و یکی دیگر. تا جایی که خط پرواز هواپیماها به سوی شمال رسم می‌شود. برای مدتی کوتاه، اسکادران ناپدید می‌شود. اما بعد از چند دقیقه روی فرودگاه ظاهر می‌شود. این بار در یک خط نیستند. حالا اوج گرفته‌اند و سخت و محکم پرواز می‌کنند. روی فرودگاه می‌غرند و هنوز چیزی جلو نرفته‌اند که اسکادران دیگری از باندهای دیگری می‌آید و به همین ترتیب اسکادرانهای دیگر. بعد با اسکادرانهای فرودگاه. های دیگر در نقطه‌ای معین دیدار می‌کنند. وقتی که همه قوا گرد می‌آیند، احتمالاً صد تایی از آنها، به شکل ۷، ۷، ۷، پرواز می‌کنند و هر کدام از آنها با وضعیتی که به خود می‌گیرند می‌تواند بقیه را پشتیبانی کند. این پرواز بزرگت به طرف جنوب است. مانند پرواز غازها در پائیز.

جزئیاتی باور نکردنی برای انجام این مأموریت وجود دارد. جزئیات آماری مهمات؛ جزئیات امنیتی؛ تصمیم‌گیری و مشخص کردن هدفها؛ جزئیات پرسنلی، برگماری دسته‌ها؛ جزئیات مکانیکی، نگاهداری و کار موتورها. «بمب بوگی» با بمب‌افکن‌های دیگر پرواز کرد، اما پس از مدتی کوتاه تلو تلو خوران با موتوری خراب برگشت. این هواپیما با زهم از کار افتاد. کسی نمی‌داند چرا. با حال آشفته به زمین می‌افتد.

افراد دسته زمینی، از زمان شروع مأموریت، دلتنگ ایستاده‌اند. آنها هر لحظه پرواز را به دقت زیر نظر گرفته‌اند و حالا تمام روز نگران برجها مانده‌اند تا هواپیماها برگردند. رابطه دسته زمینی با هوایی را به دشواری می‌توان بیان کرد. مسلماً خیلی بهم نزدیکند. دسته زمینی تا زمان بازگشت هواپیماها عصبی و خشمگین است. اگر ماری روت در بازگشت ناموفق باشد، آنها، بی سروصدا، عبوس و عزا گرفته خواهند بود. تمام شب کار کرده‌اند. حالاروی تراکتوری جمع شده‌اند تا به آشیانه هواپیماها برگردند و درغذا خوردی فنجانی قهوه بنوشند. سرکار استوار پی‌یرس، می‌گوید: «هواپیماهای خوبی بود. هیچ اشکالی نداشت. حتماً بر می‌گردد. مگر اینکه سوراخ سوراخ کنند.» در آسایشگاه‌ها سکوت حکم فرماست. بسترها مرتب‌اند. ملافه‌ها از دور و بر تخت‌ها آویزان شده‌اند. دختران مکش مرگ ما در لباسهای پولک دوزی خود با چشمانی گود رفته نگاه می‌کنند. عکسهای خانوادگی روی کمد های فلزی نصب شده. ساعت دیواری با صدای خوشی تیک تاک

می‌کند. حلقه‌ها، زیر بال‌هاش بر او می‌لغزند.

### انتظار

ایستگاه شکاری بمب‌افکن در انگلستان، ۳ ژوئیه ۱۹۴۳. میدان، پس از ترک هواپیماها متروک مانده است. افراد دسته زمینی، به آسایشگاه می‌روند تا کمی بخوابند. تمام شب کار کرده بودند. پرچم روی ساختمان ستاد به نرمی در اهتزاز است. تعمیرکاران، در آشیانه‌ها، روی هواپیماهای آسیب دیده کار می‌کنند. «بمب‌بوگی» را می‌آورند تا معاینه دیگری روی آن انجام دهند. خدمه آن، پکسر، به بستر می‌روند.

دسته‌ها، چندتایی سگک کوچولو دارند. این سگها که تربیتی نامطمئن یا دست کم مبهم دارند، مال هیچ کس نیستند. هر هواپیما یکی از آنها را دارد و افراد به آن مباحث می‌کنند. حالا، سگها با پریشانی در میدان ول می‌گردند. زندگی از ایستگاه بمب‌افکن رخت بر بسته است. صبح به کندی می‌گذرد. اسکادران، قرار بود ساعت ۹ و ۵۲ به سوی هدف برود. در ۱۲ و ۴۳ به پایگاه برگردد. به محض آنکه ساعت از ۹ و ۵۰ می‌گذرد، هواپیماها، ذهن را اشغال می‌کنند؛ حالا ضد هوایی آنها را هدف می‌گیرد. شاید گروهی از جنگنده‌ها خود را روی آن پرتاب کنند. این چیزها به فکر آدم می‌آید. خوب، اگر همه چیز خوب پیش برود و حادثه‌ای رخ ندهد، زوزه بمبها شروع می‌شود و هواپیماها به طرف هدف

شیرجه می‌روند. بعد برمی‌گردند و به سمت پایگاه‌هاشان می‌شتابند. به ردیف منظم تا حد امکان اوج می‌گیرند تا از ضد هوایی در امان باشند. ساعت ده است. آغاز بازگشت. ده و بیست دقیقه. اقیانوس را می‌بینند.

شب قبل، در میان دسته، صحبت از نابودی يك فورت رس بود. این موضوع باز هم به ذهن خطور می‌کند.

می‌گفتند روز زیبایی بود. روزی در خور تصویر، با ابر-های بزرگ و آسمانی سخت آبی. از آن روزهایی که در آگهی-های مسافرت هوایی برای بازگشت به میهن دیده می‌شود. گروه منظم هواپیماها به سمت سنت نازیر پرواز می‌کردند و هوا بسیار روشن بود. می‌گفتند که شهرهای کوچک را روی زمین دیده‌اند. بعد، ضد هوایی شلیک کرد. مسراشمیت‌ها که دور از تیررس پارک کرده بودند، می‌گفتند که با توپ به طرف آنها آتش باریدند. نتوانستند ببینند که فورت‌رس را کجا زدند، با آنکه جلو روشن بود. شاید در استتار بود. چون که آنها داغان شدنش را ندیدند. همه توافق داشتند که پیشامد خیلی کند صورت گرفته. فورت رس آهسته دماغش را بالا کشید و سعی کرد عمودی بالا برود. نتوانست. بعد با حرکت آرامی لغزید و مثل يك برگ به پشت افتاد. اول کمی تعادلش را نگه داشت. بعد دماغش را بالا گرفت و سرانجام با دماغ فرو افتاده روی زمین در غلتید.

زمینه تصویر صحنه، آسمان آبی و ابرهای سفید بود. افراد دسته نتوانستند مسلسل چپی را ببینند که سعی کرد بیرون برود. بعد،

پرید و چنرش باز شد. مسلسل چپی برج گردان را دیدند که تلو تلو می خورد. بمب انداز و خلبان از دماغه بیرون پریدند. مسلسل چپی‌ها دنبال آنها آمدند. دسته ماری روت نهره می کشید: «خلبان‌ها پرید بیرون!» وقتی سروکله مسلسل چپی برج گردان پیدا شد، هواپیما دیگر حسابی دور شده بود. آنها فکر کردند که خلبان و کمک خلبان از بین رفته اند. مدت زیادی هواپیما را زیر نظر داشتند. بعد هواپیما به قدری دور شد که دیگر نمی توانستند آن را ببینند. پس از آنکه دو گسوی سفید، یکی پس از دیگری از داخل به بیرون پرتاب شد، احتمالاً بر زمین افتاد. دسته از سرآسودگی فریادی کشید. بعد، هواپیما به زمین خورد و منفجر شد. فقط زنجیرکش و مسلسل چپی برج گردان، پایان ماجرا را دیده بودند. آنها، بارها ضمن صحبت، این قضیه را تعریف کردند.

نزدیک آشیانه شماره ۱، خاکریز کوچکی هست پوشیده از علف کوتاه پرپشت. ساعت ۱۲ و ۱۵ دقیقه، افراد دسته زمینی، روی خاکریز جمع می شوند تا به تیمار مراجعان بپردازند. همراه با فرمانده دسته، شایعه ای می پیچد که آنها لو رفته اند. اما این فقط يك شایعه است. سگی کوچک، که اگر گوشه هایش آویزان نبود و دمش خیلی برگشته نبود، می توانست نوعی اسکاتی خساکستری رنگت باشد، می آید و روی خاکریز می نشیند. کش و قوسی به بدنش می دهد و بعد پنجه هایش را جلومی گذارد و پوزه شمال ویش را روی آن. چشمانش را نمی بندد. گوشه هایش را تکان می دهد. همه افراد زمینی آنجا هستند. منتظر هواپیماها. طولانی ترین دقایقی که بتوان

نصیر کرد بر آنها می گذرد.

ناگهان، سگك كوچك سرش را بلند می کند. تمام بدنش می لرزد. فرمانده دسته يك دوربين صحرایی دارد. به سگك نگاه می اندازد و دوربين را به طرف جنوب میزان می کند. می گوید: «هنوز نمی شه چیزی دید.» سگك كوچك به لرزش ادامه می دهد و زوزه ای طولانی سر می دهد.

حالا آنها دارند می آیند. می توان، نقطه هایی را در دور دست جنوب دید. آرایش هواپیماها خوب است. اما یکی از آنها، تنها و جلوتر پرواز می کند. «شمارهش رو می بینی؟ کد ماشه؟» هواپیماهای راهنما اوج می گیرد و مستقیماً به طرف میدان می آید. از بغل آن دو راکت كوچك، یکی قرمز و یکی سفید ظاهر می شود. آمبولانس - که واگن گوشت صدایش می کنند - به سمت باند راه می افتد. در آن هواپیما، مرد مجروحی هست.

آرایش اصلی، به طرف میدان می آید. هر هواپیما برای فرود دور می زند. اما هواپیماهای تکی، تنها می افتند و چرخهایش زمین را می خراشد. فورتر رس، مانند يك ساس بزرگ، روی باند می نشیند. درست موقعی که چرخهایش روی زمین قرار می گیرد، پارس پر سر و صدای تیسری، بارگه ای خاکستری، شنیده می شود. سگك كوچك، انگار به سختی با زمین تماس دارد، در امتداد میدان به سوی هواپیماهای فرود آمده خیز بر می دارد. هواپیماهای خودش را می شناسد. هواپیماهای فورتر رس تك تك بر زمین می نشینند. افراد دسته زمینی در همان حال، شماردهای آنها را واری می کنند.

ماری روت آنجاست. تنها يك هواپیما غایب است. هواپیمایی که به خاطر مخازن کوچک سوخت در جنوب به زمین نشسته است. از روی خاکریز آهی از سر آسودگی بلند می‌شود. مأموریت تمام شده است.

### روز خاطرات

لندن، ۴ ژوئیه ۱۹۴۳. تمام روز به تشریفات و پذیرایی از نفراتی گذشت که برای مرخصی در لندن هستند. هرکاری که برای يك مهمان انجام می‌شود، شده. امروز صبح، يك گردش سواره مفصل داشتند. نمایش، رقص، خطابه و گردشهای پر شور به راه بود. انگلیسی‌ها، کانادایی‌ها و دیگران، فوق‌العاده صمیمی بودند. در پارکها، دسته‌های موسیقی، «ستاره باران پرچم» «دیکسی» و «وطن، وطن شیرین من» را اجرا می‌کردند. دیگر، سنگ تمام گذاشته بودند. این جا شهری است باگزنده‌ترین غم غربت در آن. گوینده به انگلیسی بریده و سلیس گفت: «یکبار دیگر، این روز را که برای شما عزیز است به شما شادباش می‌گوئیم.» همه متوجه سیاستمدار گردن قرمزی شدند که از فرط هیجان و بیسکی بوربون، کف براب داشت. برسکوی پوشیده از پرچم مانند يك عقاب فریاد می‌کشید. در حالی که شنوندگانش مشتاق هندوانه و سالاد سیب زمینی بودند.

گرداننده جشنها گفت: «ما به برج لندن می‌رویم. از يك

لحاظ، این برج، گهواره تمدن انگلیسی است.» مسابقهٔ آدم چاق؛ مسابقهٔ سه پایی؛<sup>۵</sup> جیغ و داد زدنهایی که با چند تخم مرغ توی يك سوپخوری در دست می‌دوند؛ بوی گوشت بریان از يك اجاق گود. گروه موسیقی يك مارش عظیم و هیجان انگیز را، در میدان ترافالگار، به زیبایی اجرا کرد. و کنی آیلند در شلوغی بچه‌های جیغ-جیغو طعم بستنی، فندق و ته سیگارهای خیس از آب را می‌داد. امواج؛ يك سوم آب و دو سوم آدم که راهشان را از میان پوست گریپ فروت می‌گشودند، و اوج و افت موزیک پولکی.

در لندن، سربازان رژه می‌روند. مانند ماشینهای لباس-پوشیده. مردانی شق و رق. راست مثل تفنگ‌هاشان، با دستهایی که عقب جلو می‌روند. در وطن، پهلوان پنبه‌هایی هستند با کلاه-هایی مزین به پرشتر مرغ، و او نیفورم‌هایی از نفتالین درآمده. پهلوان-هایی که عصر روز قبل قصاب، منشی و تحویلدار بانک محلی بودند ولی حالا شوالیه‌اند. با پاهای غلط در قدم رو که شمشیرهای پر زرق و برقشان به دنبال پرچم بزرگشان به هر طرف لق می‌خورد. پهلوان قشمشم!

مردم مهمان‌نواز لندن، با چای و شیرینی و بیسکویت، مربا، جین ولایم، اسکاچ و آب، آبجو و ساندویچ که خردل از زیر آن راه می‌افتاد و بر لبهٔ آستین می‌چسکید از آنها پذیرایی کرده‌اند. همبرگر با پیاز خام توی نانهای گگرد. چسفیل آمیخته به کسره.

<sup>۵</sup> مسابقه‌ای بین دو گروه که دو به دو می‌دوند، در حالی که یکی از پاهای خود را به پای دیگری گره می‌زنند.



ترکیبی از ویسکی ناب و آبجو بشکهای، روی میزهای چوبی، کیکهای شکلاتی و تخم مرغهای سس زده. اما بیشتر همبرگر پیازدار و همبرگرهایی با ترشی هندی و شوید و مایونز یا همه آنها با هم.

دختران باریک اندام خوب می رقصند. سرحال و صمیمی. در تشکیلات جنگی، سخت کار می کنند - و با آن شغل، لباس تمیز داشتن کار مهمی است. گیر آوردن رنگ لب بسیار مشکل است و عطر که دیگر حرفش را هم نزن. تمیز و قشنگ و صمیمی. در وطن، بوسه های آبدار در صندلیهای پر سروصدا، وضربه های محکم بر پشه ها، زیر آلاچیقهای گرم پوشیده از تاج. در پاتوخوا، دستگاه بولکی موسیقی زوزه می کشد و صدای بم آن هوا را می خراشد. وقتی چیزی می گویی دخترک جواب تیزی دارد. هیچ بک از سؤال و جوابها معنایی ندارند ولی به هم می آیند. همه چیز با هم جور است.

زمانی است برای غم غربت. تازه کریسمس بدتر هم می شود. نه عظمت، نه شکوه و نه هیچ گونه علاقه ای نمی تواند از بینش ببرد. هیچ نمایشی بهتر از دو فیلم بسا بک بلیت در اودئون، هیچ خوردنی بهتر از ساندویچ های جو، و هیچ کس در دنیا قشنگ تر از مارچی باونده نیست که در پاپی پذیرایی می کند.

وقتی که به وطن برگردند خستگی لندن تا مدت ها در نشان خواهد ماند. حوادث خارج و غذاهای بیگانه را به یاد خواهند آورد. پیکادلی، ساووی و برج سفید، بار نرماندی و میدان سوهو

درگفت و گوهاشان تکرار می‌شوند. یادداشتهای خود را با تعصب، با مال سربازان دیگری که در این جا بوده‌اند، مقایسه خواهند کرد. در اتفاقات رمانتیک خارج، دخترهای ظریف، زیاد خواهند بود. از گرم شدن کله‌ها به عنوان باده گساری باکوس وار یاد خواهد شد. چیزهایی را به خاطر می‌آورند که نمی‌دانند کجا آنرا دیده‌اند. سنت پل در زیر آسمانی سربی رنگ و بالونهای بر زمین بسته که از آن آویزانند. پایگاه واترلو، بنا کیسه‌های شنی، که در مقابل کلیساهای رن کپه شده. سوت‌های شتابزده خطر و حمله دزدکی هوایی.

اما امروز، ۴ ژوئیه ۱۹۴۳، آنها با گیجی غم غربت پرسه می‌زنند. چیزی نمی‌بینند، چیزی نمی‌شوند، جز چهره‌ها و صدا. های مردم میهن خود.

### مردم دوور

دوور، ۶ ژوئیه ۱۹۴۳. دوور، با دژی که روی تپه قرار دارد، و خیابانهای باریک کج و کوله‌اش، با هتل‌های زشت و قدرت تهاجمی پنهانی و خطرناکش، نزدیک‌ترین شهر به دشمن است. سرشار از خاطره و لینگتن و ناپلئون. زمانی که ناپلئون به کاله آمد و از آبراه به انگلستان نگاه کرد، می‌دانست که تنها همین باریکه آب، مانع پیروزی او بر دنیا است. بعدها، افراد دانکرک پاهای خسته خود را از کشتیهای کوچک بیرون گذاشتند و در خیابانهای دوور پرسه زدند.

بعد، هیتار بر تپه بالای کاله آمد و به صخره‌ها نگاه کرد و همان باریکه کوچکی که مانع پیروزی بر جهان بود. باریکه بسیار کوچکی از آب. در روزهای صاف می‌توان تپه‌های اطراف کاله را دید و بایک دورین برج ساعت کاله را. وقتی که تپه‌های کاله شلیک می‌کنند آتش آنها دیده می‌شود، در حالی که خود آن تپه‌ها که در دژ هستند؛ و حتی تانک‌هایی را که در ساحل ردیف شده‌اند با یک دوربین می‌توان دید.

دوور به دشمن خیلی نزدیک است. سه دقیقه با یک هواپیمای سریع، سه ربع ساعت با یک قایق سریع. تقریباً همه روزه هوا-پیمایی شبیخون می‌زند و بمبی می‌اندازد. از طرف بالونهای معلق در فضای شهر شلیکی دریافت می‌کند. هر چند روز یک بار «جری» توپش را روی دوور نشانه می‌رود و چند انفجار بزرگ در شهر کوچک ایجاد می‌کند. ساختمانی صدمه می‌بیند یا فرو می‌ریزد و چند تایی کشته می‌شوند. کار هاشافی است. اصلاً اهمیت نظامی ندارد. نه دریایی، نه روانی. انگار یک جای آلمانها، از این باریکه آبی که آنها را به شکست کشانده، سوخته است.

کیفیتی در مردم دوور هست که احتمالاً کلید فاجعه‌ای است که بعدها بر سر آلمانها آمد. آنان به نحو بهبود ناپذیر و غیرقابل انعطافی تأثر ناپذیرند. آلمان، با تمامی اونیفورم و دبدبه و عملیات و نقشه‌هایش، به هیچ وجه نتوانسته بر مردم آن اثر بگذارد. شاید مردم دوور ضربه‌های شدیدتری را تحمل کرده باشند، البته نه در حمله‌های برق آسا، بلکه در بدباندازی و انفجارهای فرسایشی همه‌روزه.

با این همه، تأثر ناپذیر برجا مانده‌اند.

سرباز آلمانی در نظر آن مثل هواست. در باره‌اش شکوه می‌کند، بعد بی‌درنگ به آنچه که باید انجام دهد مشغول می‌شود. هیچ چیز در جهان به اهمیت باغچه‌هاش نیست و در روزهای دیگر به اهمیت تنگهای خرچنگ دریایی‌اش. از نظر آن، هوا و سرباز آلمانی شبیه هم‌اند. از لحاظ اینکه هر دو عوضی‌اند و باعث کثافت کاری. نظرش درباره ساختمانی که در اثر گلوله‌باران داغان شده این است: «بیارو آلمانیه، دیشب خیلی عوضی بود.» مثل اینکه بخواهد درباره بچه‌ای حرف بزند.

وضع به این ترتیب است: روی تپه کاله در شب برقی دیده می‌شود. در دوور فوراً سوت‌های خطر بمباران هوایی به صدا درمی‌آید. از هنگام درخشش نور تما موقع انفجار می‌توان پنجاه و نه ثانیه شمرد. گلوله هر جا ممکن است بیفتد. راکتها از پشت صخره‌ها يك انفجار حسابی درست می‌کنند. ابری از خرده‌ریزها به هوا بلند می‌شود. مردم به ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند. گلوله بعدی بیست دقیقه دیگر خواهد آمد. درست در وقت معین، نور دیگری از ساحل فرانسه دیده می‌شود. باز ثانیه‌ها را می‌شمرند. گاهی تمام شب این وضع ادامه دارد. يك ساعت پس از آخرین گلوله، سوت وضعیت سفید به صدا درمی‌آید. البته معنایش این نیست که همه چیز تمام شده. آلمانها گاهی یکی دیگر هم شلیک می‌کنند تا آدم‌های بیشتری را بکشند.

صبح، خانه‌ها خراب شده. مرده‌ها را دفن می‌کنند. دسته

کوچکی از مردان خرده ریزها را از خیابانها پاك می کنند تا آمد و شد جریان یابد. يك پلیس مردم را از نزدیک شدن بیش از حد باز می دارد. مبدا آجری از يك خانه روی آنها بیفتد. خانه ای که منهدم شده دست کم تا پایان جنگ قابل زندگی نیست. اما همه خانه ها به نحوی صدمه دیده اند. شیشه ها شکسته شده اند. تا پایان جنگ شیشه ای در کار نیست. گچ دیوارها همه جا فرو ریخته. بسا کسازي يك خانه عمومی در جریان است. جلو درها از گچ جارو شده تلی تشکیل داده اند. زنان، سطل آب در دست، زانو زده اند و کف خانه ها را می شویند. آنها می گویند انفجار يك گلوله توپ در این نزدیکی ها دوده بخاری را جاکن می کند. ترکش انفجار، دوده ها را از بخاری داخل اتاقها می ریزد. این دوده ها را باید از توی اتاق پاك کرد. در يك حیاط شمالی، مردی در باغچه خانه اش می ایستد، تکه کنده شده توفالی، بوته گل رزی را شکسته. غنچه که در حال باز شدن بود پژمرده روی خاک افتاده. مرد خم می شود و غنچه را برمی دارد. با انگشتها آنرا لمس می کند و به طرف بینی اش می برد و می بوید. توفال را از روی تنه بوته رز برمی دارد و نگاه می کند. آیا شلیک های دیگری هم هست؟ برمی خیزد. برمی گردد. به ساحل فرانسه نگاه می کند. در آنجا پانصد مرد و يك لوله بزرگ فولادی و انفجار شدید، با نقشه ها و طرحها، فرمولهای ریاضی، اونیفورمها، تلفنها و دستورهای نظامی، در کار آنها تا بوته رز مردی را درهم شکنند. همسایه ای از خیابان می گذرد. مردمی گوید: «بوشها دیشب مثل سنگ هار بودند. يك رزقشنگ زرد رو شیکو نداشتند. تازه می خواست باز

بشه.»

همسایه می گوید: «اوه! خوبه يك نگاه بهش بکنم.» دونفر، کنار بوته، زانو می زنند: «از بالای یقه شکسته. ولی له نشده. شاید هم از این جا سبز بشه. با انگشت کلفتش به يك برآمدگی در يك سمت بوته اشاره می کند. می گوید: «بعضی وقتها پیش می آد که وقتی يك ضربه به شون می خوره، قشنگ تر از همیشه می شنند»

در امتداد آبراه، آن سوی تپه، تا آنجا که می توان دید، آنها مشغولند. لوله بزرگ را تمیز می کنند؛ به مطالعه نقشهها می پردازند و گزارشهایی تنظیم می کنند که از جعبه شامورتنی ژئوپولیتیک بیرون می آید.

### کشتی مین روب

لندن، ۷ ژوئیه ۱۹۴۳. قسایقهای مین روب همه روزه راه می افتند. کشتیهای کوچک که در زمان صلح به کار صید شاه ماهی و ماهیهای روغن دار می پرداختند. حالا آنها چیز مهم تری را صید می کنند. مجهز به تورهای تازه و عجیب ماهیگیری. افراد دستهها، ماهیگیران سابق و صیادان والاند. افسران حرفه خودند، با تربیتی سخت و خشن. کار آنها بدون ظرافت و لطف است که بساید دقیق و مرتب انجام گیرد. خطر، بدون علامت و آتش، کمین می کند. نشانههایی بسیار کم برای اخطار مین روبها وجود دارد. معمولاً در يك خط از پندر به آب می زنند؛ سه قایق برای جمع کردن مین و دوتا برای

انداختن گویهای شناور به نسام «دان» روی آب که مشخص کننده قسمت پاك شده است. هنگام پاكسازی يك منطقه سه قایق در يك صف قرار می گیرند و منظمأً، پهلو به پهلو و با فاصله معینی از یکدیگر، پیش می روند. فاصله بین آنها طوری است که می توانند با ابزار خود به آن دسترسی داشته باشند. قایقهای كوچك دنبال دو نوع مین اند که معمولاً كار گذاشته می شود. یکی مینهای مغناطیسی که هنگام نزدیک شدن کشتیهایی که ضمن حرکت حوزه مغناطیسی ایجاد می کنند، منفجر می شود؛ و دیگری با ارتعاش موتور کشتی. مین روباتها مجهزند به وسایلی که می توانند مینهای دیگری را هم منفجر کنند، ضمن آنکه فاصله خود را با آنها امن نگاه می دارند. سه قایق، آهسته، پهلو به پهلو هم، در منطقه پاكسازی شده پیش می روند و پشت سر آنها، کشتیهای «دان» نشانه‌هایی را با فواصل معین به آب می اندازند. در انتهای مسیر، قایقها چرخ می زنند و باز می گردند، کمی با مسیر قبلی تماس پیدا می کنند و کشتیهای «دان» نشانه‌ها را جمع می کنند تا دوباره آنها را در مسیری خارجی تر قرار دهند.

همه قایقها به سلاحهای ضد هوایی مجهزند. مسلسل‌چی‌ها سر پست خود هستند و مرتبأً آسمان را می کاوند. در همان زمان، بی سیم‌چی به دستگاه‌های مستقر در ساحل گوش می دهد. به هیچ هوایمایی مجال نزدیک شدن نمی دهند، وقتی که هوایمایی به آنها نزدیک می شود، مسلسلهاشان را به طرف آن نشانه می روند تا هوایما را بشناسند. گرچه هوایماهای خودی خیلی نزدیک به آنها پرواز

نمی‌کنند. از آنجا که این مردان، بارها از هوا مورد بمباران قرار گرفته‌اند با کوچکترین تردیدی شلیک می‌کنند. دکلهای زیادی در آب فرو رفته. قبلا که آبراه هنوز ضد هوایی نداشت، هواپیماهای آلمانی توانسته بودند کشتیهای زیادی را غرق کنند. حالا دیگر قادر به چنین کاری نیستند.

صدای بی‌سیم‌چی از بلندگو به طرف پل فرماندهی کشتی به گوش می‌رسد. می‌گوید: «هواپیمای دشمن این نزدیکی‌هاست.» و لحظه‌ای بعد: «وضعیت، قرمز.» مسلسل‌چی‌ها تیربارها را می‌چرخانند. افراد بلند می‌شوند. تمام چشمها به سوی آسمان است. از ساحل انگلیس «تیفون»ها، با خشم می‌غرند و هواپیماهای سریع و مرگبار، چسبیده به آب، به پرواز درمی‌آیند. در دوردست‌ها، هوا-پیمای دشمن همچون نقطه‌ای به نظر می‌آید. عقب‌گردی می‌کند و به طرف ساحل فرانسه می‌رود. بی‌سیم‌چی می‌گوید: «وضعیت سفید.» افراد نفس راحتی می‌کشند.

فرمانده، روی پل کوچک فرماندهی، کار نصب پرچمهای رنگی را هدایت می‌کند. دستیار او، همزمان، مشغول واریسی فاصله بین قایق‌هاست. اگر يك کشتی «دان» بیش از حد نزدیک شود ممکن است زیر آن مینی بتر کند. هر چند ثانیه يك بار فاصله‌ها را با وسایلی بررسی می‌کنند. ناوگان کوچک بسیار آهسته حرکت می‌کند. چون که باید هنگام عبور قسمت امن آبراه را مشخص کند تا کشتیها بتوانند، با مهماتشان، از درون آن به سلامت بگذرند.

ناگهان، ضربه‌ای سنگین بر کشتی «دان» وارد می‌شود؛ دریای



دور و بر موج برمی‌دارد و می‌لرزد و بعد صد یارد جلوتر برجی از آب و گل با غریوی سخت به هوا می‌جهد. مدتی نسبتاً طولانی در هوا معلق می‌ماند و هنگامی که فرو می‌نشیند، کشتی «دان» تقریباً روی آن است.

در اقیانوس، محل بزرگ و کشیفی، با گل و لای و شیئی چسبناک، به وجود آمده که نتیجه انفجار است. افراد به طرف کشتی هجوم می‌برند و آب را با خشم بررسی می‌کنند. می‌گویند: «از ماهیها خبری نیست. چي به سر آنها آمده؟ فکر می‌کنید فقط یکی دو تا تو این انفجار کشته شده باشند؟» وحشت‌انگیزترین سلاح جهان منفجر شده؛ آنها به خاطر ماهیها غمگین اند.

فرمانده، محل دقیق انفجار را با دقت روی نقشه علامت می‌زند. چندبار به ساحل نگاه می‌کند تا موقعیت را بسنجد. در طرف دیگر مسیر، يك مین دیگر می‌گردد. دستیار فرمانده، چراغ چشمک زن را برمی‌دارد و علامت می‌دهد. «ماهی نبود؟» جواب می‌آید «نه». روز، طولانی و یکنواخت است. پاکسازی، بازگشتن، و پاکسازی. تازه این همه کار، یعنی اینکه فقط تا شب کار کرده‌اند. چونکه ممکن است مین‌گذارها، شبانه از ساحل فرانسه بیایند و دوباره آن چیزهای خطرناک را در منطقه بکارند؛ یا هواپیمایی دردل تاریکی، در ارتفاع کم، پرواز کند و مینها را از پراشوت پایین بریزد. کار مین جمع‌کن‌ها هیچ وقت پایانی ندارد.

دیر وقت برمی‌گردند. کشتیهای کوچک در بندر صف می‌کشند و در اسکله پهلو می‌گیرند. هوا تاریک است. فرمانده و دست-

یارش استراحت می‌کنند. خستگی از چهره آنها خوانده می‌شود. دسته‌های مسلسل‌چی، مسلسلها را تمیز می‌کند و روی آنها را می‌پوشاند. بعد برمی‌گردند سر جاهاشان. افسران به اتاقهای کوچک خود می‌روند. پوتینهای کربکدار را درمی‌آورند و روی صندلیهایشان می‌افتند. فرمانده، کاری را که هفته‌ها طول کشیده جمع بندی می‌کند. او دارد مدل دقیق قشنگی از يك مین‌روب می‌سازد.

### آتشبار ساحلی

جایی در انگلستان، ۸ ژوئیه ۱۹۴۳. تیربارها را دريك مزرعه گندم و خشخاش استتار کرده‌اند. دهانه آنها را می‌توان دید که به سوی آسمان نشانه می‌روند. آتشبار، در ساحل جنوبی است، در چشم‌انداز فرانسه. زمانی بمب‌افکن‌های بزرگ آلمان، بر این ساحل بی‌دفاع پرواز می‌کردند و محموله‌های خود را روی لندن و کانتربری می‌ریختند. اما، ساحل اکنون دیگر بی‌دفاع نیست.

دیده‌بان‌ها همه‌جا روی تپه‌ها هستند. جایگاه‌های حساس و پیچیده استراق‌سمع، می‌توانند صدای هواپیما را از دور دست بشنوند. دیده‌بانان، دخترند. وقتی که صدای هواپیمایی شنیده می‌شود، موقعیت آن به ردیاب‌ها مخابره می‌شود. ردیاب‌ها هم همه دخترند. فقط مسلسل‌چی‌ها مردند که تیربارها را گلوله‌گذاری و شلیک می‌کنند. آتشبار مختلط، مؤسسه‌ای شگفت‌انگیز است. چیزی بی‌همتا در تاریخ ارتشها.

آسایشگاه‌ها نزدیک آنجا قرار دارند. یکی برای دختران و یکی برای مردان. تسالار غذاخوری مشترك است، اتاق استراحت مشترك است و محل کار هم همین‌طور.

افراد دسته، بیست و چهار ساعته، مشغول انجام وظیفه‌اند. آنها می‌توانند در فاصله معینی از تیربار، کارهای خود را انجام دهند. دخترها مطالعه می‌کنند، لباس می‌شویند، خیاطی و آشپزی می‌کنند. آشپزخانه محلی است موقت که از بشکه‌های نفت پر از ماسه ساخته شده. آنها را مثل آجر کار گذاشته‌اند. آشپزخانه جدیدی هم اکنون دارد ساخته می‌شود.

حومه شهر آرام است. تیربارها خاموشند. ناگهان سوت خطر به صدا درمی‌آید. مردان و زنان جوان از ساختمانهای استار شده مثل برق بیرون می‌جهند. درمی‌روند. مثل دیوانه‌ها می‌دوند. هنوز سی ثانیه از صدای سوت خطر نگذشته همه به پناهگاه رفته‌اند. ضد هوایی به کار می‌افتد و هدف‌گیری می‌کند. در اتاق کنترل زیرزمین، هدفها را با وسایلی، تعیین می‌کنند. دختری هدف را مشخص کرده. شماره‌ها اعلام شده. لوله‌های زشت می‌چرخند. بالاتر از سطح زمین، در يك جان پناه مستحکم، دختری با تلفن حرف می‌زند. آرام می‌گوید: «آتش!» تپه در اثر شلیک آتشبار به لرزه درمی‌آید. چمنزار تکان می‌خورد و خشخاشهای قرمز در انفجار می‌لرزند. دستورهای تازه‌ای از پایین می‌رسد و دختر می‌گوید: «آتش!»

کارها مثل ماشین دقیق است. هیچ حرکتی بیهوده و بی‌معنا نیست. انگار دخترها سربازان مادرزادند. البته سرباز هم هستند.

وقتی با تیربارها کار می‌کنند، از اینکه با آنان به عنوان زن رفتار شود عصبانی می‌شوند. کارشان سخت و مداوم است. گاهی در شبانه روز سی بار به تیربارها سر می‌زنند. در همین فاصله شاید ده بار فقط به يك مهاجم شلیک می‌کنند. بمب بر سرشان فرو می‌ریزد، مورد حمله قرار می‌گیرند. اما در میان دختران هیچ موردی از طفره رفتن گزارش نشده است.

فرمانده خیلی به آنها می‌بالد. شدیداً به آتشبار خود علاقه‌مند است. کمی به طعنه می‌گوید: «خب، چرا درباره اخلاقیات نمی‌پرسید؟ همه دوست دارن راجع بهش بدونند. من به تون می‌گم هیچ مسأله‌ای وجود نداره.»

در مورد سنتهایی که در آتشبار او متداول شده حرف می‌زند. سنتهایی که خود به خود جا افتاده‌اند. مردها و زنها باهم آواز می‌خوانند، با هم می‌رقصند. حالا اگر مردی به يك زن بی‌احترامی کند، آن وقت تمام آتشبار روی سرش خراب می‌شود. البته دختری هم که به پیاده روی عصرانه می‌رود، با يك مرد آتشبار همراه نمی‌شود. مردها هم دخترها را به سینما نمی‌برند. هیچ وقت بین افراد آتشبار نامزدی یا ازدواجی صورت نمی‌گیرد. غریزه‌ای در آنان می‌گوید که نتیجه ایجاد دردسراست. این يك دستور نیست، بلکه سنت است.

دخترها این کار را دوست دارند و به آن افتخار می‌کنند. مشکل می‌شود فهمید که چگونه این کدبانوها بعداً بتوانند، زیر نظر يك خانم ایرادگیر، گرد و غبار را از روی میله‌ها بتکانند، یا اینکه

دختران روستایی به مزارع کوچک اسکاتلند و میدلندز باز گردند. هیجان‌انگیزترین زمان زندگی آنهاست. این دخترها خیلی مهم‌اند، دفاع از کشور در این منطقه به‌دست آنها سپرده شده.

مدیر تأثر محلی، امروز عصر، دوردیف صندلی برای اعضای آتشبار گذاشته که حالا وقت استراحت آنهاست. دختران شلوارها-شان را عوض کرده‌اند، دامنهای خاکمی رنگ و بلوز پوشیده‌اند. وقت زیادی برای آرایش صرف کرده‌اند. در تأثر می‌نشینند و بسا هیجان به‌جاوخم می‌شوند. فیلم خنکی است به نام «خبرنگار جنگی». شش‌هزار مایل دورتر از هرگونه برخورد جنگی ساخته شده. جایی که مردم اصلاً چیزی از جنگ سرشان نمی‌شود.

فیلم، دربارهٔ یک خبرنگار جنگی آمریکایی است که با زیبایی، زیرکی، شجاعت و لاف و گزاف، همهٔ منابع رایش سوم را به شکست می‌کشاند. گشتاپو و ارتش آلمان مثل موم در دست اوست. یک فلین<sup>۵</sup> حسابی در یک فیلم. آیا کار این دختران را که بمباران شده‌اند و مورد تهاجم قرار گرفته‌اند، دخترانی که به روی دشمن در آسمان شلیک کرده‌اند و حالا به وصله پینهٔ جورابه‌هایشان مشغولند، باید دست کم گرفت؟ ابداً. لبهٔ صندلی‌هایشان می‌نشینند. وقتی که یک عضو کودن گشتاپو به سوی قهرمان می‌خزد، جیغ می‌زنند تا او را آگاه کنند. واقعی‌تر از آنکه امروز بعد از ظهر به یک «فک ولف ۱۹۰» تیراندازی کردند. قهرمان، که در نقش یک دانکرکی، یک‌ته ظاهر می‌شود، با موهای شانه‌زده و لباس تر و تمیز کامل و خوب و زیباست.

بعد از ظهر، دخترها عسرق کرده و خاک آلود بودند. بسوی کوردیت<sup>۵</sup> می دادند. کارشان این است. جنگ است دیگر. پس از نمایش فیلم، به آسایشگاهها برمی گردند و با هیجان دربارهٔ افتخارات هالیوود در زمینهٔ جنگ حرف می زنند. به سرکار روزانهٔ خود، یعنی دفاع از ساحل انگلستان در برابر تهاجم، برمی گردند. به محض آنکه به قسرا نگاه می آیند چنین می خوانند: «تو قشنگی. اگه بیای خونه خیلی قشنگی. وقتی که اونا شلیک می کنند تو خیلی قشنگی.»

### بز الکلیک

لندن، ۹ ژوئیهٔ ۱۹۴۳. اسم او، معاون فرمانده، افسر مخابرات لشکر، ویلیام گت است. پیر و محترم؛ و به زعم بعضیها شرور. وقتی که دو سال پیش به نیروی هوایی سلطنتی پیوست فقط می توانست روی ساقهای بلند و گره دارش تاتی تاتی کند. تا مدتی با او مثل همهٔ تازه کارها رفتار می کردند. لگدش می زدند، به حسابش نمی آوردند. گاهی هم بد و بیراه بارش می کردند. اما نمک استعدادها. پیش بروز کرد. حضورش شانس می آورد. شاخه‌ایش همراه با استعدادش کم کم رشد کرد. طوری که درجه و نشانهایش بارنگک روشن روی شاخه‌ایش نقاشی شده. با تبختر آنها راهمه جا با خودش می برد. همه چیز می خورد. مهمانی و سان و رژه بدون او لطفی ندارد. دریک مهمانی، چند لحظه که تنهایش گذاشتند، طبق گزارش،

<sup>۵</sup> نوعی باروت بی دود.

دویست ساندویچ، سه کیک، و نت‌های پیانو و فلوت آماده‌ی اجرای آهنگ «عظمت جهان و اوضاع آن» را بلعید؛ پشت بندش، نصف یک بشکهٔ پنانچ را سر کشید. بعد با طمطراق میان رقصنده‌ها به گردش پرداخت. چندتایی باد گلو در کرد و با نگاهی شهوانی به زن یک جناب سروان گمنام زل زد.

حالت سودایی یک ارتشی ردهٔ بسالا را دارد. به عنوان یک بز نیروی هوایی، دارای خلقیاتی واقعاً بی‌همتاست. اگر یک بطری اکسیژن به میدان بیاورند به طرفش هجوم می‌برد و آن را می‌خواهد. تمام دهنش را به در بطری می‌چسباند و وقتی در بطری را باز می‌کنند، آرام لم می‌دهد و از خوشی خور خور می‌کند. پهلوهایش پر می‌شوند تا جایی که می‌خواهد بتر کند. نزدیک به سر کیدن، پوزه‌اش را پس می‌کشد و آهسته غلت می‌زند. نیرویی که از اکسیژن می‌گیرد، او را به جست و خیز می‌اندازد. با بزهای خیالی شاخ به شاخ می‌شود. عاشق مایع خنک کنندهٔ گلیکول است که در موتور تیفون‌ها به کار می‌رود. ساعتها زیر بشکه می‌نشیند و قطراتی را که از شیر آن می‌چکد لیس می‌زند.

به افرادش اطمینان خاطر می‌دهد. یک بار وقتی که دستهٔ او قرار شد مرکز عملیات را به سرعت عوض کند، او را جا گذاشتند. هنوز نمی‌دانستند حضورش چه قدر اهمیت دارد. در پایگاه جدید، افراد عصبی و خشمگین، هراسان و تقریباً عاصی بودند. بسالخره وقتی که علت ناراحتی‌شان را فهمیدند، هواپیمایی اختصاصی برای دستیار فرمانده فرستادند تا او را به پایگاه جدید بیاورد. با ورود او

همه چیز مرتب‌شده. در بیست و چهار ساعت، تیفون‌ها چهار کشته داشتند. تنش عصبی از فضا رخت بریست. وضع غذا با از بین رفتن ناخن خشکی آشپز بهتر شد و فوراً بعضی از گلایه‌های شکم‌بارگی از میان رفت.

بز دستیار فرمانده در جایی پشت اتاق عملیات زندگی می‌کند. اسم و افتخاراتی به در اتاق نوشته شده. قبل از رفتن به عملیات، نیشگونش می‌گیرند، شاخه‌هایش را می‌کشند. شگون‌دارد. او خودش به عملیات نمی‌رود. در تیفون‌ها جایی برای او نیست. اما اگر بتوانند حاضرند هر طور که شده او را توی آن بچپانند. آن وقت خدا می‌داند که چه کارهای بزرگی انجام می‌گیرد.

این بز، فقط يك عادت بد دارد. عاشق آبجوست. تازه، آنقدر آبجو جذب می‌کند که حتی آبجوی سلایم و بدون الکل انگلیسی او را کله پا مسی‌کند. به رغم دستورهای اکید در مورد خلاف کاری، همهٔ دوستانی را که به او آبجو می‌دهند فوراً پیدا می‌کند. وقتی که مست است همه را دست می‌اندازد. نیروی هوایی آمریکا را به مسخره می‌گیرد. به ریش حزب کارگر می‌خندد. حتی يك بار آقای چرچیل را مچل کرد. این مسخره بازی‌ها، احتمالاً مربوط به آبجوست، چرا که پانچ اثر دیگری روی او می‌گذارد. ظاهرش چندان گیرا نیست. پشم شل و ول به رنگ میخک، چشمهای سرد ماهی وار. پاهایش راست نیست، در واقع پیچ-خوردگی زانو دارد. سروشاخ‌هایش را که رنگ سرخ و آبی به آن زده‌اند بالا نگاه می‌دارد. صرف نظر از قناسی و غرابت جسمی، در



هر حال چهره‌ای نظامی است. هنگام سان و رژه واقعاََ معرکه می‌کند. آخرش در دفتر نیروی هوایی اتاقکی به او خواهند داد و شاید با خوشگذرانی‌هایی که در آنجا خواهد داشت یابه‌خاطر سیروز کبدبمیرد. البته با تمام افتخارات نظامی دفنش خواهند کرد. اما، فعلا، دستیار فرمانده، افسر مخابرات لشکر، ویلیام گت، شانس قسمت خودش است. فقدان اوچه بسا سبب ناآرامی و حتی نومیدی بشود.

### داستانهای حمله هوایی

لندن، ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۳. کسانی که می‌کوشند حمله هوایی را در لندن شرح دهند، با آتش و انفجار آغاز می‌کنند. بعد بی بروبرگرد وارد نوعی جزئیات می‌شوند. آنقدر ادامه‌اش می‌دهند تا به نمادی برای کسل موضوع تبدیلیش کنند. بارها و بارها، چنین چیزی در صحبت‌ها تکرار می‌شود. انگار، ذهن نمی‌تواند وحشت و غریب و بمبها و هراس همگانی را دریابد و بنابراین به چیزی کوچک و قابل درک و معمولی متوسل می‌شود. هر کس که در جریان حمله هوایی به لندن بوده باشد، دلش می‌خواهد آن را توصیف کند، حتی اگر بخواهد چیزی از آن زمان هراسناک را فقط برای خودش مجسم کند.

مردی می‌گوید: «شیشه بود، صدای شیشه شکسته که صبح جاروش می‌کردند. به صدای موزی زنگدار و بم. این چیزیه که من بیشتر از هر چیز دیگه یادم مونده. همان صدای همیشگی شیشه

شکسته که از رو پیاده‌رو جاروش می‌کردند. فرداش سگم به شیشه رو شکست و زخم اون خرده شیشه‌ها رو جارو کرد. به لزش سرد منو گرفت. به لحظه قبل از آنکه بتونم دلیاشو بفهمم.»

برای شام به يك رستوران كوچك می‌روی. در کنار خیابان، خانه‌ای ویران، درب و داغان، با آوار فروریخته به چشم می‌خورد. همراهت می‌گوید: «به شب یا به خانم قرار داشتیم برای شام. همین جا. با من اینجا قرار داشت. من زود اومدم. بعد به بمب به اون خونه خوردم.» به خرابه اشاره می‌کند: «رفتم تو خیابون. خیلی واضح می‌شد ببینیش. می‌شد جلو اتاقلک به کالسکه رو دید که از لای به تخته سنگ زده بود بیرون. از در که بیرون اومدم، عدل جلو پاهام، به سرپایی آبی رنگ پریده، آنجا بود. جا انگشتی‌هاش درست طرف من بود.»

دیگری، دیواری را نشان می‌دهد. ساختمان نابود شده. اما پنج تا بخاری آنجاست که یکی را روی دیگری به دیوار تکیه داده‌اند. به بخاری بالایی اشاره می‌کند، می‌گوید: «به بمب با قدرت انفجار زیاد بود. مسیر محل کارم از همین جاست. می‌دونم، شش ماه تموم به جفت جوراب ساقه بلند رو آن بخاری آویزون بود. لابد می‌خواستند تعمیرش کنن. ماه‌ها آنجا آویزون بود. انگار گذاشته بودند که خشک بشه.»

مردی می‌گوید: «داشتیم از هایدپارک رد می‌شدم. یکهو حمله هوایی شروع شد، خودمو انداختم تو به جدول. همیشه وقتی پناهگاهی نباشه آدم این کارو می‌کنه. به درخت بزرگو دیدم، از آن

درختها، بلند شد رو هوا و به پهلو افتاد رو زمین. خیلی از من دور نبود. عدل همون جایی که اون جازغالی هست. بعد به گنجشك افتاد تو جدول. درست تو بغل من. مرده بود. ضربه، پرنده‌ها رو راحت می‌کشه. به یه دلیلی ورش داشتم و پیش خودم نیگرش داشتم. هیچ لکه خونگی روش نبود. هیچ چی مثل خونم روش نبود. بردمش خونه. خیلی مضحکه. آنجا مجبور شدم بندازش دور.»

يك شب، وقتی که بمبها صغیر می‌کشیدند و غرش انفجار بلند بود، يك فراری که محل به محل آورده بودندش، و همه جا شکنجه شده بود تا بالاخره رسیده بود به لندن، دیگر طاقش طاق شد. گلویش را برید و از پنجره بلندی خودش را پرت کرد. دختری که آمبولانس را می‌رانند می‌گوید: «یادم می‌آد چقدر از دستش عصبانی بودم. حالا علتش زیاد نمی‌فهمم، ولی آن شب حسابی از دستش کفری بودم. آن شب خیلی کارا می‌تونست بکنه. گیرم که نمی‌افتاد. سرش داد کشیدم که بهتره بمیره. او هم مرد.»

«مردم چیزهای عجیبی رو درمی‌بردند. یه پیر مرد، همه خونش تو آتش سوزی از بین رفت ولی او به صندلی گردان رو نجات داد. اونو همه جا با خودش می‌برد. یه لحظه از خودش دورش نمی‌کرد. همه خانواده‌اش نابود شد ولی او به صندلی گردانش چسبیده بود. روش نمی‌نشست. رو زمین رو به روش می‌نشست. نمی‌شد اونو ازش دور کرد.»

دو خبرنگار، در هتل ساووی، در جریان حمله هوایی، شطرنج می‌زدند و خودشان را می‌ساختند. وقتی که بمبها نزدیکشان می‌افتاد

می‌رفتند زیرمیز. خبرنگار می‌گوید: «همیشه یکی از ما پا می‌شد و قلب می‌کرد.»

صدها داستان از این نوع به حادته کوچکی ختم می‌شوند. چیزهای کوچکی که به ذهن آدم می‌آید.

مردی می‌گوید: «چشمهای مردمی که صبح می‌رفتند سرکار، یادم می‌آد. به جور خستگی تو اون چشمها بود که هیچ وقت یادم نمی‌ره. به چیزی آن ور خستگی. فکرشو بکن. به جور و ازدگی از رو ناامیدی که هیچ وقت انتظار نداری ادامه پیدا کنه. انگار، مردم چشمهاشون گودتر شده. گود، تا ته حلقه‌ها. صداهاشون انگار از یه فاصله دور می‌آد. یادمه تو یه حمله هوایی، یه کورو دیدم که کنار جدول ایستاده بود. با عصاش می‌کوبید رو زمین. منتظر بود یکی بیاد و اونو از آمد و شد ماشینها رد کنه. آمد و شدی درکار نبود. هوا پر آتش بود، ولی او همون جا و ایستاده بود و با عصاش تق تق می‌کرد. آخرش، یکی اومد و بردش تو یه پناهگاه.»

در همه داستانهای کوچک، موضوع یا حادثه‌ای عمومی و معمولی وجود دارد که علیه زمینه بمباران است، ولی تصویری نا-زدودنی به جا می‌گذارد.

«يك پيرزن داشت بوته‌های سنبل الطيب می‌فروخت. شهر زیر بعب می‌لرزید نور ساختمونهای آتش‌گرفته، هوا رو مثل روز روشن کرده بود. هوا یکدست غرش انفجار بود. صدای پيرزنه از تو سر و صدای انفجار يك سوراخی پیدا می‌کرد. يك صدای تیز: «سنبل الطيب دارم. شانس می‌آره.»

خود بمباران چیزی مبهم و وهم گونه است. تصویرهای کوچک چنان نافذ می مانند که انگار همیشه تازه بوده اند.

### لی لی مارلن

لندن، ۱۲ ژوئیه ۱۹۴۳. داستان يك ترانه. ترانه ای به نام «لی لی مارلن» که در سال ۱۹۳۸ در آلمان به وسیله نوربرت شولتز و هانس لایت نوشته شد. موقع چاپ، تقریباً دو دوجین ناشر ردش کردند. بالاخره يك خواننده سوئدی به نام لالا آندرسون آن را خواند و آهنگ شروع برنامه های خود قرارش داد. لالا آندرسون، صدای خوش داری داشت، چیزی که می توان به آن نوع هیله گارده<sup>۰</sup> گفت. «لی لی مارلن» ترانه بسیار ساده ای است. بند اول آن این طور شروع می شود: «در گوشه آسایشگاه، زیر نور فانوس، به دیدار مارلن می رفتم. چه قدر جوان و زیبا بود.» ترانه به همین سادگی بود. بعد در باره مارلن ادامه می داد که ابتدا عاشق سردوشی بود و بعد عاشق واکسیل. مارلن با آدمهای زیادی برخورد کرد، تا اینکه سرانجام با يك سرتیپ ملاقات کرد. چیزی که از خیلی وقت پیش دنبالش بود. ما ترانه ای با يك چنین بدبینی سرگرم کننده ای داریم. سرانجام، لالا از این ترانه صفحه ای پر کرد که چندان مورد اقبال قرار نگرفت. اما يك شب در ایستگاه رادیو آلمان در بلگراد، که برای افراد رومل در آفریقا برنامه پخش می کرد، متوجه شدند

<sup>۰</sup> Hilde garde.

که چند تا صفحه بعد از بمباران سالم مانده. بین چند صفحه آسیب ندیده، لی لی مارلن هم بود. ترانه را برای آفریقا بخش کردند و صبح روز بعد، دسته‌های مستقر در آنجا، زمزمه‌اش کردند. نامه‌هایی برای تقاضای بخش دوباره آن فرستاده شد.

ماجرای محبوبیت ترانه در آفریقا، به برلین رسید. مادام گورینگ، که يك خوانندهٔ اپرا بود، ترانهٔ لی لی مارلن را با تغییراتی برای گروه برگزیده‌ای از نازی‌ها، البته اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، خواند. ناگهان، ترانه اقبال زیادی یافت و مرتباً از رادیو آلمان بخش می‌شد، تا اینکه خود گورینگ از آن زده شد. گفته شده از آنجا که تغییر به گوش نازی‌های عالی مقام اصلاً خوشایند نیست، بنابراین پیشنهاد شد که ترانه کاملاً نابود شود. اما در این هنگام لی لی مارلن دیگر گل کرده بود. لالا آندرسون به‌عنوان «محبوب سربازان» بود. دختر تصویر کارت پستالی. صدای خوش دارش را همراه با بخش‌های دستی به بیابانها می‌بردند.

تا اینجا، لی لی فقط يك مسألهٔ آلمانی بود. اما حالا دیگر، ارتش انگلیس اسیرهایی گرفته. در میان غنایم جنگی «لی لی مارلن» را هم گیر آورده‌اند. ترانه در ارتش انگلیس بخش شد. استرالیایی‌ها، زمزمه‌اش کردند و چیزهایی به آن افزودند. مقامات تردید داشتند که به این ترانهٔ آلمانی اجازه دهند محبوب ارتش انگلیس باشد. ترانه‌ای دربارهٔ يك دختر که دارای ملکات استرلینگ نیست. بگذریم از اینکه توی ارتش یکم هم مد شده بود. آمریکایی‌ها آهنگ دقیق آن را یاد می‌گرفتند و نت‌های خارج به آن اضافه می‌کردند. به صلاح فرماندهان

نبود که علیه ترانه تصمیم بگیرند.

از چنگشان دررفته بود. ارتش هشتم در جبهه خوب عمل می‌کرد. تصمیم گرفت که لی لی مارلن را يك اسیر جنگی تلقی کند. چیزی که به هر حال اتفاق می‌افتاد. مهم نبود فرماندهان دربارهاش چه فکر می‌کردند. حالا دیگر لی لی عمیقاً داخل نیروهای آمریکایی در آفریقا شده. اداره اطلاعات جنگ به موضوع پی برد و تصمیم گرفت ملودی را حفظ کند. اما کلمات تازه‌ای علیه آلمان در آن بگنجاند. اینکه چنین چیزی فایده داشت یا نه به آزمایش مربوط می‌شد. «لی لی مارلن» بین‌المللی است. تصور چنین است که او در کنار دیوار آسایشگاه‌ها ظاهر خواهد شد. جوان و زیبا، و به نحو سالمی ناهماهنگ.

در برابر چنین ترانه‌ای نمی‌توانی کاری بکنی، مگر آنکه بگذاری کار خودش را بکند. اصلاً لازم نیست ترانه‌های جنگی درباره جنگ باشند. در واقع ندرتاً این‌طور است. در جنگ گذشته ترانه «ماده لون و تبه ری ری» کاری به جنگ نداشت. ترانه بزرگ استرالیایی این جنگ «والس ماتیلدا» درباره گوسفند دزدی بود. انتظار می‌رود گروه‌هایی در آمریکا لی لی را مورد حمله قرار دهند. اول اینکه او يك متحد دشمن است؛ دوم بهتر از چیزی که باید می‌شد نیست. چنین حملاتی اثری ناچیز دارد. لی لی فنا ناپذیر است. اشتیاق ساده‌اش برای دیدار يك سرتیپ، به سختی يك نسخه آلمانی است. شاید بتوان سلطه جویی و ملی‌گرایی را در سیاست به کار بست، اما ترانه‌ها از مرزها درمی‌گذرند.

گفتنی است که پس از آن همه هارت و پورت، پس از آن همه رژه و آموزش تنها سهم نازی ها در جهان، «لی لی مارلن» بود.

### صحت جنگ

لندن، ۱۳ ژوئیه ۱۹۴۳. جالب است بدانیم کسی که به منطقه جنگی نزدیک تر است کمتر چیزی از استراتژی عمده به گوشش می خورد. بحث در باره تاکتیکها و خط مشی کلی در یک شبه شب، در باشگاه حاجی لك لك، از كل نمایش عملیات در اروپا بیشتر است. این موضوع تا حدی به خاطر کمبود فرماندهانی است که بتوانند شالوده ای اجتماعی به استراتژیست ها بدهند. از این لحاظ فرماندهان حاضر در هتل کارلتون و اشنگتن، هنگام صرف نهار، بیشتر از تمام تیمسارهای بقیه نقاط جهان اند.

ظرافت مطلب، احتمالاً، امری جغرافیایی است. روزنامه های انگلستان را با ولع نمی قاپند. کسی که پا به ساحل می گذارد، جایی که عملیات همواره در جریان است، بحث مربوط به جنگ رنگ می بازد، تا آنجا که تدریجاً محو می شود. جالب تر آنکه درنده خوبی غیر نظامی گری از وجود سربازان یا ملوانان نزدیک جبهه یا عملیاتی رخت برمی بندد. بخت به برخی از این افراد جوان، به حد کافی، رو کرده است. اما بسیاری از دوستانشان که برد خود را مسلم می دانستند دچار بدشانسی شده اند. قایقهای کوچک، برای دفاع، سلاح سنگین ندارند. اما قدرت تهاجمی مهیبی را در لوله اژدرهایشان حمل می-



کنند. تنها قایقهای سبک می‌توانند در جهان ضربه‌های سنگین وارد کنند. ایمنی آنها مرهون سرعت و زیرکی افرادشان است.

امشب، دنبال کاری می‌روند که بچه‌ها به آن «چیز» می‌گویند. «چیز»، چیزی بیشتر از یک «درگیری» است؛ اما چندان وسیع‌تر از «چیز» نیست. «چیز»، مثل حمله به یک کاروان آلمانی است. سینه‌خیز در شب، از درون آب‌راه، البته حسابی مسلح و با پشتیبانی حسابی، در پناه ساحل، به نحوی که بیشتر وقتها زیر آتشبار ساحلی‌اند. در مقابل آنها، این کشتیهای کوچک، زیر آتش خمپاره به راه می‌افتند، چرخ می‌زنند و در مسیر گلوله‌های رسام، اژدرها. شان را به سوی بزرگترین کشتی که می‌توانند بیابند شلیک می‌کنند و بعد به سمت پایگاهشان می‌شتابند.

در اتاق افسران، بچه‌ها به گونه‌ای از ته دل خوشحال با هم حرف می‌زنند. هیچ وقت درباره دشمن بحثی نیست. طبق یک قراره داد غیر مدون، یا به خاطر اینکه وسیعاً با جنگ سروکار دارند، راجع به جنگ بحث نمی‌کنند. دشمن، «جری» و «بوش»<sup>۵</sup> نام دارد. اسم آن مانند چیزی مبهم و غیر واقعی به زبان آورده می‌شود. «جری» مسأله‌ای در دریانوردی است. مشغله و خطری است. اما شخصیتی بیشتر از هر مشغله خطرناک و بزرگ پیدا نکرده است. مردان در فشارند. زمان زیادی گذشته بی آنکه آنها متوجه باشند. ترس نیست، ولی چیزی ملموس است. حسابی که در ستون فقرات آدم می‌دود، بزرگ و بزرگتر می‌شود؛ در مقابل ریه‌ها می‌ترکد،

<sup>۵</sup> جری و بوش: خطابه‌ای تحقیرآمیز برای نظامیان آلمانی.

طوری که نفسها به شماره می‌افتد. دور هم نشستن چیز بدی است. میل داری بیندیشی همه چیز مضحك است. وقتش رسیده داستانتان مزخرفی را بگویی که هیچ وقت دیگر نمی‌شود گفت. حالانوفانی از خنده به پا می‌شود.

در اتساق افسران بار کوچکی هست. يك زن، از بخش خدمات نیروی دریایی، با آبجوی بی کفی پذیرایی می‌کند که کسی دوست ندارد. آبجو خوب نیست، اما هر يك لیوانی از آن به دست دارد. بالا انداختنش مشکل است. يك قلب بسزرگ فقط می‌تواند حالی به آدم بدهد.

روی دیوار، ساعتی به چشم می‌خورد. عقربه‌ها خیلی آهسته، فوق‌العاده کند، به سوی هنگام عمل پیش می‌روند. انتظار، بخش هر اس‌انگیز کار است. وضع هوا را گزارش می‌دهند. باد؛ اما نه چندان شدید که «چیز» را لغو کنند. ده‌ها کشتی کوچک به راه می‌افتند. عملیات نیروی متفقین. قایقهای هلندی، لهستانی و انگلیسی. لهستانی‌ها، جنگندگان بزرگی هستند. نمونه‌ای از کار آنها: وقتی کشتیهای کوچک به «شارن هورست»<sup>۵</sup> که در آبراه پیش می‌خزید حمله کردند گفته شد که يك ملوان لهستانی از روی دماغه اژدرافکن خود با يك تفنگ، آرام، به رزمنان پولادین شایک کرد. هلندی‌ها، شهامتی سرد و آرام داشتند؛ و انگلیسی‌ها، طبق معمول، وانمود می‌کردند که به گاردن پارتی آمده‌اند.

ده دقیقه مانده به وقت، افراد شروع می‌کنند به لباس

<sup>۵</sup> Scharnhorst: ژنرال آلمانی که اسمش را روی رزمنان گذاشته بودند.

پوشیدن. کت‌های چندلا و شلواری‌های برزنتی که محکم دور زانوان-  
شان گره زده شده. حوله‌ای دور گردن که دکمه‌های کت دور آن  
محکم بسته شده. کشتی‌های کوچک خیس‌اند. آب سبز مرتباً روی  
دماغه آنها می‌ریزد. افراد پوشش زیادی ندارند. هنگام عملیات  
احتمالاً کلاهخود به سر می‌گذارند. اما این فقط يك احتمال است.  
حالا آنها درهم برهم می‌ایستند، سلاح‌های کمی از پهلوشان بیرون  
زده. لباس کلفت‌شان آنها را نگاه می‌دارد. فرمانده آنها مرد جوانی  
است با تجربه سال‌های سنش. بیست و دو سال دارد و از يك ناو-  
شکن به قسایق‌های از در افکن موتوری ملحق شده. عقربه بزرگ  
ساعت وقت راه افتادن را نشان می‌دهد. فرمانده، به‌طور اتفاقی،  
درست در وقت معین می‌گوید: «همه حاضرند؟»

افراد جوان همگی به سنگینی از در بیرون می‌روند. از پله‌ها  
به طرف ماهیخوارهای کمین کرده، جایی که ماهی‌های کوچک‌خار-  
دار هستند، پایین می‌روند. باروشن شدن موتور از پی موتور، غرشی  
به پا می‌شود. حالا دیگر حباب درون ریه می‌ترکد و می‌توان دوباره  
نفس کشید. همه چیز رو به راه است. شب خوبی است. مه آلود و  
با قابلیت دید کم. قایق‌ها یکی پس از دیگری از زنگرگاه بیرون می-  
آیند و به خط می‌شوند. فرمانده گروه با چراغ چشمک‌زن کوچکی  
علامت می‌دهد. موتورهای بزرگ می‌غرند، قایق‌ها به جلو می‌جهند  
و خط سفید به شکل V درست می‌شود. آب سبزی روی دماغه  
می‌باشد. افراد روی هم می‌افتند و در برابر باد و دریا خود را محکم  
نگه می‌دارند. هیچ کس درباره جنگ اظهار نظر نمی‌کند.

## کلبه‌ای که آنجا نبود

لندن، ۱۴ ژوئیه ۱۹۴۳. گروهبان روی چمن دراز کشیده بود. علف را می‌کند و ساقه‌های نرم آنها را می‌شکست و می‌جوید. یکشنبه بود. عده‌ای آنجا بودند. ملوان، سرباز و حتی تعدادی غیرنظامی. در همان مسیر، صفی از مردم روی موج‌شکن برصندلیهای کرایه‌ای نشسته بودند و در آبی که بر اثر پاروی قایقها و قوهای خرامنده به تکان درآمده بود، ماهی می‌گرفتند. هر ماهیگیر چند تماشاچی مخصوص به خود داشت.

گروهبان گفت: «کشور مزخرفیه، نگا کنید. تمام روز حتی يك دونه ماهی نگرفته‌ند ولی باز هم دست ور نمی‌دارند. ممکنه بعد از ماهی‌یه زنده نموند. کشور مزخرفیه. حالم رو به هم می‌زنه.» ساقه‌های جویده علف سبز را تف کرد. گفت: «يك چیزی منو عذاب می‌ده. قصه يك روحه. باور نمی‌کنم اتفاق افتاده باشه، ولی می‌دونم که اتفاق افتاده. فقط من به ارواح اعتقادی ندارم. بهش فکر می‌کنم، بوش رو حس می‌کنم ولی نمی‌تونم اصلاً بفهمم.» گفت: «می‌دونید، من تو يك پایگاه این مملکت هستم. خیلی بزرگ نیست و مجهز نیست. يك دهکده، حدود دو مایل دورتر از اردوگاه هست. ما عصرها، اون طرفها قدمی می‌زنیم و یکی دو لیوان آبجو می‌خوریم. سعی می‌کنم این قایم باشک بازی را مجسمش کنم.»

آخرصف ماهیگیرها، مردی يك ماهی به اندازه يك ساردین گرفت. چنان هیجانی به بار آورد که مردم فوراً دوره‌اش کردند.

گروهبان پوزخندی زد و گفت: «من تو رودخونه کلمبیا معمولاً قزل آلا صید می‌کردم.» بعد موضوع را به حال خودش رها کرد. گفت: «بعدش، خلاصه دیگه داشت تاریخ می‌شد. من يك خرده کار نوشتنی داشتم. این بود که تصمیم گرفتم برگردم به اردوگاه. برو بچه‌های دیگه هنوز نمی‌خواستند برگردند. با دختره پیشخدمت لاس می‌زدند. بهش می‌گفتند که ستاره‌های سینما رو می‌شناسند. این بود که من تنها برگشتم.»

«از اون جاده کوچکه دست کم صد دفعه رد شدم. هر وجب رو می‌شناسم. جاده باریک كوچك با پرچینه‌ایی در دو سمتش، طوری که نمی‌شه توی مزرعه‌ها رو دید. جاده مثل يك زمین پرچاله. چوله‌ست. مثل يك خندق. شب خیلی تاریک نیست. اقلاً ستاره تو آسمون هست. می‌شه ابرهای بزرگ رو دید. مثل اینکه بخوانند بارون داشته باشند.» مکتی کرد. انگار می‌خواهد بداند باید ادامه بدهد یا نه. نگاه کرد به ساختمان کلاه فرنگی در امتداد موج‌شکن که قایق‌های اجاره‌ای آنجا بودند. مردم تمام روز در آنجا صف می‌بستند تا برای اجاره يك قایق نوبتشان برسد.

گروهبان ناگهان تصمیم گرفت ادامه دهد: «برگشتا تو نیمه راه يك روشنایی تو جاده بود. از يك کلبه کوچك. از اون کلبه‌هایی که دو طرفش رو پرچین می‌کشند. باغچه‌ای جلوش بود، يك نرده، و يك پنجره مربع بزرگ با شیشه‌های کوچك. نور، از همون پنجره بیرون می‌زد. تو کلبه رو نگا کردم، تونستم اتاق رو ببینم. اتاق تمیز باحالی بود. چراغی روی میز و آتشی تو بخاری کوچك.

خیلی با حال بود. زیاد روشن نبود، ولی آدم می‌تونست توش رو ببینه. يك گربه سفید روی کاناپه خوابیده بود. کنار میز، زیر نور چراغ، يك زن، بگي نگی پنجاه ساله، نشسته داره يك چیزی می-دوزه. آنجا واستادم. یکی دو دقیقه دید زدم. همه چی آرام، با حال و قشنگ بود.

«يك دقیقه نشده بود که راه افتادم. يك چیزی بود که اون ته کلمه منو اذیت می‌کرد. بعدش فکر کردم چون هیچ پرده‌های استتار نداره این جوهره. ده ماهی می‌شد که شبها نوری رو که از پنجره بیرون بزنه ندیده بودم. این، همه مدتی که اونجا بودم. می‌خواستم برگردم و به زن بگم تا يك آجان دهاتی سر و کله‌اش پیدا نشده، بهتره پرده‌ها رو بکشه. ممکن بود حسابی جریمه‌ش کنند. دوری زدم و به پشت سر نگاه کردم. کلبه رو نتونستم ببینم ولی می‌تونستم نوری که جاده رو روشن می‌کرد ببینم. خوب، بعدش با خودم فکر کردم چه گرمی‌به، شایدم هیچ آجانی پیداش نشه. به نظرم قشنگ بود. اتساق و آتش که آدم می‌تونست توش رو ببینه. آدم از دست خاموشی، واقعاً جونش بالا می‌آمد.»

گروه‌بان ترکه کوچك خشکی را برداشت. ریشه يك علف را با آن‌کنند: «راه افتادم ولی يك چیزی تو سرم زنگ می‌زد، چیزی که نمی‌تونستم بفهمم. نم‌نم بارون شروع شده بود، ولی آن قدر نبود که بتونه چیزی رو خراب کنه. راجع به کاری که باید می‌کردم فکر کردم. ولی نمی‌تونستم این احساس رو از خودم دور کنم که يك جای کار می‌لنگه.»

ریشهٔ علف را در آورد، همراه با آن يك کپه خاک هم بود. خاک را تکاند. «درست وقتی که آمدم تو اردوگاه، موضوع تلپی افتاد تو ذهنم. آره، هرچی هست همینه. دربارهٔ اش فکر کرده‌م ولی نمی‌تونم تصورش رو بکنم. هیچ کلبه‌ای آنجا نبود. جز چهار تا دیوار سنگی سیا شده با آتش. يك «جری» در جریان حمله، يك بمب حسابی رو آن کلبه انداخته بود.»

انگشتانش بی‌قرار بود. سعی می‌کرد ریشهٔ علفی را که کنده بود، دوباره در پاله‌اش جا بدهد. گفت: «چیزی که منو راجع به سر تا پای این قضیه نسا راحت می‌کنه، اینه که به روح و این جور چیزها اصلاً اعتقاد ندارم.»

### سبزیکاری

لندن، ۱۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳. در انگلستان، دوروبر فرودگاه‌های آمریکایی و در فاصلهٔ بین آسایشگاه‌های سربازان، وجود باغچه‌های سبزی متنوع و خوب پرورش یافته، چیزی معمولی است. کسی نمی‌داند که منشأ این فکر از کجاست، اما این باغچه‌ها مرتباً در حال افزایش‌اند. حالا دیگر امری رایج است که يك پایگاه بخش مهمی از سبزیهای خود و همهٔ انواع سبزیهای سالاد را، خود به‌عمل می‌آورد. احتمال دارد اساس این فکر اوقات بیکاری افرادی بوده باشد که از امکانات سرگرمی بی‌بهره بوده‌اند. کاری موفقیت‌آمیز. باغها را یکانها اداره می‌کنند و گروه‌ها روی آن کار کرده‌اند. اما گاه

گذاری، کسی از این قاعده عدول می‌کرد و می‌کوشید شخصاً برخی از بذرهاى بیگانه را که اصولاً با آب و هوای موجود سازگاری ندارند پرورش دهد. در هر یکان، معمولاً کسی هست که به این کارها آشنایی دارد و در باره کشت و کار با او مشورت می‌کنند. اما حتی چنین کسانی هم در کار خود موفق نمی‌شوند، چرا که سبزیها با آنچه در میهن به عمل می‌آورند فرق دارد.»

چیزهایی که افراد بیشتر طالب پرورش آنها هستند، اغلب به حسب مورد، عبارتند از: ذرت، گوجه فرنگی و فلفل. هیچ يك از این سبزیها در انگلستان خوب عمل نمی‌آیند، مگر این که آنها را در گیاهخانه با حرارت کافی پرورش دهند. گوجه فرنگی ریز است؛ از گوجه فرنگی‌های درشت مناسب برای بیفتک، که عصاره‌اش بیرون می‌زند، خبری نیست. فصل کوتاه سردی است. ذرت برای رسیدن شانس کمی دارد و فلفل را باید در محفظه شیشه‌ای پرورش دهند. با این همه، در پرورش آنها وقت زیادی صرف می‌کنند. افراد، که دچار غم غربت‌اند، انگار از کار کردن با خاک شادی عظیمی به‌دست می‌آورند.

کار توی باغچه‌ها جاه طلبانه است. هندوانه و طالبی نمی‌کارند. عملاً در چنین آب و هوایی شانس هم برای پرورش آنها وجود ندارد. جایی که حتی خیار را هم در گیاهخانه می‌کارند. اما برخی از انواع صرف نظر از چنین وضعیتی، به تدریج، به عمل می‌آیند. کاهو، نخود، لوبیا سبز، پیازچه و سیب‌زمینی خیلی خوب رشد می‌کنند. همین طور کلم، شلغم، چغندر و هویج. باغچه‌ها



شاداب‌اند. به آنها خوب می‌رسند. غروبها، که حالا دیگر خیلی طولانی است، افراد در محل سبزیکاری شده کار می‌کنند. تا ساعت ۱۱ هوا تاریک نمی‌شود. فقط فیلمهای بسیاری برای تماشا هست. مردم انگلیس پرشور نیستند. اما گویی نسبت به باغچه‌ها هیجانی دائمی دارند. محصولی که از باغ به دست می‌آید به نظرشان مزهٔ بهتری نسبت به محصولات خریداری شده از بازار دارد.

ستاد یکی از پایگاه‌ها، در یک خانهٔ روستایی انگلیسی مستقر است که زمانی خیلی مجلل بود. بخشی از تأسیسات این محل، یک ردیف گلخانه‌های شیشه‌ای است. باغچه در اینجا استثنایی است. هیچ‌گاه نیازی به اعمال فشار برای واداشتن سربازان به کار در باغچه‌ها وجود ندارد. آنها باعلاقه به سبزیکاری می‌پردازند. مخصوصاً بچه‌های شهری، که هیچ‌وقت در زندگی باغی از خودشان نداشته‌اند، شوق زیادی برای این کار دارند. بر خوردی خودمانی با باغ دارند، نوعی خویشاوندی در صلح و صفا.

گاهی باغچه‌هایی که تازه به مرحلهٔ برداشت می‌رسند، باید به هنگام کار در منطقهٔ دیگر، رها شوند. اما به نظر نمی‌رسد که فرق زیادی وجود داشته باشد. یکان جدید، باغچه را تحویل می‌گیرد. و یکان قبلی، اگر باغچه‌ای در پایگاه جدیدشان نباشد، کار را شروع می‌کند. ارزش کار در انجام دادن آن است. روحیهٔ تجربه بسیار بالاست؛ به طوری که پیشنهاد شد افسران تدارکات به عنوان یک امر بدیهی، باید با رده‌بندی بذرها آشنا باشند. بذرها جای کمی می‌گیرند و تجهیزات باغبانی یا در محل درست می‌شود یا اینکه در

همه جا قابل دسترسی است.

در استفاده روزمره از سبزیها تفاوت زیادی بین انگلیسیها و ما وجود دارد. انگلیسیها، معمولاً سبزیها را تا حد کشیدن شیره و هریسه آنها می جوشانند. در این کار شکل، و به قول برخی، مزه سبزی از بین می رود. آشپزهای ما سبزی را نمی پزند بلکه به صورت ترد درمی آورند. انگلیسیها به اندازه ما پیاز به کار نمی برند و مخصوصاً از سیر اصلاً استفاده نمی کنند. باغچه های کوچک، نشانه ای از عصبانگری علیه شیوه های خارجی است.

مثلاً، یک آشپز انگلیسی معمولی بهر سبزی با سوءظن نگاه می کند. الزامی وجود دارد که به جز سبزیهای باب روز، که حتماً به درد می خورند، بقیه سبزیها را یا از صحنه خارج کنند یا باب روزش کنند. در نتیجه، فقط سبزیهایی مورد تشویق قرار می گیرند که بومی باشند و در یادگیری شیوه های انگلیسی رشد از خود شایستگی نشان دهند.

کلم دکمه ای مثال خوبی برای یک سبزی مورد قبول است. ابتدا می گذارند بزرگ و قوی شود؛ بعد آن را از ساقه می کنند و در نور روز می گذارند تا شیره اش در آید؛ پس از چند ساعت بسوخته وحشی کوچک سبز، به خمیر خاکستری رنگ عجیبی تجزیه می شود. آنگاه برای مصرف آماده است.

همین روش در مورد کلم پیچ به کار می رود. هنگامی که کلم پیچ می جوشد، آن را به هم می زنند و خوب قاطی می کنند. وقتی آن را سر سفره می آورند، حالت و طعم خود را درست مثل کلم

دکمه‌ای حفظ می‌کند که به نوبه خود طعم کلم پیچ را دارد. هویج را می‌گذارند زرد باقی‌ماند، اما هیچ یک از کیفیات اساسی آن حفظ نمی‌شود.

هیچ کس هنوز ترس باطنی انگلیسیها را نسبت به انقلاب در امر سبزیها توضیح نداده است. دید ساده‌نگر آمریکایی، مبنی بر تخصیص سطح وسیعی به کشت سبزی، در نظر انگلیسیها، دیدی آبکی و از مد افتاده است. برخی از جاسوسان انگلیسی، از باغ‌های آمریکایی گزارش داده‌اند، که سربازان آمریکایی هویج و شلغم و پیاز را می‌کنند و خام‌خام می‌خورند.

در نظر یک آمریکایی، عجیب است که یک انگلیسی که سگها را دوست دارد و به ندرت آنها را می‌خورد، با این وجود نسبت به سبزی بسیار ظالمانه رفتار می‌کند. این، درست یکی از آن تفاوت‌های ملی است که غیر قابل درک است.

### شکل دنیا

لندن، ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۳. این جنگ، مثل جنگ‌های دیگر نیست که کسی در آن برنده شود. آخرین جنگ را به یاد داریم. چیزی بود مهمل و پیش پا افتاده. وقتی که ما قیصر و دارو دسته کوچک نظامی را درهم شکستیم همه چیزهای بد از بین رفت و همه چیزهای خوب به بار نشست. جنگ را کسانی پیش می‌بردند که آواز

می خواندند و بعد به خاطر حکومتی دلمخواه به سوی میهن می شتافتند. می گویند جنگگ کنونی جنگی نیست که در آن آواز بخوانند؛ و این درست است. سربازان زیر بار اندوه می جنگند و کار می کنند. خوب می دانند که انهدام دشمن به معنای پایان چنین جنگی نیست. عموماً می توان فهمید که سربازان از دشمن نمی ترسند، بلکه از آنچه که پس از جنگ روی خواهد داد هراسناک اند. ورشکستگی کارخانه‌های بازسازی شده، در کنار بیکاری میلیونها تن به خاطر گسترش خودکاری دستگاه‌ها، رکودی که باعث می شود بیکاری مثل تعطیلات به نظر برسد.

آنها تحت لوای چهار آزادی تحقق نیافته مبارزه می کنند. چهار کلمه. و درست وقتی که هر فرد صاحب مقام می کوشد به این آزادیها اضرار و شیوه‌های معینی بدهد، سربازان می شنوند که این فرد موردحمله قرار گرفته از قدرت به زیر کشیده شده است. مهم نیست که شیوه‌ها و طرحها خوب یا بد باشند. هر طرحی در میهن طبقه‌بندی شده است. افراد حس می کنند که در مراجعت به وطن با یکی از این دو وضعیت مواجه‌اند: هرج و مرجی دردناک یا پیدایش نظامی که در غیابشان، با شرکت مهره‌هایی علیه آنها، ایجاد شده. ارتش ما، ارتشی بدوی نیست. در بیست و پنج سال گذشته، مردم، چیزهای زیادی آموخته‌اند و کلمات فریبده قدیمی دیگر آنها را گول نمی زند. باور نمی کنند که آینده طلایی بسا کلمات ساخته می شود. آزادی را از ته دل دوست دارند. یعنی اینکه مزرعه کوچکی، در کانسکتی کت، از شر سلب حق ادامه دعوا در امان

است. یعنی اینکه کاری را که سرباز، هنگام پیوستن به ارتش، رها کرده بود در آنجا در انتظار اوست؛ و نه فقط در انتظار او، بلکه با بزرگ شدن بچه‌هایش هم ادامه می‌یابد. یعنی اینکه برای او مدرسه، پس‌انداز بیماری برای خانواده و داروهای مورد نیاز بدون پس‌انداز وجود خواهد داشت. در صحبت با سربازان، اندوهی که از خود نشان می‌دهند خیلی روی آدم تأثیر می‌گذارد. آیا کشور با تمام مصالح آن به دست واسطه‌های خاصی می‌افتد؟ راه برای تورم باز می‌شود تا معدودی از قبل آن ثروتمندتر شوند؟ آیا انباشتن کیسه‌ها ادامه می‌یابد، در حالی که این افراد در آمدشان ماهانه ۵۰ دلار است؟ آیا به کشوری باز می‌گردند که آزمندی و پیرانش کرده؟ اگر کسی می‌توانست آنها را قانع کند که این چیزها درست نیست یا اگر درست است اجازه بروز به آنها داده نخواهد شد، در آن صورت ما یک ارتش آوازخوان می‌داشتیم. چنین ارتشی می‌تواند دشمن را شکست دهد. تردیدی وجود ندارد. آنها این را می‌دانند و این کار را خواهند کرد. اما نمی‌خواهند به وطنی برگردند که در آن جنگ داخلی در حال شکل‌گیری باشد. خاطره آخرین بحران هنوز در اذهان آنان زنده است.

آنان مزارع باو که شده و کشتار خوکها را برای بالابردن قیمت به خاطر دارند. شخم‌زدن غلات را، به خاطر آنکه رهبران از شعور کافی برای تدارک وسایل توزیع خوراک اضافی بی‌بهره بودند، به خاطر دارند. آنها به یاد دارند که هر طرحی برای یک زندگی خوب همگانی، روی دیواره منافع ضروری، تکه پاره شده است.

اینها مبالغه نیست. هر کس بتواند به این سربازان اطمینان دهد چنین چیزهایی دوباره پیش نخواهد آمد سلاحی با نیروی باور-نکردنی در دست آنها خواهد گذاشت. سربازان چه می‌شنوند؟ آقای جونز، آقای والاس را به باد فحش می‌گیرد؛ آقای جفرز با آقای ایکز دعوا می‌کند؛ سزارهای آنچنانی برای قدرت و حق قضاوت بیشتر می‌جنگند.

کنگره، در نوعی از هیستری مصنوعیت از دست انتقاد عمومی حتی تشکیلات کارگشایی را که می‌توانست ضربهٔ يك بحران جدید را خنثی کند منحل کرده است. بازارهای سیاه شکوفا می‌شوند و واسطه‌ها دیگر محتکران کوچک نیستند، بلکه بهترین مردمند. سربازان می‌شنوند که معمولاً قیمت وسایل زندگی وقتی بالا می‌رود دستمزدها از آن تبعیت می‌کند. يك سرباز، مردی تنها نیست. خانواده‌ای هم دارد که، به مقیاسی وسیع، به درآمد او وابسته است. درآمد او همراه با هزینهٔ زندگی افزایش نمی‌یابد.

این، همهٔ چیزهایی است که او می‌شنود. روزنامه‌ها پسر از این چیزهاست. نامه‌هایی که از میهن می‌رسد پر از این چیزهاست. درگیری، اضطراب، آزمندی. چون سرباز است نمی‌تواند شکایتی بکند. شکایت ممنوع است. چنین چیزی نباید در ارتش وجود داشته باشد. معترض نیست، بلکه غمگین است. دلش می‌خواهد جنگ تمام شود و به وطن بازگردد و ببیند که در غیابش با کشور چه کرده‌اند. آنچه را که او می‌خواهد در چهار اصل آزادی تعریف شده؛ اما او به‌رغم آنچه که در برخی از سازمانها، بنیادها و روشهای

آشکار نشان داده شده، فقط به آن آزادی باور دارد که آناتول فرانس تعریف کرده است: فقیر و غنی، در خوابیدن زیر پلها، آزادی یکسانی دارند.

### جشن تأثیر

لندن، ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۳. عصر تابستان انگلیس بود و در یکی از محل-های پرت بی شمار لندن، تالار سینما کاملاً پر بود. سربازانی که زخمی بودند و داشتند دوره نقاهت را می گذرانند؛ زنان نظامی که در مرخصی بودند؛ بعضی از زنان غیر نظامی که بعد از خرید دوست داشتند يك فیلم سینمایی ببینند و کارگرانی که نوبت کارشان تمام شده بود. در پایین، ردیفهای جلو، بچهها بودند که با تمام قدرت نزدیک پرده شلوغ می کردند.

فیلم هم يك بعد از ظهر معمولی را نشان می داد. تالار حسابی پر بود، ولی شلوغ نبود. در لژهای ویژه، مردانی در صندلی چرخدار نشسته بودند که از بیمارستان آمده بودند. اسم فیلم بود: «من بابك جادوگر از دواج کردم» با شرکت ورونیکالیک. يك کمدی تخیلی که در آن يك جادوگر نیوانگلندی عهد پیوریتن<sup>۵</sup> دوباره زنده می شود و یکر است پا می گذارد به يك کمدی سنتی اتاق خواب. کاری نه چندان خوب و نه چندان بد. بچهها فیلم را دوست داشتند و ماجرای

<sup>۵</sup> Puritan، فرقه‌ای از پروتستانهای انگلستان که در دوره ملکه الیزابت علیه آداب و رسوم مذهبی قیام کردند و طرفدار سادگی در عبادت بودند.

آنرا باور می کردند، برای اینکه هر نوع تصویر متحرک را باور می کنند. بیرون هوا ابری بود، انگار شب می خواست باران ببارد. تا اکنون به حد کافی باران نباریده بود.

وقتی که ورونیکالیک، با طره موی بورش که روی یک چشم افتاده بود، در شلوار گشاد، روی تختخواب مردی نشست - و مرد به خاطر اسم و اعتبارش ناراحت بود - و بچه ها از خوشی فریاد سر دادند، ده جنگنده بمب افکن آلمانی بر فراز ساحل چرخ زدند. دیدبانان موقعیت آنها را گزارش دادند. اسپیت فایرها به هوا برخاستند، آتشبار ضدهوایی آتش گشود، دو فروند از هواپیماهای مهاجم مورد اصابت قرار گرفت. سومی برخورد به یک تپه کوچک. بعد در میان ابر خاکستری یک تعقیب سرسختانه و خشن شروع شد. در میان ابر اسپیت فایرها چرخ می زدند و دنبال آنها بودند. مهاجمان از هم جدا شدند و به طرف لندن تنوره کشیدند. روی زمین، سوت - های خطر به صدا درآمد؛ و سیستم عالی هشدار و پدافند به عمل پرداخت.

فقط یکی از مهاجمان، پیچ خوران و تیز، از درون سد دفاعی گذشت؛ به سرعت از ابر درآمد؛ سینما درست زیر دماغه اش بود. وقتی که بمبها را انداخت خیلی پایین بود. بام سینما به هوا پرید و بعد به پشت روی سنگفرش افتاد. صحنه تاریک شد. مهاجم، هواپیما را یک بر کرد، مانور داد، عقب آمد و با مسلسلها روی سینمای منهدم شلیک کرد. بعد هواپیما را درون ابرهای خاکستری کشاند و به طرف ساحل فرار کرد. پشت سرش جیغ و داد کودکان بود که از



درد و ترس به جا مانده بود.

انجمنها برای این چیزها سازمان یافته‌اند. گروه‌های نجات، دقیقه به دقیقه مشغول کار بودند. آتش‌نشانها آمادگی داشتند. گروه‌ها خیلی خوب آموزش دیده‌اند. آنان، به سرعت، سر وقت ساختمان از هم گسیخته و ویران رسیدند. کودکان مصدوم را به بیهوشستان آسیب دیده و ویران می‌بردند. مرده‌ها را، برای کفن و دفن، کنار می‌گذاشتند. اما کسانی را که هنوز نفس داشتند و دست و پا می‌زدند، یا ناله می‌کردند، پیش دکترهایی می‌بردند که منتظر بودند. سرتاسر شب، عمل جراحی ادامه داشت. برای درآوردن گلوله، دستها، بازوها و پاها را می‌بریدند و کنار می‌گذاشتند. چشم‌ها را درمی‌آوردند. هوشبران، درحالی که بیهوشی را بر مساسکها می‌چکاندند، در برابر درد، با ظرافت کار می‌کردند. سرتاسر شب، کار انتقال معلولان به بیمارستان ادامه داشت. دکترها با دقت و سرعت کار می‌کردند. نظری سریع؛ این یکی زنده نمی‌ماند - وجدان به کنار. این یکی شانس زنده بودن دارد، البته اگر دو تسا پایش را قطع کنیم. نظر سریع، کار سریع.

از بانکهای خون، پلاسما می‌آوردند. نیروی وریدهای مردم دیگر، به شریانهای اطفال وارد می‌شد.

ساعت نه صبح بود که عمل جراحی تمام شد. گروه‌های خسته هنوز در سینما دنبال چند جسد بودند. روی تختهای بیمارستان، توپهای بزرگ بماند بود و چشمان گشاد، خیره، ناباور و خسته - هدفهای کوچک، هدفهای نظامی قدیمی هفت ساله.

کارگران، برای مرده‌ها، گور بزرگ دراز عمومی می‌کنند. ورونیکالیک، در لهیب تند فیلمی که می‌ساخت، آتش گرفته بود و تنها نوارهای سوخته از او به‌جا مانده بود. صبح، در خانه‌ها، مردم اندک‌اندک از کم و کیف خبر آن‌قدر آگاه شدند که گریه کنند. خیابانها خیلی ساکت بود.

دریک‌بار، پزشکی خسته، پیش از آنکه بخوابد، يك‌نوشیدنی خواست: دور چشمه‌انش را غمی سرخ احاطه کرده بود. دستش، وقتی که ویسکی را در دهانش خالی می‌کرد، می‌لرزید.

### درک مستقیم

لندن، ۱۹ ژوئیه ۱۹۴۳. دوستی بین‌المللی، همکاری عالی و تفاهم دو جانبه بین انگلیسیها و آمریکاییها اغلب به ورطه‌ای می‌رسد که جنگ بین دو کشور خیلی نزدیک به نظر می‌آید. این يك‌درک صریح است و به موقعیتهای احمقانه‌ای امکان بروز می‌دهد.

تفاهم و بردباری مستقیم، معمولاً با تعمیم‌سازی شروع می‌شود. به افراد ما، هنگام نزدیک شدن به انگلستان، در جزوه‌ها گفته‌اند که انگلیسیها چه جور آدمهایی هستند، چه وقتی مهربان و چه مواقعی خشن‌اند. چه کلماتی که در میهن طبیعی به حساب می‌آیند در گوش انگلیسیها ناهنجار و زشت‌اند. همان‌طور که وقتی دوستی می‌گوید: «تو باید جونزو ببینی، آدم جالبیه. شما دو تا خوب بهم می‌می‌آید.» با چنین شروعی، قبل از برخورد با جونز، دو ضربه به او

وارد می‌شود: مجبور است تاوان جذاب بودنش را پس بدهد پیش از آن‌که آدم بتواند او را تحمل کند. در این حالت، وضع حتی بدتر هم می‌شود. به انگلیسیها گفته‌اند که باید ما را دوست بدانند، در حالی که قرار است ما را بشناسند. نتیجه این است که دوطرف مثل دو سنگ بیگانه با هم روبه‌رو خواهند شد که هر کدامشان دنبال دردسر می‌گردند. زمان درازی طول می‌کشد تا چنین سوء تفاهمی برطرف شود.

مرحله دوم سر کردن باهم، اقدام به تلاشهای بی‌شماری است که برای توصیف یکدیگر انجام می‌دهند. انگلیسیها چنین وچنانند. آمریکاییها فلان و بهمانند. انگلیسیها درست مثل مردمان دیگرنند، منتها با قمپز بیشتر. آمریکاییها لافزنانی‌اند عاشق پول. البته این عشق به پول با آنها عجین شده. همه مردم دیسگر از پول نفرت دارند. آمریکاییها مردمی مهربان و سخت‌کوشند. انگلیسیها مردمی مهربان و سخت‌کوشند. این يك دروغ حسابی است. آدمهای خوب و عوضی در هر دو طرف هستند. ارزش زیاد دادن به آنها هیچ دردی را دوا نمی‌کند. درست وقتی که می‌خواهی تعدادی از انگلیسیها را دوست بداری و به آنها احترام بگذاری یکی از راه می‌رسد وراجع به انگلیسیها چیزی می‌گوید. آنوقت مجبوری بازهم از صفر شروع کنی. بی‌تردید، چنین چیزی برای يك انگلیسی هم پیش می‌آید. خطر کوچک سوم به کیفیات افراد جنگجو مربوط می‌شود. يك جوان ایلدانی غبراق پشت کوهی، بازانو توی خیابان قل می‌نوردد و پیاده رو را جارو می‌کند. درست پشت سرش يك سرباز

گارد، با شانمهای آویخته، چانه بالا گرفته و نه ردیف دکمه، دیوانه وار به او زل می‌زند. بی درنگ مقایسه انجام شده است. یکی، سربازی زرننگ است و دیگری يك پیه. واقعیت این است که هر دو به يك نسبت راه می‌پیمایند. هر يك از آنها احتمالاً با کوله پشتی پر هم می‌تواند مسیر یکسانی را بپیماید. آنوقت با شناخت کیفیات سربازی، می‌توان يك سرباز انگلیسی کوچک چهارشانه را با چهره درهم کشیده دید که مانند خرچنگی بر پیاده روها راه می‌رود. بعد می‌توانی بفهمی که او بهترین جنگنده‌ای است که در دنیا به وجود آمده؛ البته در گزارش خود او، نه در منش سربازیش.

تمام دردها از کلیات ناشی می‌شود. يك بار که به چیزی عمومیت بدهی، دیگر ول کن نیستی. مجبوری از آن دفاع کنی. می‌گویند سرباز انگلیسی یا آمریکایی سربازی عالی است. سرباز انگلیسی یا آمریکایی يك سرباز اصیل است. این، يك دروغ است؛ سرباز خوب و سرباز بد وجود دارد. آدم وقتی به حال خود گذاشته شود می‌تواند بفهمد چه کسی خوب و چه کسی بد است. وقتی که متوجه می‌شوی يك ستوان دوم آمریکایی در يك باشگاه لندن افتضاح به بار می‌آورد، از تو انتظار دارند که انکارش کنی. یا اگر با يك افسر بد اخلاق و خود نمای انگلیسی برخورد کنی، يك انگلیسی وجود چنین افسری را نفی می‌کند. اما چنین آدمی وجود دارد. آنها هم همان قدر از او بدشان می‌آید که ما. گرفتاری کلیات، مخصوصاً کلیات میهن پرستانه، مردم را و می‌دارد از چیزهایی دفاع کنند که طبیعتاً به هیچ وجه خوششان نمی‌آید.

يك انگلیسی که معتقد است آمریکاییها لافزنانی بیش نیستند ،  
 وقتی با يك آمریکایی متواضع مواجه می شود، بکمه می خورد.  
 احساس حقانیتش مورد تجاوز قرار گرفته. کلیات از پیش فرض شده،  
 بی آنکه آگاهانه کلیات تازه ای را شروع کنیم، به حد کافی بد هستند.  
 تازگیها يك جوان جورجیایی با چهره ای گربه سان و حالت سر بازی  
 گرتگوار، حسابی گله می کرد که چهار روز از بودنش در اینجا می-  
 گذرد ولی هنوز يك «دوك» هم ندیده است. دیگر داشت باورش  
 می شد که هیچ دوکی وجود ندارد و فقط حرفش را شنیده است.  
 حقیقت یا چیزی در حول و حوش آن، در جایی وجود دارد.  
 در توصیف يك درگیری نظامی، يك انگلیسی می گوید، «ما يك  
 ضربه كوچولو خوردیم.» آمریکاییها می گویند: «جهنمی از آتش  
 روی ما بارید.» هیچ يك از این دو بیان درست نیست. کم بها دادن،  
 در اینجا، عموماً مورد ستایش است؛ و اغراق مورد نکوهش. در  
 حالی که هیچ يك از آنها به حقیقت نزدیک نیست، هیچ يك از آنها  
 به وضعیت سر باز درگیر در جنگ کاری ندارد. وقتی که آمریکاییها ،  
 مردانی لافزن و پا دراز از ویرجینیای غربی، یا تجار تروتمیزی با  
 عینکهای دوکانونی و فروشندگان جو اهرات قلابی و سفته بازان  
 جنگهای اوره گون هستند، دیگر نمی توانی بگویی آنها چنین اند و  
 چنان اند. همین طور هم، سعی برای توصیف انگلیسیها احمقانه  
 است، وقتی که آنها لانکاشایری و ولزی اند یا لندنمی نثر یا باربر  
 بندرگاه لیورپول. ما با افراد، خیلی خوب تا می کنیم. اما درست،  
 وقتی که آمریکایی یا انگلیسی باشیم، در دسر بیخ گوشمان است.

## بیگترین

لندن، ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۳. سرجوخه بیگترین مولیگان، پس از پذیرش و آموزش و مأموریت خارج از کشور، پس از آنکه با کمی دوز و کلک در یک پارک موتوری لندن رانندهٔ یک فورد ارتشی قهوه‌ای رنگ شد، افسرانی از هر قماش را به هر جایی که می‌خواستند می‌برد. این، کاری نیست که بیگترین از آن بدش بیاید. او تیمسارها و آجودان‌ها را به جایی که به او می‌گویند و با سرعتی که تعیین می‌کنند می‌برد. ترکش می‌کنند و او منتظر می‌ماند و دوباره برشان می‌دارد. کافی است به او بگویید چه ساعتی می‌خواهی بروی فلان‌جا، سر وقت تو را به همان جا می‌برد. گرفتاری‌های تو یا عابران پیاده، یا گربه‌ها و سگ‌های ولگرد، هر قدر هم که زیاد باشد، ابداً روی بیگترین تأثیر ندارد.

او، به خاطر موقعیتش، احتمالاً بیش از هر کس دیگر در صحنهٔ عملیات اروپا از اسرار نظامی باخبر است، اما توضیح می‌دهد: «بیشتر وقتها گوش نمی‌دم، یا اگر چیزی بشنوم به گوشم درمی‌کنم و یکی رو دروازه، چیزهای دیگه‌ای هست که بخوام راجع به شون فکر کنم.» فلسفهٔ خاصی دربارهٔ ارتش و زندگی سرجوخگی اش دارد. در مورد ارتقاء درجه می‌گوید: «اگه بخوای ژنرال بشی، خیله خب، کسافیه اون پاگونا رو بچسبانی روشونه‌ات. اما اگه فکر می‌کنی که شخصاً نمی‌تونم جنگو ببری، بهتره به سرجوخه باقی بمونی و بیشتر خوش باشی.» بیشتر از آنکه به او دستور می‌دهند، دوست ندارد به دیگران

دستور بدهد. البته دست خودش نیست که از دستور سرپیچی کند، ولی نسبت به دستور دادن، يك سر جوخه باقی می ماند؛ نه بیشتر. می گوید: «برای خودم اصلا مهم نیست، من برای همچه کاری سر و دست می شکستم، اما نمی خوام به به مشتم آدم بگم چه کار بکنند.»

با توجه به این که ۱۰۱ نمی توانست دست تنها جنگگ را ببرد. جنگگ مدت درازی طول می کشید. ۳. زمان معینی برای بازگشت به وطن وجود نداشت. ۴. به هر حال، با همه گرفتاریها، بیگترین تصمیم گرفت در برابر همه آنچه که از دست او خارج بود خوش باشد.

احتمالا، انگلستان را به خوبی هر آمریکایی ساکن آنجا می شناسد. شهرهای کوچک، بیراهه ها و شمال و جنوب را خیلی خوب می شناسد. چیزی را که معمولا به آن بهترین کتاب راهنما در اروپا می گویند، با خود دارد. با همه صحبت می کند و هیچوقت اسم یا آدرسی را فراموش نمی کند. نتیجه اینکه وقتی سرهنگ و دو سرگرد و يك ستوان همراهش را، با بد و بیراهی که نثار رختخواب و غذا می کنند، در يك هتل كوچك نمناك واقع در يك شهر كوچك مرطوب می كارد، خودش جیم می شود و به کتاب راهنمایش مراجعه می کند. آن وقت یکی دوتن از دوستانی را که اینجا و آنجا دست و پا کرده، پیدا می کند.

بیگترین، برای شام، تکه ای گوشت و سبزی تازه باغچه گیر می آورد. به سلامتی دوستانش می می زند. در هلافه های سفید تمیز می خوابد، و صبح با تخم مرغ تازه ناشتا می کند. درست سر

قرار، به هتل کوچک نمناک می‌رسد. سرهنگ و سرگردهایش در اثر ور رفتن با قلبه‌های توی رختخوابها از حال رفته‌اند. به خاطر غذاهای آبکی دچار سوء هاضمه شده‌اند. اما بیگ‌ترین راحت و شنگول است. او سر حال است و باز هم افسران را در میخانه‌های دیگر می‌کارد و برای صرف ناهار دوستی را پیدا می‌کند. نمی‌شود گفت بیگ‌ترین قشنگ است، اما خوش منظر و خوش صحبت است، مخصوصاً هم صحبتی با زن‌ها را دوست دارد. چه این هم صحبتی تصادفی باشد یا جور دیگر. اگر دختری را برای هم صحبتی بیابد احساس خوشحالی می‌کند. هیچکس هرگز نتوانسته بفهمد که او چطور آنها را پیدا می‌کند. بیگ‌ترین را میان یک دشت بزرگ می‌گذاری - با ماشین پارک کرده - نه ساختمانی، نه بوته‌ای و نه چیز دیگری. وقتی ده دقیقه بعد برمی‌گردی روی صندلی کنار او دختری نشسته دارد سیگار سرهنگ را دود می‌کند و آدامس یکی از افسرها را می‌چود. در همان حال بیگ‌ترین، نشانی و شهر زادگاه او را با دقت یادداشت می‌کند.

در ور رفتن با زن‌ها و دخترها نه خشن است و نه خیلی ملایم. به میزان علاقه‌اش به آنها بستگی دارد. با نوعی آداب‌دانی صمیمانه با آنها حرف می‌زند. هوادار سرسخت هر نوع آداب‌دانی است. او همه زن‌ها را خواه بشناسد یا نه «عزیزم» خطاب می‌کند؛ و طوری این کار را می‌کند که آنها باور کنند. چه بسا که حقیقت هم داشته باشد. در نتیجه زن‌ها همیشه می‌خواهند او را دوباره ببینند. اگر جنگ به حد کافی طول بکشد، این خواست تحقق می‌یابد. مولیگان کاملاً



شریف است. اگر يك بسته کامل از سیگارهای سرهنگ را به دختری بدهد این موضوع را با سرهنگ در میان می گذارد و می گوید به محض بازگشت به لندن عوضش را خواهد داد. سرهنگ همیشه چنین چیزی را رد می کند، چون که نمی خواهد غیر معاشرتی جلوه کند. البته دختر به سیگارهایش می رسد. بعد دختر را در همان جایی که بوده به حال خود می گذارد. از زیر چشم نگاهی به دختر می اندازد، به سینه خودش فوتی می کند و بعد راهش را می کشد و می رود. اما بیگترین می داند او کجا زندگی می کند، چه کسی با او هست، برای شام تقریباً هر چیزی را که دختر دوست دارد برایش تهیه می کند، تا به سراغش برود.

راجع به انگلیسیها عقاید موجز و ساده ای دارد. می گوید: «با کسی که دوستش دارم خوب تا می کنم، و با کسی که دوستش ندارم کاری هم ندارم. تو وطن هم این طوره.»

چه بسا تأثیر او بر روابط انگلیس و آمریکا، بیشتر از تأثیر دویمست تبلیغاتچی دولتی است که سعی می کنند تفاوت های اساسی بین دو ملت را دریابند. بیگترین از تفاوتهای اساسی، به جز لهجه و لیکور، بی اطلاع است. آنهایی را که دلش بخواهد دوست دارد و به هر دلیلی آنچه را که يك مرد نمی تواند در وطن خود دوست داشته باشد نمی پذیرد.

حرف زدنش واضح است. به يك دختر خنده رو که دنداناش برق می زند چنان نگاه می کند که نره خرسی به زنبوران عسل. از ناراحت بودن از جنگ تن می زند. می گوید: «وقتی آنها ازم می-

خوان که بجنگم، بگذار ستاره‌ها را رو شونم سنجاق کنند. این همون چیزیه که ما به خاطر آن، تیمسارهامونو داریم.» بیگ‌ترین مولیکان، پس از دو سال خدمت در ارتش، و يك سال خدمت در خارج از کشور، آرام‌ترین و موفق‌ترین سر جوخه‌ای است که در جنگ شرکت داشته. وقتی که از او می‌خواهند تفنگش را بردارد و بجنگد، با کمال میل این کار را انجام می‌دهد. اما وقتی که کسی چنین چیزی را به او پیشنهاد می‌کند دیگر ککش هم نمی‌گردد. در تمام کلبه‌های کوچک انگلیس، شام و ناهارهای خوبی در انتظار اوست. مادام که سیگارهای سرهنگ در اختیار اوست، بیگ‌ترین هیچ وقت، میزبان خود را بی‌نصیب نمی‌گذارد.

### باب هوپ

لندن، ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۳. اگر زمانی بخواهند از خدماتی که زمان جنگ به ملت شده تجلیل کنند، اسم بساب هوپ در صدر فهرست قرار می‌گیرد. این مرد، سخت کار می‌کند و به کار می‌کشاند. غیر ممکن است بفهمیم که چطور می‌تواند آن همه برنامه اجرا کند، در آن همه زمینه فعال باشد، آن همه سخت بکوشد و آن همه مؤثر باشد. ماه‌ها و ماه‌ها، چنان کار می‌کند که بسیاری از مردم اگر جای او باشند از پا در می‌آیند.

اگر به اطراف کشور، به اردوها، فرودگاه‌ها، آسایشگاه‌ها، ایستگاه‌های تدارکات و بیمارستان‌ها بروی همیشه يك چیز را می-

شنوی؛ باب هوپ می‌آید، یا باب هوپ اینجا بود. وزیر جنگ مشغول يك سفر بازرسی است؛ اما فقط انتظار باب هوپ را می‌کشند و فقط او در ذهن همه است.

افکار سربازان، به نحوی متوجه اوست. جایی که افراد نیاز به خنده داشته باشند آنها را می‌خنداند. شخصیتی ویژه خودش ایجاد کرده. شخصیت مردی که خیلی سخت می‌کوشد و شکست می‌خورد، کسی که لاف می‌زند و از آن خوشش می‌آید. شوخیهایش تند و تیز است. اما هیچ وقت متوجه مردم نیست، بلکه شرایط و افکار را هدف قرار می‌دهد. جایی که پا می‌گذارد مردم از خنده روده‌بر می‌شوند و روزهای بعد را با تکرار شوخیهای او پرمی‌کنند. هوپ، روزانه، چهار یا گاهی پنج برنامه اجرا می‌کند. در برخی از اردوگاه‌ها، افراد به نوبت به دیدن برنامه می‌آیند، چونکه تمام برنامه‌ها را در يك وهله نمی‌توان دید. بعد توی ماشین می‌برد، به پایگاه بعدی می‌رود؛ و از آنجا که برنامه‌اش پخش می‌شود و همه به آن گوش می‌دهند، نمی‌تواند عین يك برنامه را بیش از چند بار اجرا کند. در فاصلهٔ میان رفتن از جایی به جایی و اجرای برنامه باید نمایشهای جدیدش را فی البداهه بسازد. اگر این کار را مدتی انجام می‌داد و بعد تعطیلش می‌کرد تا کمی استراحت کند، باز هم خوب بود، ولی او هیچ وقت استراحت ندارد. از اول جنگ مرتباً کارش را انجام داده است. انرژی او حد و مرزی ندارد.

هوپ، همه جا، برنامه اجرا می‌کند. نه فقط در پایگاه‌های بزرگ، بلکه در میان گروه‌های کوچک، که وظیفهٔ خاصی به عهده

دارند، می‌توان همان برنامه‌ها را شنید. پنجشنبه باب هوپ می‌آید. روزهای هفته را از آمدن او می‌شناسند. اگر نمایش نمی‌داد اوضاع خیلی وحشتناک می‌شد. شاید خود او به این کار علاقه داشته باشد. با خودش و با سربازها يك جور قرارداد دارد که هیچ‌کس، دست کم خود هوپ، نمی‌تواند نقضش کند. ارزیابی کار او و مسئولیت مربوط به آن دشوار است.

افراد گردان، با قدم دو از جایی به جایی می‌روند، به کاری مشغولند که نه عناوین روزنامه‌ها را تشکیل می‌دهد و نه توجه عموم را به خود جلب می‌کند، چیزی فراموش شده. با این همه، اگر که قرار است پیروزی در کار باشد، این کارها باید انجام شود. خود آنها حس می‌کنند که از یادشان برده‌اند. اما باب هوپی در کشور هست. پیش آنها می‌آید یا نه؟ بعد يك روز با خبر می‌شوند که او دارد می‌آید. آن وقت حس می‌کنند که کسی به فکر آنهاست. این آدم به پای تبدیل شده. اینکه او تا چه حد می‌تواند بخنداند، یا فرانسز لانگفورد چه قدر خوب می‌خواند، مورد بحث نیست. جالب این است که بفهمیم او چگونه به مظهري تبدیل شده است.

من نویسنده، که هوپ را نمی‌شناسم، فقط می‌توانم حدس بزنم در درون این مرد چه می‌گذرد. او چیزهای هراس‌آور بسیاری دیده و آنها را با فروتنی از سرگذرانده و قابل تحمل تر کرده است. اما چنین کاری بی‌آنکه زخمی بر يك انسان برجا بگذارد انجام نمی‌گیرد. او، از استراحت دست کشیده، حتی از قبول خستگی سر باز می‌زند. از آنجا که تبدیل به نمونه‌ای شده، باید زندگی

نمونه‌واری هم داشته باشد.

احتمالاً سخت‌ترین و فرساینده‌ترین کار این است که آدم در يك بیمارستان باعث تفریح شود. ساخته‌انهای دراز سقف کوتاه، به خاطر احتمال حمله، پراکنده‌اند. کار در باغچه‌ها، یا مطالعه در اتاقهای استراحت، مواردی استثنایی است که در حوله حمام خرمایی رنگ صورت می‌گیرد. اما در اتاقهای نگهبانی، در راهروهای درد، افراد دراز کشیده‌اند، با چشمهایی که داخل اتاق به یکدیگر و به خویشاوندانشان دوخته شده. برخی با همه درد و خارشهای دوره نقاهت، به طرف بهبود می‌روند. بعضی انگشتهاشان را آرام تکان می‌دهند و بعضی دیگر هم به صندلیهای چرخ‌دار چسبیده‌اند که آنها را به طرف بستر می‌برد.

پرستارهای تر و تمیز، آهسته، در فاصله بین تختها حرکت می‌کنند. زمان خیلی طولانی به نظر می‌آید. نامه‌ها حتی اگر هر روزه برسند به نظر هفته‌ها طول می‌کشد. هر کاری که ممکن بود انجام گرفته، اما دارو و درمان نمی‌تواند بر تنهایی و ناتوانی مردانی که زمانی نیرومند بوده‌اند اثر بگذارد. تیمار پرستاران نمی‌تواند روز بی‌پایان را در يك تخت بیمارستان کوتاه کند. باب هوپ و همراهانس باید به این مکان ساکت، خودمانی و تنها بیایند؛ و آرام افکار آنها را متوجه بیرون کنند و علاقه آنها را برانگیزند؛ و سرانجام از درون بیماری، خنده بیرون بکشند. مسأله‌ای هم هست. بسیاری از افراد از خندیدن صدمه می‌بینند، مفضلها صدمه می‌بینند، به شکافهای بخیه‌شده فشار وارد می‌آید و با این همه، خنده داروی بزرگی است.

این داستان در مورد یکی از آن بیمارستانهای بی‌نامی گفته شده که باید از بمباران در امان باشد. هوپ و هم‌راهانش کار کرده بودند و تدریجاً چشمان سرب مانند را به تلالو می‌کشاندند. خنده زندگی را بر لبها نشانده بودند و بارش آورده بودند و ره‌ایش ساخته بودند. یک توپچی، که زخمی بر شکم داشت، آهسته از خنده نفس-نفس می‌زد. با دست راست پهلویش را گرفته بود و تکان می‌خورد. افرادی که در مقابل شوخی می‌توانستند بخندند، خنده حسابی سر می‌دادند و این کار را تکرار می‌کردند چون که می‌توانستند دوباره بخندند.

بالاخره نوبت به فرانسه لانگفورد رسید که آواز بخواند. بچه‌ها ترانه «باگذشت زمان» را می‌خواستند. او رو به روی پیانوی «جی‌آی» ایستاد و شروع به خواندن کرد. صدایش کمی خشن و کشار بود. بیش از حد سخت و زیاد کار کرده بود. هشت میزان را خوانده بود و به یک گام جدید رسیده بود که پسری با زخم شدید، شروع کرد به گریه کردن. خواننده مکث کرد، بعد به خواندن ادامه داد. اما صدایش دیگر در نمی‌آمد. ترانه را بسا نجوا به پایان برد. بعد بیرون رفت، کسی نتوانست او را ببیند. دزهم شکست. تالار آرام بود، هیچ کس دست نزد. بعد، هوپ، در فاصله بین تختها، شروع کرد به راه رفتن. و به طور جدی گفت: «بچه‌ها، فامیلاتون، تو وطن برای پیدا کردن تخم مرغ خیلی در مضیقه‌اند. هیچ وقت نمی‌تونند تخم مرغ ادویه زده گیر بیارند. آنها همون شیوه قدیمی رو به کار می‌برند که شما راهش انداختید.»

مردی برای شما، به راستی يك مرد.

### قلعه دنج

لندن، ۲۷ ژوئیه ۱۹۴۳. جیب، از جاده اصلی منحرف می‌شود و توقف می‌کند. دروازه بزرگ با سنگ خاکستری روی جاده طاق بسته. وقتی که آن‌را می‌ساختند، آمریکایی‌بانی بود با چند کلنی که سر-سختانه به کناره‌های آن چسبیده بود. از اتاق سنگی دژبانی، يك دژبان بیرون می‌آید و کنار جیب می‌ایستد. به جوازهای عبور نگاه می‌کند، سلام می‌دهد و دروازه آهنی بزرگ را باز می‌کند.

جیب در جاده شیب‌داری حرکت می‌کند که درختان بلوط و راش، شش پا بالای جاده، خم شده‌اند. جاده پیچ می‌خورد و روی تپه کوچکی بالا می‌رود. پیش‌رو می‌توان برجی خاکستری را دید که از میسان درختان عظیم قد برافراشته. آنگاه از جنگل قدیمی خارج می‌شوی. در مقابل تپه‌ای، قلعه‌ای درست و حسابی با چمنی جاو آن، خودنمایی می‌کند. قلعه کوچکی است فقط با چهل اتاق. احتمالاً در عصر خود، کلبه‌ای بوده که يك پادشاه انگلیسی معروف، آن‌را برای معشوقه معروفه انگلیسی‌اش ساخته است.

عجیب است. این رسوایی قدیمی نباید فاش می‌شد، ولی حالا شده. اگر فی‌المثل دانسته می‌شد که کدام پادشاه و کدام معشوقه به ساختمان این قلعه کوچک مربوط بوده‌اند دشمن می‌توانست قلعه را بشناسد. به علاوه اگر معلوم می‌شد که نفرات آمریکایی هم در این

قلعه اسکان دارند هدفی برای نیروی هوایی دشمن می‌شود. اما از آنجا که تعداد بسیار زیادی از پادشاهان انگلیس، معشوقه داشته‌اند و برای آنها قلعه‌های کوچک ساخته‌اند، بنا بر این اطلاعات در باره آنها، به دشمن هدفی نمی‌دهد. یا بهتر بگوییم، تعداد هدفها آن قدر زیاد است که دشمن نمی‌تواند روی یکی از آنها متمرکز شود.

روی چمن قلعه، جایی که زمانی نجیب زادگان سراپا مسلح، با نیزه با یکدیگر می‌جنگیدند، اکنون فوجی از سربازان آمریکایی، با کلاهخود و کوله‌پشتی، مشغول نظام جمع‌اند. قدم رو؛ عقب‌گرد؛ به خط؛ آزاد. سرنیزدها شان در آفتاب انگلیس برق می‌زنند.

در باغچه‌های منتهی به يك درگوتيك، گل‌های رز غنچه کرده‌اند. رزهای قرمزوسفید. نوه نتیجه بوته‌هایی که سمبل خاندان‌های لانکاستر و یورك بودند و آنها را به عنوان علامت مشخصه در جنگ داخلی می‌چیدند و پرپر می‌کردند، صخره‌های مدخل، حسابی فرسوده‌اند و مثل حوضچه گود شده‌اند. آن سوتر، تالاری تاریک، چنان بلند و سایه‌دار، که آدم در نیمروز قبل از آنکه بتواند سقف بلوط منبت کاری اش را از هزاران چهره‌کننده کاری که به بیرون نگاه می‌کنند تشخیص دهد، باید چشم‌انش را به آن عادت دهد. در این تالار بزرگ، يك گروه‌هسان ارتش آمریکسا پشت يك میز، از چوب صنوبر، می‌نشیند و به کارش مشغول می‌شود.

دورتر، از میان دری باز، اتاق بزرگتری دیده می‌شود، اتاقی روشن‌تر، چونکه يك طرفش پنجره‌های سربی رنگ قرار دارد، مرکب از الماس و جامه‌های شیشه‌ای و حلقه‌ها و تکه‌های شیشه‌ای.



این اتاق به باغ رز، چمن و سرانجام به جنگل باز می‌شود.  
 بخاری بزرگی در این اتاق هست. بخاری بسیار بلندی که يك  
 آدم قد بلند بدون خم کردن سر می‌تواند داخل آن بایستد و بدون  
 مجاله شدن دراز بکشد. پیش بخاری روی آن، باکنده کاری اشرافی،  
 عمق پیدا کرده. اینجا محل استراحت است. سربازان آمریکایی  
 می‌نشینند، کتاب می‌خوانند و به رادیو گوش می‌دهند. مقابل یکی از  
 دیوارها باری ساخته‌اند که در آن کو کاکولا و نوشابه‌های دیگر می-  
 فروشند. برفراز آن، تاقچهٔ هلالی شکلی از بلوط مثبت کاری قرار  
 دارد که قبل از پیدایش آمریکا کار گذاشته شده و اسکنه خورده است.  
 سربازی لمیده برصندلی، مجذوب، به سقف نگاه می‌کند. نسخه‌ای  
 از «یانگ» روی زانوی اوست. چشمانش را تنگ می‌کند و به  
 مطالعهٔ سقف می‌پردازد. توجهش منحرف می‌شود و صدا می‌زند:  
 «هی، والتر، داجرها بیست و چهار دست بازی کردند یا بیست و پنج  
 دست؟»

بر فراز پله‌های پهن، تالاری هست و پس از آن سی اتاق، یا  
 در همین حدود، که در آن مهمانها دوفره به عشرت می‌پرداختند.  
 احتمال دارد از مردم فقط پانصد ششصد نفر، از جمله شوهر خانم،  
 از این رسوایی قدیمی با خبر بوده باشند. اتاقها بزرگ‌اند. در هر  
 يك از آنها يك بخاری کنده کاری شده هست با پنجرهٔ سربی الماس-  
 کاری رو به باغ. اما خود اتاقها، آسایشگاه جوخه‌هاست، باتخت-  
 هایی چیده شده در يك خط. کفشها در زیر، در معرض دید هستند.  
 کشوهایی با بلوز و شلوار، حوله و کلاهخود که چهار گوش روی هم

چیده شده‌اند. چه بسا اتاقها بسیار تمیزتر از زمانی‌اند که معشوقه شاه در آنها زندگی می‌کرد.

در طبقه پایین، درون نوعی غار، آشپزخانه هست. در آنجا يك آشپز ارتشی کلوچه سبب چهار گوش را در سینه‌های مخصوص می‌پزد. کف اتاق آن چنان فرسوده است که ناچار پاهاش را در جاهای بلند می‌گذارد. بخاری زغالی اش می‌غرد. به آن درماندگی خاموشی رسیده که سرانجام آشپزها به آن می‌رسند و می‌فهمند که کارشان هرگز پایانی ندارد، و اینکه هیچ راهی نیست که آدم يك بار برای همیشه سیر شود.

افسر فرمانده پاسگاه، يك ستوان يكم تگزاسی است و معاونش يك ستوان دوم اهل شیکاگو. آنها جوان، جندی و صمیمی‌اند. کار برقرار کردن انضباط در قلعه به عهده آنهاست.

هیچ نشانی از قلعه وجود ندارد، مگر تزیینهای باشکوه. این محل که برای درباریان و قراولان ساخته شده در نظر سربازان، که سلاح کمری دارند، به هیچ وجه با مظاهر جدید هماهنگی ندارد. به نظر نمی‌رسد که جیبها، خودروهای زرهی و کامانکارهایی که وارد دروازه می‌شوند و سربازان کلاهمخود به سر روی چمن، غریبه باشند. آنها به همین جا تعلق دارند، احتمالاً خیلی کمتر از ساکنان قدیمی با هم فرق دارند. مطمئناً شاه کذایی، از حضور آنان خیلی خوشحال می‌شد، چرا که سرگرمیهای بین‌المللی خودش را هم داشت.

## یانکی‌ها می‌آیند

لندن، ۲۸ ژوئیه ۱۹۴۳. پایگاه کوچک خاکستری رنگ انگلیسی، در مزارع سبز شیاردار قرار دارد که چمنش را زده‌اند و ماشین چمن-زنی دنبال کارش رفته است. علفهای درو شده پلاسیده‌اند. شقایق-های سرخ پلاسیده‌اند. خط سیر دوگانه جلو پایگاه می‌رسد و شکل ۷ تا پشت پایگاه ادامه می‌یابد. در ساعت ۴ و ۳ دقیقه، فرمانده آمریکاییها، همراه چهار افسر، به پایگاه می‌آیند. یک افسرانگلیسی از اتاق دیدبانی بیرون می‌آید، می‌گوید: «قطار چهار دقیقه تأخیر خواهد داشت.» افسران، همه، به ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند. یک قطار سراسری در خط اصلی، با سرعت ۷۰ مایل در ساعت، می‌غرد، ستوان جوان می‌گوید: «فکر می‌کردم سرعت قطارهای انگلیسی کم باشه.» فرمانده می‌گوید: «اونا رکورد سرعت را در جهان برای خودشان حفظ می‌کنند.»

در خط دیگر یک قطار باری با سرعت از ایستگاه می‌گذرد، بار واگنها تانک است. خطی از تانک که تمام طول قطار را گرفته است. صد یارد دورتر از ایستگاه، یک ماشین مسافربری پارک کرده؛ اتوبوسی واژگون داخل آشپزخانه‌ای برای پختن کلوچه و درست کردن قهوه که دو دختر عضو صلیب سرخ آنرا اداره می‌کنند. قهوه. جوش‌ها بخار می‌کنند و سبدهای بزرگ کلوچه روی هم تلبار شده‌اند. کلوچه‌ها را برمی‌دارند و داخل سبد می‌ریزند. روی سقف اتوبوس بلندگویی نصب کرده‌اند که به یک گرامافون وصل است. فرمانده می‌گوید: «اون دختر تپله، دختر بزرگیه. ما پانصد

نفرو امروز صبح، ساعت شش آوردیم. اونا حسابی خسته بودند. دختر گنده يك صفحه گذاشت. با يك آهنگ داغ، هایلندی رقصید. دختر جالبی به. « نسیم بوی کلوچه‌های پخته را می‌پراکند. افسرانگلیسی دوباره از اتاق دیدبانی بیرون می‌آید. می‌گوید: «سه دقیقه دیگه می‌رسه اینجا.» افسرها دوباره به ساعت‌هاشان نگاه می‌کنند. قطار کوچک به قسمت زانوویی می‌رسد. از ایستگاه می‌گذرد، دنباله‌اش را داخل Y قرار می‌دهد و بعد می‌رود توی زاویه. کوبه‌ها پراز مردانی است که کلاه‌خود به سر دارند و تجهیزا‌شان جلو آنها تا زانو کپه شده. چهره‌هاشان، مثل اونفورم‌هاشان، قهوه‌ای است. با بسته‌هاشان می‌نشینند. بعد از ظهر داغی است. یکی از معدود روزهای تابستان.

همچنان که قطار به پیش می‌خزد، بلندگوی داخل اتوبوس مسافربری زوزه می‌کشد: «آقایان، پنج به پنج.» صدا تا مسیر دوری می‌رود. سربازان، سرهاشان را آهسته برمی‌گردانند و به‌جهت بخش موسیقی نگاه می‌کنند. آنگاه گروه‌بانی به‌طرف قطار می‌رود، در کوبه‌ها را باز می‌کند، ولی افراد از جا تکان نمی‌خورند. يك سروان چاق، با سبیل سیاه‌سیاه، فریاد می‌زند: «خیلی خب، افراد، پیاده شند.» کوبه‌ها از مردان تخلیه می‌شود، آنها در مانده روی سکو می‌ایستند، شانه‌هاشان از عرق تسمه‌های کوله‌پشتی خیس است. پشتها زیر کوله‌پشتی مرطوبند. کیسه‌های سنگرشان را هم با خود دارند و چیز-هایی که به کار نمی‌آید: گیتاری، ماندولینی، یا يك جفت کفش. یکی از افراد، توله‌دورگه‌ای را به ریسمانی بسته و توله‌در کنارش

با هیجان نفس نفس می زند.

سروان چاق، نگران، افراد را به خط می کند و بسا قدم دو به سمت اتوبوس می فرستد. صدای آهنگ ضربی، هنوز از بلندگوی روی بام، به گوش می رسد. صفی از افراد، کنار پیشخوان نزدیک کامیون می آیند و هر يك از آنها فنجان بزرگی قهوه با دوتا پیراشکی می گیرد. صفشان را بهم می زنند و به نوشیدن قهوه و بعد به نگاه کردن بی هدف می پردازند. دختر گنده از کامیون بیرون می آید و با آنها شروع می کند به حرف زدن.

«کجایی هستی، پسر؟»

«میشیگان.»

«عجب. ما همسایه ایم. من مال ایلی نویزم.»

يك گرگ محلی، لیلاجی در وطن، پسر تیره پوستی با سیل-های آویخته، با خستگی و احساسی از وظیفه می گوید: «امشب برنامه ت چیه کوچولو؟»

دختر گنده می پرسد: «تو برنامه ت چیه؟» مردان دور و بر با صدای بلند می خندند، انگار حرف خنده داری زده شده. گرگ خسته، بازویش را دور کمر دختر می اندازد، می گوید: «دنبالم کن.» بعد دوتایی به تعقیب و گریز عجیبی می پردازند. نوعی رقص آکروبا تیک با حرکت کند.

پسر موبوری بسا بینی آفتاب سوخته و مژه های سرخ، بسا خجالت به يك ستوان نزدیک می شود. در يك دستش قهوه است و در دست دیگرش دو تاکلوچه. خیلی دیر متوجه می شود که به درد.

سر افتاده. دو تا کلوچه را روی لبۀ فنجان میزان می‌کند؛ ناگهان کلوچه‌ها توی قهوه می‌افتند. سلام نظامی می‌دهد. ستوان، جدی جواب می‌دهد. پسر می‌گوید: «منو ببخشید جناب سروان. شما هنرپیشه نیستید؟»

ستوان می‌گوید: «می‌خواستم بشم، می‌خواستم بشم.»  
 پسر می‌گوید: «می‌دونم، شمارو تو فیلم دیده‌م. تو نامه به خانواددم می‌نویسم که شما اینجا هستید.» باهیجان می‌گوید: «ببینید، می‌شه اسمتونو اینجارو یک چیزی بنویسید که من بفروشم. اینجوری، اونا حرفمو بهتر باور می‌کنند. اونو واسم نگه می‌دارند.»  
 ستوان می‌گوید: «حتمأً.» اسمش را با یک مداد پشت پاکتی مچاله که سر باز از جیبش درمی‌آورد امضا می‌کند. پسر لحظه‌ای به آن می‌نگرد.

می‌پرسد: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟»  
 «خب، منم تو ارتشم، عینهو خودتو.»  
 «اوه، آره، البته. می‌دونم که هستید. خیله‌خب. حالا اونادریگه باور می‌کنند که من شمارو دیده‌م.»

ستوان می‌پرسد: «چند وقته اینجا بی؟»  
 «اجازه نداریم درباره‌ی اینجور چیزها حرف بزیم.»  
 «البته، هیچ یادم نبود. یادت باشه پسر خوب.»  
 کلوچه‌های توی قهوه دیگر خیس خسورده‌اند. پسر، قهوه و کلوچه را بدون توجه می‌نوشد.

می‌پرسد: «فکر می‌کنید هیچ وقت بشه بریم لندن؟»

«البته. وقتی که يك جواز عبور داشته باشی.»

«خب، خیلی طول می کشه، مگه نه؟»

«نه زیاد. می تونی يك جواز چهل و هشت ساعته بگیری،

تازه وقت زیاد هم داشته باشی.»

«خب، دخترهای زیادی اونجان؟»

«البته، فراوانند.»

«اونا، اونا با يك مرد حرف می زنند؟»

«حتماً.»

پسرك می گوید: «چقدر گرمه! اوف، چه گرمای مزخرفی!»  
 سروان چاق نگران فریاد می زند: «همه به خط.» و گروهبان  
 تکرار می کند: «همه به خط.» پسرمو بور در صف قرار می گیرد.  
 هنوز فنجانش را در دست دارد. دخترک تپل، از جایگاه پخش آهنگ  
 داد می زند: «هی، پسرجون، ما اون فنجونو لازمش داریم.»  
 با خشونت به سوی پسر می جهد و فنجان را می قاپد و آنگاه  
 به سرعت ناگهان شانهاش را نوازش می کند. مردانی که در دو سو  
 ایستاده اند به صدای بلند می خندند. انگار چیز خنده داری اتفاق افتاده  
 است.

يك دست

لندن، ۲۹ ژوئیه ۱۹۴۳. سرباز، لباس حمام، پیجامه و سرپایی های  
 بلوطی رنگ می پوشد. اونیفورم ارتشی بیمارستان. کمی رنگت.

پرده و مرتعش است. همان‌طور که در دورهٔ نقاقت پیش می‌آید. بازوی چپش کج و بلند است. انگشتان دست‌چپش نو میدانه چنگوله شده‌اند. روی يك ميز، جلو او مدل نیمه‌تمام يك منجی قرار دارد. مدلی نیمه‌تمام. توده‌ای از میله‌ها و زرده‌های ظریف با حائلها و نوارها. جلو او يك صفحه چوب بالاساست که روی آن را لکه‌های رنگ گرفته. کاردکی به‌دست دارد با يك ظرف كوچك چسب که چوب کبریتی داخل آن چسبیده.

می‌گوید: «من، تو آفریقا زخمی شدم، شکم صدمه دیده. ولی اونو خوب درستش کرده‌ند.» بازوی چپش را بالا نگه می‌دارد. «این منو اذیت می‌کنه، بدجوری شکسته، خیلی تو گچ نبوده.» انگشتانش را کمی تکان می‌دهد. می‌گوید: «حس ندارند، نمی‌تونم انگشتامو مشت کنم. نمی‌تونم چیزی رو بگیرم. دست کم نمی‌تونستم. یه جوریه، حس نداره.» می‌گوید: «این مدلو نگه داشتم. می‌تونم دستمو رو چیزها بگذارم. اینجوری.» لب‌دستش را روی پیراهن‌حنایی رنگ می‌گذارد. «همهٔ این کارو با دست راستم کردم. شانس آوردم که راست دست هستم.» به دست چپش نگاه می‌کند و انگشتانش را تکان می‌دهد. «دکتر می‌گه اگه تمرین کنم می‌تونم چیزهارو با آن بگیرم. ولی وقتی آدم وجودشو به زور حس می‌کنه تمرین دادنش سخته.»

«دیروز يك چیز بامزه پیش آمد. اینجا، حالا جای دقیقشو نشونت می‌دم.» مدادی برمی‌دارد و آنرا توی شبکهٔ میله‌های نازک فرو می‌کند. «اونجا، اون تیکه‌رو می‌بینید؟ اونیه که بامداد کوچولو



روش علامت زد؟ من روش علامت گذاشتم که یادم بمونه کدومه.»  
 «دیروز سعی کردم اونو بکشم طرف راست. می بینید که چه جای ناجوریه. اونو آدم بیاره این ور و اونوقت از زیر، روش کار کنه. آره، حتی نمی دونم که این کارو کردهم. من اومدم و اون تیکه کوچیکو تو دست چپم نگه داشتم.» با شگفتی به انگشتهای چنگک شده اش نگاه می کند. «راجع به اون به دکتر گفتم. گفت که خیلی خوبه و اینکه من باید سعی کنم هر وقت بتونم کارش بندازم. خوب، آقا وقتی راجع بهش فکر می کنم نمی تونم این کارو انجام بدم. به هر صورت تا حالا که نتونستم. شاید یک کمی دیرتر بتونم. یک مداد زیر انگشتم می چرخونم. می گند تمرین خوبیه. اینجوری وجودشونو حس می کنم.»

یک صفحه چوب بالاسای الگو را با گوشه دست چپش نگاه می دارد. و با تیغ، تکه گره خورده را به دقت می برد تا بعدها از آن استفاده کند. تکه قلبه ای است. دستش کمی می لرزد. اما اره روی خط سیاه پیش می رود. تکه کوچک را قطع می کند و آن را پایین، روی میز، می اندازد. تا به هر دو طرف آن چسب بزنند. بعد با دست راست تکه چوب را با احتیاط در جای خودش می گذارد. می گوید:  
 «گذاشتم ناخنهام دراز بشند، می تونم از آنها برای خیه ای کارها استفاده کنم.» با ناخن بلند انگشت سبابه دست راستش، قطره کوچکی از چسب را به محل بریدگی می مالد و با یک تکه کاغذ خشکش می کند.

می گوید: «از دست این دستم زله شدهم. فکر کنم نتونم شغلی

گیر بیارم. ولی زیاد نگرانش نیستم. همیشه می‌تونم يك كار پیدا کنم. ولی این دستمو طوری نگاهش می‌دارم که انگار می‌خووان چیزی رو بگیرند.» صفحهٔ مدل را برمی‌گرداند، ورق نمونه سازی را برای تکهٔ بعدی بررسی می‌کند. مدتی دراز ساکت می‌ماند.

«زنم می‌دونه که زخمی شده‌م. البته شدتشو نمی‌دونه. می‌دونه که دارم خوب می‌شم و به‌وطن برمی‌گردم. اما باید خیلی براش سخت باشه. باید بگذارم دستم کار کنه. اون يك چلاق يك دستو که نمی‌تونه کار کنه می‌خواد چه کار؟»

چشمهایش کمی تب‌آلود بودند: «خب، شما باشید دوست دارید يك چلاق بیادخونه؟ راجع بهش چی فکر می‌کنید؟» می‌گوید: «ممکنه يك کمی فلج باشه، اما برای من مهم نیست. فقط اگه بتونه کار کنه. فکر نمی‌کنم برای او هم مهم باشه، اگه بتونه کار کنه. او، تو يك کارخونهٔ هواپیماسازی، تو «کاست» کار گیر آورده. کار يك مردو بهش داده‌ند. او می‌گه که خوب کار می‌کنه و من نباید ناراحت بشم. بفرما، این هم عکسش.» به جیب لباس حمامش نزدیک می‌شود. می‌گوید: «کجا بودش؟ پرستارونو اینجا گذاشت.» دست‌چپش را داخل جیبش می‌کند و يك کیف چرمی بیرون می‌آورد. یکباره متوجه می‌شود که این کار را کرده و انگشتانش آزاد هستند. کیف را روی میز می‌اندازد. می‌گوید: «خدای بزرگه. دیدیش؟» به دست معیوبش نگاه می‌کند که هنوز در هوا معلق است. آهسته می‌گوید: «تو این دو روز، دو دفعه این جور شده. دو دفعه، تو دو روز.»

### وظیفه بیگترین مولیگان

جایی در انگلستان، ۴ اوت ۱۹۴۳. حالا دیگر گردآوری اطلاعات بیشتری درباره زندگی و شیوه‌های سرخوخته بیگترین مولیگان، مردی که موفق شده سهم خوبی در کار نظامی داشته باشد، مقدور است. یکی از دشمنانش - او به ندرت دارای چنین دشمنانی است - درباره او گفته است که می‌توانست يك تکه جواهر باشد ولی بیشتر از يك تنه لاش لغتی نیست.

در يك دوره بررسی از نزدیک، که چندین روز به طول انجامید، علاوه بر آنچه که در گزارش قبلی آمد، کیفیات معینی از زندگی سربازی او، عنوان شده است. بیگترین، شیوه بسیار عجیبی دارد. اگر آدم زیاد حواسش جمع نباشد، ناگهان خودش را در حالی می‌بیند که دارد بار و بندیل او را به دوش می‌کشد و هیچ وقت نمی‌فهمد که چنین چیزی چگونه پیش آمده است. تازگیها در جریان یکی از بحرانهای کوچکی که برای بیگترین رویدادی روزمره است، نویسنده دچار نوعی منگی دوستانه شد و دریافت که نه تنها ۴ دلار و ۱۰ سنت به او قرض داده، بلکه با اصرار و بدون هیچ گونه تضمینی هم این کار را کرده است. علاوه بر آن، در این معامله، احساسی از شرافتمندی هم پیدا کرده است. اینکه این کار چگونه صورت گرفته هر کسی می‌تواند حدسی بزند. بی شک، روزی در آینده، مولیگان پول را پرداخت خواهد کرد. اما با چنین شیوه‌ای که دارد، انگار او است که مغبون خواهد شد.

مولیگان به تمام معنای کلمه، می‌چاپد، گوش می‌برد، یا هر چیزی از این قبیل که بتوان گفت. او به این ضرب‌المثل عمیقاً معتقد است که يك ارتش، روی شکم خود حرکت می‌کند. وضعیتی که واقعاً دوست دارد. غذاهای خوب را می‌پرستد و معمولاً به‌چنگشان می‌آورد. چند روز قبل دسته‌ای از يك کشتی، که به نازگی در يك بندر انگلیسی پهلو گرفته بود، بازدید می‌کرد. دسته به طرف پل فرماندهی کشتی رفت. با فرمانده و سایر افسران دیدار کرد. همه فنجان کوچکی از قهوهٔ عالی نوشیدند و يك چهارم اونس کلوچه خوردند. در این مدت مودبانه گفت‌وگو می‌کردند. هنگام برگشتن، به لنگرگاه رفتند؛ همان‌جا که اتومبیل توقف کرده بود و تصور می‌رفت مولیگان در آنجا باشد. البته چنین چیزی واقعیت نداشت.

مولیگان غیبت زده بود. یسکی از افراد دسته که او را می‌شناخت و يك زمانی هم تحسینش می‌کرد خاطر نشان کرد: «اگر من همین الان دنبال مولیگان باشم، اطمینان کامل دارم که یخدانی توی آن کشتی هست و مولیگان هم خیلی با آن فاصله ندارد.» بنابراین، دسته راه یخدان کشتی را در پیش گرفت. مولیگان سرخوش به‌میزی تکیه داده بود و یکی از قطورترین ساندویچهای روست بیف را که بتوان تصور کرد در دست داشت. یاد گرفته بود که هنگام صحبت در بارهٔ هر موضوعی نندتند مشغول خوردن باشد. هیچ لقمه‌ای و هیچ کلمه‌ای را از دست نمی‌داد. قدم زدنش به‌نظر آهسته است ولی کارش را خیلی خوب انجام می‌دهد. با لقمه‌ها، نه بین آنها، داستانی تحسین برانگیز تعریف می‌کرد، داستانی دربارهٔ يك پیشخدمت و سه تفنگدار

نیروی دریایی، از ریخت و پاش و کارهای دیگر. همه اینها بی برو برگرد نشان می داد تلی از ساندویچ روی صندلی پشت سرش هست. افسر ارشد گفت: «مولیگان، فکر نمی کنی وقتش رسیده راه بیفتیم؟»

مولیگان گفت: «بله قربان. من داشتم می اومدم ولی فکر کردم که جناب سروان نباید گرسنه اش باشد. فقط می خواستم یک حضاری برای سروان تهیه کنم.» رفت پشت سر افسر و تلی از ساندویچهای کشر رفته روست بیف را آورد. اینکه ساندویچها برای چنان امر لازمی برداشته شده یا اینکه مولیگان قصد داشت خودش آنها را بخورد، هرگز دانسته نخواهد شد. ترجیح می دهیم به آنچه او گفته باور کنیم. مولیگان دوستی اندیشمند و مردی متواضع است. به علاوه، هیچ وقت بی گذار به آب نمی زند. همیشه راهی برای عقب نشینی دارد که ثابت می کند سرباز خوبی است.

اگر افسرش از گرسنگی غش می کرد، مولیگان تکه ای شکلات داشت که مشکل سروان را رفع و رجوع کند. چه فرقی می کرد سروان فکر کند همه شکلاتهایی که مال او بوده تماماً خورده شده؟ واقع امر این است که وقتی او شکلات خودش را می خواد، مولیگان با خوشحالی نصفش را به او می دهد.

اکنون بیگترین، بیش از یکسال است که در انگلیس به سر می برد و لهجه ای پیدا کرده که می توان آنرا ملغمه جورجیا - آکسفوردی نامید. مردم را داداش یا حتی «دش» خطاب می کند. چه بسیار افسرانی که سعی کرده اند مولیگان را به درجه گروهبانی

برسانند تا چیزی در دست داشته باشند که او را به راه آورند. اما او سرسختانه در درجهٔ سرجوخگی خود پافشاری می‌کند، هیچ کاری نمی‌شود با او کرد، مگر آنکه به زندانش ببندازند. در آن صورت کسی برای رانندگی پیدا نمی‌شود. اگر گروهبان می‌شدرام کردنش ممکن بود، اما مولیگان دست مافوق‌مایش را خوب خوانده است. وقتی برای ارتقای درجه‌اش پیشنهادی می‌دهند، درست در همان لحظه به خاطر برخی قانون‌شکنی‌ها، خطا کار تشخیص داده می‌شود. گرچه این تخلفها خیلی مهم نیست، ولی آن قدر هست که ارتقای درجهٔ او را غیر ممکن سازد. موقع بازرسی، اتومبیل او کمی کثیف است. مولیگان، يك مشق تنبیهی شش ساعته با کوله‌پشتی می‌کند و از مسألهٔ ارتقای درجه مدت درازی مصون می‌ماند.

مولیگان تقریباً هرچه را که بخواهد در اختیار دارد - زن، فراغت، مسافرت و مصاحبت. فقط کافی است چیزی را بخواهد، آن وقت سعی می‌کند آن را به دست بیاورد. اگر سسگی را دوست داشته باشد، مخصوصاً از نژاد اسکاتی، حتماً آن را داخل اتومبیلش می‌گذارد. نا اینجا از روش خود تخطی نکرده، اما نتیجهٔ مسلم این است که نه تنها سگش را به دست آورده، بلکه افسرش هم به آن غذا می‌دهد. مولیگان دم غروب قراری دارد، افسرش مطمئناً از سگک مواظبت می‌کند و نسبت به آن خیلی مهربان است. ارتش، محیط مطلوبی برای مولیگان است. حماقت بود اگر می‌خواست ارتش را ترک کند. البته او به ندرت حماقت می‌کند.

## آدامس

لندن، ۶ اوت ۱۹۴۳. در بندر، متصدیان بارگیری، پیرمردها هستند. سن متوسط، پنجاه و دو سال. آنها با محموله‌های آمریکایی سر و کار دارند. راه رفتنشان سریع نیست. اما محموله‌ها را تخلیه می‌کنند و می‌فرستند. تنها مردانی که روی عرشه‌ها به سن سربازی رسیده‌اند، ولی او نیفورم ندارند، ایرلندیها هستند که اهل یک کشور آزاد بی‌طرف‌اند. به سربازی احضار نمی‌شوند. کاملاً به حال خودشانند. چونکه زمانی بی‌طرفی خود را اعلام کرده‌اند که بی‌طرف بودن، در کشوری در حال جنگ، خوشایند نیست.

پیرمردان ریزنقش و الوشی، با چهره‌هایی سخت و پسرچین، محموله‌ها را جا به جا می‌کنند. مرد ژولیده‌ای جرثقیل بسزرگ را هدایت می‌کند. کنار دریچه‌ی باز می‌ایستد و با دستهایش، مثل یک رهبر ارکستر، کشتیهای بسیاری را راهنمایی می‌کند. وقتی دستش پایین می‌آید، با حرکت انگشتها، تسمه‌ی جرثقیل را پایین می‌آورد. دستش را بالا می‌گیرد، جرثقیل بالا کشیده می‌شود. مسئول بار با آهنگ حرکت او می‌فهمد که تند حرکت کند یا کند. صدای نازک و بلندی دارد که بر اثر سروصدای موتور جرثقیل و دنده‌های غران قطع می‌شود. انگشتانش را به سمت بالا می‌گیرد و لکوموتیو در انتهای تسمه به هوا می‌رود. انگار با دستهایش، آنرا به پیش می‌برد. هشتاد و هفت تن بار. آن وقت او، با حرکت دست، آنها را روی کامیونهای بارانداز خالی می‌کند.

کودکان، در صفی فرضی می ایستند و به فرود آمدن محموله نگاه می کنند. از ترس آنکه مبادا صدمه‌ای ببینند از خط خود خارج نمی شوند. دست کم صد تایی هستند. کمی ژولیده‌اند. همان طور که هر کس در انگلیس، پس از چهار سال جنگ، هست. چندان تمیز نیستند. روی زمین پوشیده از غبار زغال سنگ بازی کرده‌اند. فوراً دور يك سرباز آمریکایی که از کشتی خارج شده حلقه می‌زنند. آدامس می‌خواهند. همان قدر که انگلیسیها از عادت آدامس جویدن بدشان می‌آید، بچه‌هاشان آن را دوست دارند. در بین آنها گدایان نیمه حرفه‌ای آدامس دیده می‌شوند. «يك پنی، آقا» جای خود را به «آقا، آدامس» داده است.

وقتی آدامسی داشته باشی، چیزی همیشگی در اختیار داری که هر روز می‌توانی از آن استفاده کنی. حتی وقتی هم که از آن زده می‌شوی مبادله‌اش می‌کنی. آب نبات، چیز ناپایداری است. الان آب نبات داری و يك لحظه بعد نداری. اما آدامس يك دارایی است.

دستهای کوچک چرك، به طرف سرباز دراز می‌شود و صدایی دسته جمعی می‌گوید: «آقا، آدامس؟»

سرباز می‌گوید: «نه، ندارم.» ولی آنها اعتنا نمی‌کنند. جیب می‌زنند و بیشتر شلوغ می‌کنند: «آقا، آدامس؟» پیشخدمتی از تخته پل کشتی پایین می‌آید. کمی مست است. لباس پلوخوری پوشیده. می‌خواهد برود ساعتی به خودش برسد. چند تایی از بچه‌ها به سوی او می‌روند و امتحانی می‌کنند. «آقا آدامس؟» پیشخدمت، باظرافت،



پوزخندی می‌زند. مثنی سکه از جیبش بیرون می‌آورد و به هوا می‌ریزد. گرد و خاک بلند می‌شود، آشفته‌گی به بار می‌آید. وقتی که فرو می‌نشیند، پیشخدمت در حال رفتن است. بچه‌ها به دنبالش راه افتاده‌اند.

فقط پسرکی پیش سرباز باقی مانده است. پسرکی کوچولو، موبور و چشم خاکستری. دست سرباز را می‌گیرد. سرباز از خوشی سرخ می‌شود. پسر می‌پرسد: «آمریکام مثل اینجا قشنگه؟»  
سرباز می‌گوید: «نه. درست مثل اینجا است. فقط، بزرگتره؛ ولی مثل خود اینجا است.»

«گمونم اصلا آدامس ندارید؟»

«نه، يك ذره هم ندارم.»

«تو آمریکا آدامس خیلی زیاده؟»

«آره، فراوونه.»

پسرك آه عمیقی می‌کشد. مصمم می‌گوید: «يك وقتی می‌رم

اونجا.»

گروه بچه‌ها آهسته برمی‌گردد. شکارخود را از دست داده‌اند. حالا دنبال بازی تازه‌ای هستند. در گوشه‌ای توی يك جعبه بزرگ آت و آشغال ریخته شده. جعبه، از پوست پرتقال چلانده شده طلایی می‌زند. بچه‌ها مردد می‌مانند؛ چونکه مخالف تربیت آنهاست که قوانین را بشکنند. اما موضوع خیلی مهم است. نمی‌توانند صرف نظر کنند و به طرف جعبه آشغال تنوره می‌کشند. پوست پرتقالها را به خاطر آخرین قطره احتمالی شیرهاش می‌چلانند.

پاسبانی فوراً بالا سرشان می‌رسد. کلاه بلندش باعث می‌شود يك پا بلندتر از قد واقعی‌اش به نظر برسد. به نرمی می‌گوید: «بالا، بزئید به چاك، بالا.»

مهاجمان، پوستها را داخل جیب می‌چپانند و بعد، از روی احساس وظیفه، به حد و مرز خورد عقب می‌نشینند. اما جیبهاشان در اثر غنائم متورم است.

پاسبان می‌گوید: «شیطونای بد ذات، ولی آنها خیلی گرسنه‌اون پرتقالها هستند. واقعاً که هستند. چهار ساله که من يك پرتقال نخورده‌م. این يك قانونه. کسی که پنج سالش باشه يك پرتقال نخورده.»

توضیح داد: «می‌بینید که. خیلی به آنها احتیاج دارند.»

### موسولینی

لندن، ۹ اوت ۱۹۴۳. کشتی وسط اقیانوس بود که موسولینی برکنار شد. بین سربازان و افراد دسته‌ها و پرستاران ارتش شایع شد که مسأله مهمی روی داده است. بعد از جایگاه فرماندهی کشتی در گوشی تأیید شد که «موسولینی برکنار شده است». پنج روزی افراد کشتی، در اندیشه‌ها و امیدهاشان، با این موضوع ور می‌رفتند. آنگاه، جریان به این شکل ادامه یافت:

دوگروه‌بان و يك سرجوخه در بادپناه يك قایق نجات ایستاده بودند. سرجوخه گفت: «اگه همچو چیزی درست باشه، باید قبول

کرد خبر خوبیه.»

گروهبان فنی گفت: «آره، ولی می‌دونی که وقتی کسی رو برکنار می‌کنند چی می‌شه؟ با اردنگک میندازنش بیرون. آدم‌های زیادی هستند که داشون می‌خواد يك انگشت به «موسو»ی پیر برسوند. تعجب نداره اگه نتونه زیاد زنده بمونه.»

گروهبان صف گفت: «حق با توست، دلم نمی‌خواد جای «موسو» باشم.»

کشتی دریا را می‌شکافت و اسکورت دور و بر آن، مثل جوجه‌های خسته، پرسه می‌زدند...

يك ستوان دوم روی يك صندلی راحت با پرستاری ارتشی گپ می‌زد. پرسید: «رامی؟»  
پرستار گفت: «آره.»

ستوان به طرف او خم شد: «يك سرباز از دستهٔ من خبرشو مستقیماً آورده. يك کسی حساب «دوچه»<sup>۲</sup> رو رسیده.»  
«منظورت چیه؟»

ستوان دوم ورق را برزد و برای بریدن به او داد. «کارشو ساخته‌ند. منظورم اینه. گاوشو بریده‌ند. امیدوارم بدجوری جون کنده باشه.»

پرستار ورقها را از یاد برد. اخم کرد: «نمی‌دونم او راستی راستی قدرت داشت یا فقط يك لولو سرخرمن بود؟»  
«چطور مگه؟ وقتی که مرده دیگه چه فرقی داره؟»

۲ دوچه: لقب موسولینی.

پرستار گفت: «خب، آگه او قدرت داشت، پس فاشیستها هم با او می‌رن. همه شونو می‌کشند. انقلاب می‌شه. می‌خوام اینو بگم.»

ستوان گفت: «هبل اینکه حق باتوئه. دلت می‌خواد ببری؟»  
 سروان، در دفتر شلوغ، روی تختش لم داد. با تخت بالایی صحبت می‌کرد. «کافیه بدیش دست اون سربازهای وپ<sup>۵</sup>. وقتی که چیزی برای جنگیدن داشته باشند، خیلی خوب می‌جنگند.»  
 سرباز سرگرد از لبه تخت بالایی پیدا شد. «از چی حرف می‌زنی؟»

«نشنیدید؟ پس از اینکه موسولینی رو با تپا پایین انداختن، ایتالیاها شورش کرده‌ند. خوشگل‌ترین انقلابی‌رو که تا حالا شنیدید راه انداختند. رم شده به سلاخ خونه. دارن فاشیستها رو عین موش شکار می‌کنند.»

سرگرد گفت: «ای خدا! چه وقت خوبی برای حمله. از لحاظ نظامی نمی‌شد وقت بهتری پیدا کرد. نمی‌دونم افراد آماده برای این کارو داریم یا نه؟»

یک پیشخدمت آهسته آمد کنار یخدان. یک نگهبان آشپزخانه دزدکی نزدیک شد. پیشخدمت جدی گفت: «از اون توت‌فرنگی‌ها کنار بکش.»

نگهبان گفت: «ما به توت‌فرنگی‌ها کاری نداشتیم. پرستارها رفتند سراغ اون توت‌فرنگی‌ها، همون‌جور که ما داریم می‌ریم طرف

۵ wop: لقب تحقیرآمیز برای سربازان ایتالیایی.

ایتالیا. من يك دونه شم نخورده‌م.»

«مگه به ایتالیا رسیده‌ایم؟»

«رسیده‌ایم؟ کجای کاری؟ همین الانش وسط‌های ساق چکمه هستیم. الانه ارتش‌ها دارند تو خیابون‌های رم راه می‌رند و ایتالیایی‌ها دارند آنها رو گلبارون می‌کنند.»

سروان رامسی خواب‌آلوده را رها کرد و گفت: «ما باید به سلامتی این، يك چیزی بخوریم. کی ویسکی داره؟»

يك سرهنگ دوم گفت: «مگه حل شده‌ی؟ از روز دوم به این ور ویسکی نداشتیم. به سلامتی چی می‌خواید بخورید؟ حمله به ایتالیا؟»

«آره، به سلامتی حمله. ایتالیا تو دست‌های ماست.»

سرهنگ دوم گفت: «يك بظرداشتم.» روی پا بلند شد. کیفش را کاوید. کنار هم ایستادند و گیل‌اسها را به هم زدند و ویسکی را بالا انداختند. سروان برگشت و لیوانش را از مزغل بیرون انداخت. گفت: «این يك مشروب حسابه. دلم نمی‌خواد يك همچو مشروبی رو تو اون لیوان بخورم.» به مزغل چشم دوخت. «يك پرندۀ دریایی ما رو پیدا کرده: نمی‌تونیم زیاد دور باشیم.»

سرهنگ دوم گفت: «می‌دونید که بسا سقوط ایتالیا، آلمان فرصتی گیر میاره تا بالکان رو بگیره. آنها می‌خوان اونو از زیر بگیرند. قول می‌دم تو یونان هم شورش بشه. ترکیه هم حاضریراقه. اینها بهانه‌ای به که آلمان لازمش داره.»

سه سرباز آمریکایی داخل آلاچیقی نشسته بودند، که با قلاب

کردن تسمه‌ها به لنگر و يك هواکش، بین نرده‌ها، درستش کرده بودند داشتند به پرنده‌هایی که بالا و پایین می‌رفتند نگاه می‌کردند. «ویلی، دلم می‌خواد قبل از اونکه غائله ختم بشه اونجا باشم. اگه نجیبیم دیگه نمی‌تونیم فرصتی واسه عملیات داشته باشیم.»

«نه داداش، قبل از اونکه کار تموم بشه، عملیات زیادی رو می‌بینی، خیلی از غذایم گمرکی هم گیرت می‌آد.»

«نمی‌دونم، آلمان با اون ترکای وحشی نمی‌تونه کاری از پیش بیره. آخه آلمانها الانه خیلی مشغولند. شرط می‌بندم که بتونیم از کانال رد شیم. این کشتی ما هم که يك قایق گنده فکسنی بیشتر نیست.»

يك ستوان بیست ساله به سه ستوان بیست ساله دیگر گفت:  
«آقایون، آقایون، من پاریس رو به شما می‌دم.»

یکی از آقایان گفت: «بابام پاریس رو تو جنگ قبل گرفت.»  
سخنگوی اول در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: «از کانال رد شده‌ایم. آه! پسر، پسر، توش هستیم!»

سه دست با یکدیگر نوعی برجینگ برادرانه درست کردند...  
به این ترتیب کشتی وارد بندر شد. با جنگی که در گرفت و به پیروزی رسید. زمان کمی برای پیروزی لازم بود.

## بازی هفت و یازده

لندن، ۱۲ اوت ۱۹۴۳. این هم یکی از دروغهای مولیگان در باره

شخصیتی به نام ادی. مولیگان با ادی خدمت سربازی کرده. او را می‌شناسد. کم‌کم معلوم می‌شود که مولیگان با همهٔ کسانی که اهمیتی دارند هم‌دوره بوده.

ادی از هر لحاظ يك ابله بود، اما شخصیتی چنان بی‌شایه-پيله داشت که اصالتش در به‌کارگرفتن تاس هیچ‌وقت مسورود تردید نبود. خیلی خوش‌دست بود. به طوری که در يك روز یکشنبه، می‌توانست تاس را در مقابل دیوار به صدا درآورد و تا نصف عرض کف آسایشگاه پرتش کند و تازه همان چیزی بیاید که می‌خواهد.

به خاطر این کارها، گمان می‌کردند که ادی بیشتر از يك آدم معمولی از نیرویی مرموز برخوردار است. ادی ظرف یکی دو سال مرد ثروتمند و کامیابی شد. گرچه در عشق خوش‌شانس نبود. ولی خوب نمی‌شده‌م خدا را خواست هم خرم‌ار. موضوع بحث ادی این بود که تاس به هر حال می‌توانست زنی را به طرف او بکشانند، ولی هیچ‌وقت زنی را ندید که سبب موفقیت او شود. هر چند این حرف، چندان جنگی به دل نمی‌زد، ولی برداشت ادی این بود.

سرانجام، زمانی رسید که ادی و هنگش با کشتی به طرف X راه افتادند. گرچه کشتی خیلی بزرگ نبود ولی حسابی شلوغ بود. عرشه و اتاقها و راه‌روها پر از جمعیت بود. جریران درست سر بزنگاه، هنگام پرداخت حقوق، اتفاق افتاد.

روز اول، دست کم دو بیست تاس بازی روی عرشه برقرار بود. وقتی که ادی با اکراه شروع کرد به بازی، فقط برای دست‌گرمی بود. خودش را خسته نمی‌کرد. می‌دانست بازی اصلی بعداً برگزار می‌-

شود. در فاصله بین بازیهای کوچک کمی ته بندی کرد. یکی دو کار برای تمدد اعصاب، حالتی از آسایش را، که بعداً لازم داشت، برای خود فراهم می کرد. به يك سر باز مست در بردن کیفش کمک می کرد و با اکراه يك پيك بوربون از او می پذیرفت. چیزی که به زعم ادی رفتار خوبش را خنثی می کرد. نامه ای به زنش می نوشت؛ ۱۲ سالگی می شد که او را ندیده بود. اگر تمبری گیرش می آمد دوست داشت پستش کند.

گاهی به عرشه می رفت. وارد يك بازی کوچک می شد تا هم دستش را گرم کند و هم فکرش را آماده سازد. اما بازی نمی کرد. يك بسته پول داشت. هیچ وقت اول بازی بانك نمی گذاشت. به دودلیل از بازی کلان تن می زد. اول اینکه اتلاف وقت بود. درست مثل اینکه پول، قبل از اینکه خودش را رو کند، چند دست گشته باشد. دوم اینکه، ادی این طور موقعا ترجیح می داد در حالتی از ابهام و گمنامی باقی بماند. دلیل دیگری هم بود. کشتی روز سه شنبه حرکت می کرد و او منتظر یکشنبه بود. ادی به شکلی خاص به یکشنبهها علاقه داشت. واقعیتی که او به شیوه زندگی بی غرض و مرضی نسبتش داده بود. يك بار در نیومکزیکو، ادی توانسته بود از يك گروه جاده سازی، يك جاده صاف کن ببرد - فراموش نکنید گوینده داستان مولیگان است. یکشنبه دیگر، اردوگاهی را حسابی جارو کرده بود و با خلوص نیست ده در صد بردش را وقف خیرات و میرات کرده بود. هفته که به آخر می رسید، بازیها از جوش و خروش می افتادند. چندتا بازی جریان داشت. مبلغاهم بالا بود. روز شنبه فقط



چهارتا بازی بود. اینجا بود که ادی وارد معرکه شد. صبح شنبه با اکراه بازی می کرد. اما بعد از ظهر، جوش و خروشش بیشتر شد. دو تا از بازیها را تمام کرد، چون وقت تنگ بود و نمیخواست برای روز بعد بازی زیادی باقی بماند.

ساعت ده روز بعد ادی روی عرشه ظاهر شد. ترو تمیز و موشانه زده و مؤدب. با جیبهای ژاکت صحرایی اش که از پول بسیار باد کرده بود. بازی جریان داشت، اما فقط سه بازیکن در آن بودند. ادی معصومانه گفت: «می شه یکی دو دست هم من تاس بریزم؟» سه بازیکن با نگاهی خورده گیرانه به او خیره شدند. يك لهستانی با چشم های لنگه به لنگه آبی و قهوه ای به خشونت با او حرف زد. گفت: «سرباز! باید اسکن داشته باشی، گردو بازی که نیست.»

ادی با ظرافت گوشه يك بسته لوله شده را نشان داد که شبیه لوله کباب برای يك شام حسابی بود. لهستانی از خوشی آهی کشید و دوتای دیگر بی هیچ دلیلی فقط به صرف توجه و موفقیت، که از چشم جمعیت پوشیده نبود، دستهایشان را به هم مالیدند. انگار که بخواهند گرمشان کنند. ادی روی کیف چرمی اش را پوشاند. با ظرافتی که زنی جوان بندهای لباس شبش را، که بندی نداشته باشد، میزان می کند. کنار پتو زانو زد و گفت: «بانک چه قدره؟» دیواری از تماشاگران به او نزدیک شد.

ادی سی تا از يك بسته صدتایی بیرون کشید. لهستانی تاس ریخت و برد و گذاشت باقی بماند. ادی يك صدتایی از دوپست تا بیرون کشید. لهستانی شش آورد و آن راهم برد. پشت حلقه ضخیم

تماشاگران صدای دویدن پاها را می‌شد شنید. حالا داشت می‌شد يك بازی. همان طور که سربازان از هر طرف به سوی آنها می‌دویدند تا نزدیک چنین بازی جالبی باشند - حتی اگر نه سی توانستند ببینند - کشتی کمی کج شد.

چهارصدتایی روی پتو کپه شده بود، مثل يك کاهوی بزرگ. دو مرد دیگر زیر چشمی به ادی نگاه می‌کردند و ادی سراغ بسته اسکناسهایش رفت و چهارصدتا از اسکناسهای ریز را جدا کرد و با احتیاط کنار گذاشت. لهستانی با چشم قهوه‌ای رنگش سه او خیره شد و با چشم آبی به او لبخند زد. حقه‌ای که در پوکر خیلی به کارش می‌آمد. اما تأثیر خیلی کمی در تاس بازی داشت. به تاس فوتی کرد بدون آنکه با آنها حرفی بزند. هشت آورد. با هر دو چشمش خندید. دوباره به تاس فوت کرد و با پشت دست آنها را انداخت تا نشان دهد که چه قدر راحت است. يك چهار و يك سه به او نگاه می‌کردند. ادی، نفسی به راحت، ایمنی و اعتماد کشید. کاهوی بزرگ سبز را آهسته از روی پتو طرف خودش کشید. دوست اسکناس دیگر هم مثل دستمال توالت از بسته اسکناسهایش باز کرد و پایین گذاشت. گفت: «هزارتا، همه‌ش یا کمتر.»

لهستانی نصفش را برداشت و دو مرد ناشناس بقیه را تقسیم کردند. ادی يك صندلی گردان را چرخاند. پنج و شش آورد. آهسته گفت: «بذارین باشه.»

فقط لهستانی شنید. تاسها را برداشت. با دقت به آنها نگاه کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود آنها همانهایی اند که خودش

می‌خواست. و بعد، در حالی که با هر دو چشمش اخسم کرده بود، رودست ادی بلند شد. بلندی کپۀ اسکناس بده اینچ می‌رسید. مانند تودهٔ سست علفی درهم فروریخت.

ادی، همچنان که آنها را مرتب می‌کرد، زیرلب فرمی زد. بالاخره هفت آورد. لهستانی خره کشید. ادی گفت: «بگذار باشه، هر کسی می‌خواد، بیاد. همش یا یک مقداریش.» نفسها در کشتی حبس شد. فقط موتورها کار می‌کردند. دهانها باز بود. چهره‌های جمعیت انبوه دورپتو یخ زده بود. فقط گاهی کلمه‌ای دربارهٔ جریانی که داشت می‌گذشت ادا می‌شد.

لهستانی، در حالی که به ادی زل زده بود، گوشه‌های جیب هایش را می‌کشاوید. یک هفتهٔ تمام روی پتو بازی خسته کننده‌ای داشت. دیگر زوارش در رفته بود.

ادی سرحال بود. آرام تکان می‌خورد. تاسها را تکان نمی‌داد. به صدایشان در نمی‌آورد. با آنها حرف نمی‌زد. از آنها تمنا نمی‌کرد. فقط با اعتقادی بچگانه آنها را می‌ریخت. یک لحظه طولانی به چشمهای مارمانندی که به او خیره شده بود بی‌اعتنازل زد. بعد حالتش به نوعی هراس تبدیل شد. «نه، یک جای کارمی‌لنگه. من همیشه یکشنبه‌ها می‌برم، همیشه یکشنبه‌ها می‌برم.»

گروهبانی، با ناراحتی پاهایش را به هم زد، گفت: «حضرت آقا، آقا، می‌دونی الان یکشنبه نیست. ما از خط یکشنبه گذشتیم. یکشنبه تموم شده.»

در هر صورت، این هم یکی از دروغهای مولیگان بود.



آفريقا



## هوایما برای آفریقا

يك پاسگاه آفریقای شمالی، (از راه لندن)، ۲۶ اوت ۱۹۴۳. ساعت نه صبح. حرفش هست که برای آفریقا پذیرفته شده‌ای. پیش افسر اداره حمل و نقل می‌روی. می‌پرسد: «می‌تونی امشب بری؟ بار و بنهات ساعت سه باید اینجا باشه. ساعت هفت و نیم به فلان وبهمان نشانی خودتو معرفی کن. دیر نکنی‌ها؟»

اکنون نزدیک ظهر است. آدم وقتی می‌خواهد قساره‌اش را عوض کند هزار کار لازم پیش می‌آید. ساکی را می‌بندی. چیزهای

دیگر را که با خودت نمی‌بری، جایی انبار می‌کنی. لباسهای گرم و کاغذ و کتابها. به آنها که قرار ملاقات داشتی خبر می‌دهی و قرار را به هم می‌زنی.

ساعت هفت و نیم به نشانی تعیین شده می‌روی. از آن به بعد جریان کارها از دستت خارج می‌شود. و خودش آرام آرام عمل می‌کند.

هشت و ربع سوار يك کامیون ارتشی می‌شوی که تورا به ایستگاه می‌برد. يك قطار نظامی منتظر است. به آن می‌گویند قطار اشباح، چون که مقصدش معلوم نیست. از هریکان، کسانی توی قطار هستند. خدمه رزمی هواپیما که می‌خواهند به هواپیمای خود برسند. سرهنگها که، پس از ماه‌ها زندگی در جبهه، به وطن بازمی‌گردند - بیکهایی بسا کیسه‌ها و بسته‌های پستی. خدمه رزمی با خود تپانچه و کارد دارند و کوله‌پشتی‌های عظیم آنها، پر از تجهیزات پرواز است. افسران سیاه‌سوخته‌ای که در صحرا خدمت کرده‌اند و از خستگی کمی رنجور به نظر می‌رسند.

يك دسته بمب‌انداز که هنوز در عملیاتی شرکت نکرده‌اند، در واقع از زمانی که به خارج آمده‌اند هواپیما نداشته‌اند، با آبجوی انگلیسی سرگرمند و حالت آوازخوانی به خود گرفته‌اند. سوت به صدا درمی‌آید و همه توی قطار کپه می‌شوند. واگن، تخته‌خواب‌دار است.

در آنجا جایی برای تجمع نیست. بی‌معطلی باید رفت توی تخته‌خواب. در راهرو، دسته آوازخوان از پنجره خم می‌شود. بسا



آغاز حرکت قطار، برای دختران سوت می‌زنند. بعد «وطن در دسترس» را می‌خوانند. اما سر و صدای قطار، صدای آنها را محو می‌کند. آبخو چندان قوی نبوده است که آنها را شنگول کند.

قطار تیره، درون شب می‌غرد. پنجره‌ها رنگ شده و بسته است. به طوری که هیچ نوری به بیرون درز نمی‌کند. آوازخوانی متوقف می‌شود و بچه‌ها به محل استراحتشان برمی‌گردند.

ساعت چهار و نیم صبح پیشخدمت به در می‌کوبد. فنجانهای چای را روی رف کوچک بالای تخت می‌گذارد و می‌رود. باید چای را سریع نوشید و فوراً اصلاح کرد تا بتوان ساعت پنج از قطار خارج شد. وقتی از قطار بیرون می‌روی هوا سرد است و بارانی. نمی‌دانی کجا هستی. هیچ وقت نمی‌گویند. خودروهایی ارتشی منتظرند تا تو را به فرودگاه ببرند. چاله‌های گود آب باران در هر گوشه ایستگاه کوچک درست می‌شود. داخل خودرو می‌شوی و پس از مدتی کوتاه به فرودگاهی عظیم می‌رسی. یکی از آن فرودگاه‌های فره‌اندهی حمل و نقل هوایی که افراد و محموله به سراسر جهان حمل می‌کند. جنگنده‌ها اطراف میدان پراکنده‌اند. از میان باران به گرنه‌ای میهم دیده می‌شوند. سی‌ها آماده پروازند.

پایگاه بزرگ و راحتی است - با باشگاه، رستوران و بار. بیرون سرد است. در داخل، بخاریها پر از زغال سنگ برافروخته است. در بزرگترین اتاق باشگاه، عده زیادی منتظرند که وقت بگذرد. مردانی که يك هفته می‌شود اینجا هستند و آنهايي که تازه از گرد راه رسیده‌اند. گرامافون ترانه‌ای از «دیناشور» پخش می‌کند.

افراد روی تختهاشان دراز می‌کشند، منتظر نوبتشانند.

افسر اتاق فرمان می‌گوید: «ساعت يك و سی دقیقه برگردید. به شما می‌گویم کجا باید برید.»

نزدیک‌ترین شهر، چندین مایل دور از اینجا است. افراد مدتی پرسه می‌زنند و بعد به تالار بساشگاه می‌روند که کتابهای فکااهی بخوانند. سوپرمن و این جور چیزها. آنها را بدون علاقه، اما با تمرکز حواس می‌خوانند.

افسر می‌گوید: «طرفهای ساعت هشت راه می‌افتید.» سرگردانی دوباره. يك هواپیما آماده می‌شود. به وطن می‌رود. مردان سوار بر آن، فردا در نیویورک‌اند. حتی آنهایی که تازه از راه رسیده‌اند به این افراد خوشبخت با اشتیاق نگاه می‌کنند. درست قبل از آنکه بروند، از گوشه و کنار پیغامهایی دریافت کرده‌اند. «به زخم زنگ بزن بهش بگو منو دیدی. این شماره تلفن منه.» نامه‌هایی هم هست. اما ناه قدغن است.

کسانی که به وطن برمی‌گردند شماره‌ها را یادداشت می‌کنند. از اینکه به وطن برمی‌گردند کمی از خود راضی به نظر می‌آیند. البته خیلی هم خوشحالند. داخل يك هواپیمای بزرگ می‌شوند. در هواپیما بسته می‌شود. هواپیمای چهارموتوره. برای سوار شدن باید بالا رفت. عده کمی داخل ورودی می‌ایستند و رفتن آن را تماشا می‌کنند. چندان از زمین کنده نشده ناپدید می‌شود. ناگهان فرودگاه تنها می‌ماند. افراد به طرف بخاریهای زغال سنگی برمی‌گردند. به سوی شماره‌هایی از مجله‌های «اسکوائر» و «نیویورکر» چندماه قبل،

شماره‌های «لایف» از آوریل تا مه.

افسر می‌گوید: «بازنده دقیقه دیگر هواپیما به مقصد آفریقا پرواز می‌کند.» به نظر می‌رسد که هواپیما شلوغ باشد، ولی این طور نیست. توی آن فقط یک دسته خدمه رزمی و دو غیر نظامی هستند. یک سی ۵۴-آ، که صندلیهای تاشو دارد، کمی بیش از یک هواپیمای باربری است. افراد، بار و بنه و پاراشوت‌هاشان را جمع می‌کنند. تپانچه‌ها و کاردها و وسایل غواصی‌شان را جمع و جور می‌کنند. نسبت به هر چیز مسامحه کارند. در نظر آنها آفریقا معنایی ندارد. مدتی در باران لرزان می‌ایستیم. اسم ما را می‌خوانند. بعد هر یک از ما از نردبان بالا می‌رود. از در داخل می‌شویم. پنجره‌ها را در مسیر وطن مسات کرده‌اند. مهم نیست که آدم دیده شود؛ در بزرگ، سخت به هم می‌خورد. صدای موتور را از بیرون می‌توان شنید که در حال چرخیدن است.

### الجزیره

الجزیره، (از راه لندن)، ۲۸ اوت ۱۹۴۳. الجزیره، امروزه شهری عجیب و غریب است. آمیزه‌ای است شگفت‌انگیز از سیل بریتانیاییها و آمریکاییها و تجهیزاتشان که به یک ازدحام کابوس‌وار رسیده. اینک جیبها و اتومبیلهای ستاد که راه خود را از میان شترها و گاریهای اسبی به دشواری باز می‌کنند. آفتاب، روی شهر سفید، سفیدی کور-کننده‌ای دارد. هنگامی که هیچ نسیمی از طرف دریا نمی‌وزد، گرما

شدید است.

جاده‌ها پراز واگنهای روبازی است که انگورهای تازه چیده شده تا بالای آن کپه شده. پراز کاروانهای نظامی، عربهای سوار بر اسب، کاناداییها، آمریکاییها، دسته‌های بومی فرانسه آزاد، با کلاه‌های قرمز بلند. اونیفورمها از همه رنگ یا ترکیبی از رنگهای مختلف‌اند. به بسیاری از سربازان مستعمراتی فرانسه، اونیفورمهای آمریکایی داده‌اند. هیچ يك از آنها لباسی از آن خود ندارند. وقتی به يك «خاکی»<sup>۵</sup> آمریکایی برمی‌خوری، هیچ وقت نمی‌توانی بفهمی که لباس به تن يك عرب می‌رود یا يك سنگالی.

زبانهایی که درخیابانها با آن حرف می‌زنند سحرآمیز است. در يك مکالمه کامل به ندرت يك زبان به کار می‌رود. سربازان ما اجازه نمی‌دهند مشکلات زبانی جلوشان قد علم کند. به این ترتیب سربازی را می‌توان دید که با يك اژیونر خارجی یا يك عرب آفتابسوخته بالهجه جورجیایی حرف می‌زند. با کلمات قلبه فرانسوی، که گهگاه قاطبی صحبتش می‌کند، شکسته بسته حرف می‌زند. اما، با دستها حرف می‌زند. حرف زدنش را جزء به جزء بازی می‌کند. دوستانش گوش می‌دهند و نگاهش می‌کنند. جوابش را به عربی یا فرانسوی می‌دهند و معنایش را با لال بازی بیان می‌کنند. جالب است که همه منظورهمدیگر را می‌فهمند. زبان گفتاری صرفاً پس-زمینه‌ای است صوتی برای يك اجرای نمایشی. از این که بگذریم، زبان محاوره، زبانی زرگری است که رسمیت یافته. زبان اشاره برای

<sup>۵</sup> خاکی: نوعی لباس نظامی.

يك نوشیدنی، استاندارد است. اشارات دوستی و خشم هم استاندارد است.

پول، مسألهٔ مشخصی است. يك فرانك، دو سنت می‌ارزد. پول کاغذی شامل اسکناسهای پنج، ده، بیست، پنجاه، صد و هزار فرانکی است. کاغذی که برای اسکناس به کار رفته نوعی کاغذ نرم است که خیلی راحت چروکیده و پاره می‌شود.

توی جیب، عرق بدن، نخیس و چسبناکش می‌کند. وقتی که آن را بیرون می‌آوری، توی دست تکه پاره می‌شود. بعضی فروش-گاه‌ها، اسکناس پاره قبول نمی‌کنند. مشکلی برای سرباز. بیشتر اسکناسها علاوه بر پاره بودن، رنگ و رو رفته‌ه‌م هستند. فقط وقتی از آنها استفاده نمی‌کنند که شماره‌هاشان غیر قابل تشخیص باشد. يك دسته اسکناس به يك مشت کاهوی پلاسیده می‌ماند؛ به علاوه، اسکناسهای آمریکایی، پول مهاجم کذایی، هم وجود دارد که از پول وطنی با مهر طلایی که روی آن زده شده متمایز می‌شود. در مقایسه با پول الجزایر، این اسکناسها، نرم و بادوامند.

در اینجا، يك آمد و شد جهانگردی تمام عیار هست. يك سرباز، ممکن است سبد، فرشهای کم بها، بادبزن و لباسهای رنگ و وارنگ بخرد، همان طور که در «کنی آیلند». بسیاری از نظامیهای آمریکایی ممکن است هرگز با غریزه‌ای کلاغ‌وار نتوانند به وطن برگردند. کلکسیون غنائم آنها هم همین‌طور. آنها خرده-ریزهای جنگی مثل چاقو، تپانچه، تکه‌های خمپاره و کلاهخود را همراه با سبدها و قابلهاشان جمع می‌کنند. در هر حال، هرگرد-

آورنده‌ای، همیشه در فکر خود کسی را در وطن دارد که چیزهای او را بخرد. شاید مادر بزرگ این شال الجزایری را دوست داشته باشد. این سرنیزه ایتالیایی فقط به درد پیش بخاری عموچارلی می‌خورد، می‌تواند آن را کنار سرنیزه فرانسوی بگذارد که از جنگ گذشته با خودش به‌میهن آورد. ناگهان دستور پیشروی با تجهیزات جنگی سبک می‌رسد. توده‌های کوچک کلکسیو نهار را به خاطر دستور پیشروی که هیچ گاه عمل نمی‌شود باید رها کرد. آمریکایی‌ها گرد آورندگان بزرگی هستند. در پایگاه بعدی همان کارها تکرار می‌شود.

ساعت پنج روی مهتابی هتلها غلغله است. ساعتی است که مردم در آنجا جمع می‌شوند تا نوشابه‌ای بنوشند و به همدیگر نگاه کنند. لیکور، قوی نیست، شراب سرد ولیه و نداد و شراب پرتقال نوشابه‌های متداولند. آبجوی بادام زمینی، که عیناً طعم بادام زمینی دارد، مشروب خوب و سبک و خنکی است. ته‌مزه ویسکی بوربون را می‌دهد، اما مقبول‌تر.

سربازان، روی این مهتابیها، پشت میزهای کوچک می‌نشینند و با هم اختلاط می‌کنند. زنهای فرانسوی در اینجا خیلی خوب عمل کرده‌اند. کفشهای صندل‌های چوبی کلفت اما جذاب است. لباسهای کمی که دارند تمیز و پاکیزه نگه داشته شده. از آنجا که مواد اولیه رنگ مو یا شست و شوی سر، کمیاب است، ابتکار جدیدی به خرج داده‌اند. یک طره شسته شده مو را روی قسمت ناشسته می‌اندازند. این کار تأثیری شگفت و جالب به جامی گذارد.

حدود ساعت پنج، روزنامه فروش های دوره گرد سیاه سوخته، با بار روزنامه هاشان به خیابانها هجوم می آورند. داد می زنند: «خبرهای پایگاه! خبرهای پایگاه!» روزنامه ارتش دوباره در آمده. تنها اخباری که افراد ما به دست می آورند. در واقع اخبار کمی در اینجا هست. در نیویورک و لندن خیلی بیشتر از این پایگاه، که این همه به عملیات نزدیک است، خبر پیدا می شود. مثل این که هر چه به عملیات نزدیک تر باشی علاقهات، به کل تصویر جنگ، کمتر می شود.

برخلاف سربازانی که در اردوهای آموزشی وطن دوره می بینند، سربازان در اینجا چندان علاقه ای به روند جنگ ندارند. در اینجا کیفیت غذا، خصوصیت باگروهبان و قیمت شراب خیلی مهم تر از جهان درگیر جنگ است.

اینجا آشفته بازاری است روشن و خیال انگیز. چه بسا سربازان ما اینجا را مانند يك شهر فرنگ یا شهر چندزبانۀ نامفهوم به خاطر آورند. گرما، کله آدم را کمی منگ می کند. در نتیجه، تصاویر درهم می شوند و همدیگر را محو می کنند. طرحهای ذهنی، تیره اند. وقتی که سربازان بخواهند پس از جنگ درباره اش حرف بزنند، جمع و جور کردن آنچه در اینجا وجود دارد، به حافظه ای شگفت انگیز نیازمند خواهد بود. عجیب نیست اگر به بدیهه چیزهایی سرهم بندی کنند.

## قاچاقچی ساعت

يك پاسگاه در آفریقای شمالی، (از راه لندن)، ۳۱ اوت ۱۹۴۳. از نیمه شب گذشته بود. گروهبان دژبان وستوانش درجاده «سیدی بل» اوران جیب می‌رانندند. گروهبان روی قنطاق تفنگش پلاستیک گرفته بود و درمواقع استراحت با چاقوی جیبی تصویرهایی روی آن حك کرده بود. شب آفریقایی ملایمی بود با ستاره‌های فراوان. ستوان خیلی جوان بود و وابستگی زیادی به گروهبان‌اش داشت. جیب جهید و روی سنگ فرش تلق تلق کرد. ستوان گفت: «برسم يك سری به مهندسا بزیم، يك فنجون قهوه با يك ساندویچ بخوریم. ماشینو ببر پیچ بعدی.»

در همین موقع يك ماشین حمل جنگ افراز، پرگاز، از دهکده بیرون آمد - با سرعت شصت مایل در ساعت. جیب به آن چراغ زد. ماشین سرپیچ روی دو چرخ برگشت. گروهبان گفت: «با پیغمبر! باید دنبالش کنم؟»

ستوان گفت: «تعقیبش کن.»

گروهبان دور زد و پایش را گذاشت روی پدال گاز. سرپیچ، در فاصله‌ای که داشت، چراغهای عقب ماشین را می‌توانست ببیند. به نظر می‌رسید که دارد به سرعت به آن نزدیک می‌شود. ماشین حمل جنگ افزارکنار يك مزرعه توقف کرده بود. جیب ترمز کرد و ایستاد. گروهبان بیرون پرید و ستوان هم پشت سرش. سه مرد در ماشین نشسته بودند. هر سه روی صندلی جلو.



حسابی مست بودند. گروهبان با چراغ قوه از پشت سر چراغ زد. دو بطری شراب خالی کف ماشین بود. گروهبان گفت: «بیرون!» همچنان که سه مرد بیرون می آمدند، يك يك آنها را تفتیش کرد. ضربه آهسته ای به جیبهای عقب وزیر زانوی شلوارهاشان زد. سه سرباز به نظر کمی گل آلود می آمدند.

ستوان پرسید: «راننده ماشین کیه؟»

يك سرباز قد کوتاه گفت: «نمی شناسمش، قبلا هیچ وقت ندیدمش. وقتی دید شما دارید می آید، فرزند پرید پایین و دررفت. قبلا هیچ وقت ندیده بودمش. ما داشتیم قدم می زدیم که به ما گفت باهات يك گشتی بز نیم.» سرباز چاق قد کوتاه حرفش را خورد.

گروهبان گفت: «بسه دیگه. مجبور نیستی برای دوستهات عذرو بهانه بتراشی. آن چیزها رو کجا قايم کردید؟»

«چه چیزهایی، گروهبان؟ نمی دونم چه چیزهایی رومی گید؟»

«خوب می دونی منظورم چیه؟ قربان! می شه يك نگاهی این

دورو بر بیندازم؟»

ستوان گفت: «باشه.» گروهبان کنار مزرعه رفت و چراغش را

روی مزرعه درو شده انداخت. بعد برگشت و گفت: «نمی شه

چیزی دید.» و بعد رو کرد به سربازها. «این ماشینو از کجا بلند

کردید؟»

«من که بهتون گفتم. اون سربازه به ما گفت يك گشتی بز نیم.

بعد دید شما دارید می آید، پرید پایین و در رفت.»

«اسمش چی بود؟»

«نمی‌دونم. ما بهش می‌گفتیم ویلی. می‌گفت اسمش ویلی‌به. اونو قبلا هیچ وقت تو زندگیم ندیده بودم. گفت اسمش ویلی‌به.»  
گروهیان گفت: «سوار جیب بشید. سویج رو گرفتم، جناب سروان. بعد می‌فرستم دنبال ماشین. یالا سوار شید عوضیها. برید تو اون جیب.»

«ما کار خلافی نکردیم سرکار. برای چسی مارو می‌گیرید؟  
یارو ویلی به فقط گفت که...»

گروهیان گفت: «خفه! برید تو.»

سه نفر، با ناراحتی، در صندلی عقب جیب روی هم افتادند. گروهیان پشت فرمان نشست. ستوان بند تفنگش را شل کرد و روی صندلی کوچک جلو نشست. بدنش را به طرفشان چرخاند تا آنها را زیر نظر بگیرد. فقط مرد کوچک اندام می‌خواست حرف بزند. جیب در خیابانهای تاریک اوران به راه افتاد و جلو یک ایستگاه دژبانی به سمت پیاده‌رو پیچید و با سپر چسبیده به دیوار پارک کرد. بعد از گذاشتن از خیابانهای تاریک، چراغهای درخشان داخل دژبانی چشم را می‌زد. یک گروهیان و یک ستوان یکم پشت میزی بزرگ و بلندنشسته بودند و به سه مرد که جلو آنها صف کشیده بودند نگاه می‌کردند.

گروهیان گفت: «اتیکنهاتونو در آرید و بندازید اینجا.» روی یک کاغذ مقوایی شروع کرد به یادداشت از روی اتیکنها. «هرچی تو جیبها تونه بریزید بیرون تو این جعبه.» یک جعبه سیگار را به طرف لبه میز هل داد.

مرد کوچک اندام اعتراض کرد: «ولی این چیزها مال

خودمه.»

«بهت رسید می‌دیم. بریزشون اینجا. آستینتو بزن بالا.»

دو مرد همراه مرد کوچک اندام چاق، ساکت و مراقب

بودند. گروهبان پشت میز پرسید: «راننده ماشین کی بود؟»

«یکی به اسم ویلی. پرید پایین و جیم شد.»

گروهبان به طرف دو نفر دیگر برگشت. پرسید: «کی راننده

خودرو بود؟»

دو نفر باسر به سوی مرد کوچک اندام اشاره کردند. هیچ یک

از آنها حرفی نزد. مرد چاق کوچک اندام آهسته گفت: «حرامزاده

ها. ای حرامزاده‌های کثیف.»

گروهبان پشت میز گفت: «آستینها تونو بزنید بالا.» و بعد:

«خداایا! چهار تا ساعت مچی. نگاهش کن. این یکی یک ساعت

نگهبانی‌یه. اموال دولته. اونو از کجا بلند کردی؟»

«به جاش به یکی پول قرض دادم. قرار شد وقتی پولو آورد، اونو

پس بگیره.»

«کیفتو بگذار اینجا.»

مرد کوچک اندام چاق، کیفی از چرم قرمز مراکشی درآورد

و با تردید گذاشت وسط. «رسیدشو بدید. این، همهٔ پس انداز منه.»

گروهبان پشت میز کیف را تکان داد. گفت: «پروردگارا!»

و شروع کرد به شمردن کپهٔ اسکناسها. یادداشت‌هایی روی کاغذ

نوشت: «ده هزار فرانک الجزایری، سه هزار دلار آمریکایی.» گفت:

«راستی، اون جنسهارو يك جایی آب کرده‌ای. مگه نه، بچه.»  
 مرد چاق كوچك اندام گلایه آه‌یز گفت: «این پس اندازتموم  
 زندگیمه. رسید می‌خوام. این پول خودمه.»  
 ستوان پشت‌میز وارد قضیه شد. گفت: «به‌شون دستبند بزینید.  
 هر کدوم سوا. باهاشون صحبت می‌کنم. گروهبان! شرحی، برای  
 اون کامیون بنویس. و بفرست دوروبر محل رو خوب بگردند.  
 بگو دنبال اون ساعتها هم باشند. الجین و ساعت‌های نگهبانی. اگه  
 همه‌اش اونجا باشه يك جمعه این قدری می‌شه. هزار تایی توش هست.  
 عربها چهل تا برای اونا می‌دند. خیلی خوب. به‌شون دستبند بزینید.»  
 مرد چاق شكوه كرد: «يكی به‌اسم ویلی. یکی به‌اسم ویلی  
 از ما خواست يك گشتی باهاش بزیم.» به دونفر دیگر نگاه كرد و  
 چهره نرزش كینه‌توز شد. گفت: «حرامزاده‌های كثیف!»

### بر فراز تپه

يك پاسگاه آفریقای شمالی، (ازراه لندن)، ۱ سپتامبر ۱۹۴۳. سلیگو  
 و پسرک برگ مرخصی چهل و هشت ساعته‌شان را گرفتند. بارهای  
 الجزیره ساعت هشت تعطیل می‌شد، اما آنها پیش از بسته شدن بار  
 شراب حسابی خوردند و يك بطر هم با خود به ساحل بردند. شب،  
 گرم بود. پس از آنکه ته بطری دوم را هم بالا آوردند، لباس‌هاشان  
 را درآوردند و زدند به آب. بعد، توی آب چندك زدند - فقط سر-  
 هاشان بیرون بود. سلیگو گفت: «خیلی می‌چسبه، آره پسر؟ آدم‌هایی

هستند که پول زیادی برای همه‌چیز می‌دند. ولی ما چیزی بالاش نمی‌دیم.»

پسرك گفت: «من بیشتر خوش دارم ده نوامر تو خونه باشم. بیشتر خوش دارم اونجا باشم تا جای دیگه. دلم می‌خواد اون پیره-زمن رو ببینم. دلم می‌خواد بازیهای بیس بال امسال را ببینم.»

سلیگو گفت: «شاید هم يك پوزه‌بند دوست داشته باشی.»  
پسرك گفت: «دلم می‌خواد برم رستوران یونانی: يك پیراشکی بگیرم که توش شش تا تخم مرغ مالیده باشند.» صدایی در آورد تا دهنش را از يك بوج کوچک دور نگاه دارد. «اینجا خیلی پرته. من کنی رو دوست دارم.»

سلیگو گفت: «توش آدم فت و فراوونه.»

پسرك گفت: «اینجا خیلی پرته.»

سلیگو گفت: «راجع به اون بازیها حرف بزن. دوست داشتم خودم توش بازی می‌کردم. این جور وقتهاست که آدم يك جوری وسوسه می‌شه بره رو اون تبه.»

«گیریم رفتی رو اون تبه. کجا می‌تونی بری؟ جایی نیست

که آدم بخواد بره.»

سلیگو گفت: «می‌رفتم خونه. می‌رفتم به بیس بال. اول می-

می‌رفتم تو اون ردیف نیمکتهای ارزون قیمت. مثل سال چهل.»

پسرك گفت: «نمی‌تونستی بری خونه. هیچ جور نمی‌شد بری

خونه.»

شراب داشت سلیگو را گرم می‌کرد. آب خوب بود. بی-

توجه گفتم: «پول و پله‌ای جور کرده‌م. یعنی که می‌تونم برم خونه.»

«چه قدر؟»

«بیست تا.»

پسرك گفت: «نمی‌تونی.»

«شرط می‌بندی؟»

«آره، شرط می‌بندم. کی می‌خوای بدی؟»

«من نمی‌خوام بدم. تو باید بدی. بریم رو ساحل يك چرت

کوچکی بزنیم.»

کشتیها در اسکله بودند. آنها ابزار آلات و تانکها و افراد را آورده بودند و حالا آنجا بودند. قراضه‌ها و تجهیزات شکسته را از میدانهای آفریقای شمالی آورده بودند تا به کوره‌های ریخته‌گری برده شوند. با آنها تانک و وسایل نقلیه بیشتری می‌سازند. سلیگو و پسرك، روی تلی از جعبه‌های کنسرو جیره سربازان نشستند و نگاه کردند به کشتیها. در پایین صحبتش بود که قرار است صدتایی اسیر ایتالیایی را با کشتی به نیویورک ببرند. بعضی از اسیران زنده بودند و بعضی دیگر خاکی آمریکایی به تن داشتند. این عده، لباسشان بیش از حد پاره‌پوره بود. هیچ يك از آنها خوشحال نبودند که به آمریکا می‌روند. به طرف تخته‌پل رفتند، و بعد ازدحام کردند و منتظر دستور ماندند که سوار شوند.

پسرك گفت: «نگاشون کن. اونا می‌رند به وطن. ولی ما اینجا

می‌مونیم. سلیگو! چی کارداری می‌کنی؟ برای چی به شلواریت روغن

می‌مالی؟»

سلیگو گفت: «بیست تا، بعدش پیدات می‌کنم و ازت می‌گیرم». ایستاد و کلاه برون مرزی‌اش را درآورد و به طرف پسرک پرت کرد. «اینم يك كادو برای تو، پسر.»

«سلیگو، چی کار می‌خواهی بکنی؟»

«تو کاریت نباشه. خیلی خنگی. بیست تا، یادت نره. خدا حافظ. ده نوامر می‌بینمت.»

پسرک، مات و مبهوت به رفتن او نگاه کرد. سلیگو با شلووار کثیف، و پیراهن پاره، کم کم بالا رفت. به اسیرها نزدیک شد. و بعد، آهسته خودش را توی صف آنها جا داد. با سر برهنه ایستاد و پشت سر به پسرک نگاه کرد.

دستوری به نگهبانها داده شد و آنها اسیران را به طرف تخته پل می‌کردند. صدای سلیگو اعتراض آمیز بلند شد: «قرار نبود من اینجا باشم. هی. منو بالای این کشتی نگذارید.»

يك نگهبان به طرف او لندید: «خفه شو، مرتیکه<sup>۵</sup>. به تخمم که شانزده سال تو بروکلین بودی. یالا برو رو اون تخته.» و بعد سلیگو را که خودداری می‌کرد به طرف تخته پل هل داد.

پسرک، از پشت سر، روی کپه جعبه‌ها، با تحسین نگاه می‌کرد. سلیگو را دید که به طرف نرده می‌رود. سلیگو را دید که هنوز اعتراض می‌کند و برای برگشتن به اسکله کلنجا می‌رود. جیغش را شنید: «آهای، من آمریکایی. يك دونه سرباز آمریکایی. شما

<sup>۵</sup> wop خطابی برای اینالیاییهایی که در آمریکا زندگی می‌کنند.

نموانید منو اینجا گذارید.»<sup>۵</sup>

پسرك، سلیگو را دید که تلاش می کند. و بعد، پیروزی نهایی را هم دید. دید که سلیگو ضربه سختی به يك نگهبان زد و باتون نگهبان را دید که بر سر سلیگو فرود آمد. دوستش کله پا شد و بعد او را دور از دیدش به سمت عرشه بردند. پسرك باخودش زمزمه کرد: «حقه باز! زبل ناقلا. هیچ کاری نمی تونند باهش بکنند. اون، شاهدم داره. آره، زبل ناقلا. خداجون، بیست تا تمیز می ارزید.»

پسرك، مدت درازی روی جعبه ها نشست. همانجا ماند تا وقتی که کشتی لنگر بر گرفت و يدك كشها آن را از شبکه زیر دریایی بیرون کشیدند. دید که کشتی به گروه پیوست و رزمناوها را دید که حرکت می کنند و کاروان را تحت حمایت خود می گیرند. پسرك با دلشکستگی به طرف شهر راه افتاد. يك بطر شراب الجزایری خرید و به سوی ساحل باز آمد تا چهل و هشت ساعتی بخوابد.

### رشد امضاء جمع کن ها

جایی در آفریقا، (از راه لندن)، ۲ سپتامبر ۱۹۴۳. رشد امضاء جمع کن ها یکی از بزرگترین تهدیدهایی است که تاکنون از جنگ ناشی شده است. این فکر، به عنوان نوعی شوخی زمانی پا گرفت که مردم بسیار کمی با هواپیما از بالای اقیانوس پرواز می کردند. بعد سنتی

<sup>۵</sup> سلیگو سعی می کند لهجه واقعی خودش را بدکار نبرد و تصور ایتالیایی بودن را بدهد.



شد برای خدمهٔ هواپیما که نام خود را روی اسکناس يك دلاری امضا کنند و از مسافر جدید يك امضا جمع کن بسازند. قرار بر این بود که این اسکناس همیشه همراه طرف باشد. چنانچه هر وقت از او می‌پرسیدی که او يك امضا جمع کن هست یا نه، اگر همراه خود اسکناس امضا شده نداشت، مجبور بود به هر يك از حاضران يك دلار بپردازد. تفریح خوبی بود. يك جور شوخی همگانی که راهی بود برای در آوردن پول مشروب بچه‌ها.

اما بعد، جنگ شد و ساختن هزاران هواپیما و انتقال هزاران نفر به خارج با هواپیما. آن وقت هر کس به تنهایی يك امضا جمع کن می‌شود. امروزه صدها هزار امضا جمع کن داریم که عملاً از روی اقیانوس پرواز می‌کنند. و چند صد هزار نفر که با خود اسکناسهای امضا شده دارند. امضا جمع کن جدید، فقط به داشتن امضای خدمه‌ای که در مسافرت اول او را همراه برده اکتفا نمی‌کند. این سنت به این نحو شکل گرفته که اسکناس را به هر کسی که برخورد می‌کنی، برای امضا، می‌دهی. در يك بار از هم‌پالاهات می‌خواهی که اسکناس را امضا کنند. از تیمسارها، هنرپیشه‌ها و سناتورهای خواهی که اسکناس را امضا کنند.

با پیش رفتن این جریان به زودی روی اسکناس برای امضا کافی نخواهد بود. اسکناس دیگری آماده می‌کنی و آن را با چسب اسکاچ به اولی می‌چسبانی. بعد، جریان باز هم ادامه پیدا می‌کند. کم‌کم اسکناسهای کشورهای دیگر هم وارد میدان می‌شوند. اسکناس يك پوندی انگلیس به دلار آمریکایی چسبیده، و به آن يك پنج‌جاه

فرانکی الجزایری، و به این یکی اسکناس صد لیری. هر جا که می-روی، پول همانجا را به طومار رشد یا بندهات می چسبانی. تا جایی که کسانی پیدا می شوند که نوارهایی به طول هشت تا ده پا دارند که تاشده یا لوله اش کرده اند و آن را مثل يك بسته گنده در جیب خود می گذارند. این طومارها با هزاران اسم پر شده. در مجموع، پول قابل ملاحظه ای را تشکیل می دهد. يك دلاری اصلی ناپدید شده. برخی از طومار سازان، بیست دلار اسکناس و برخی حتی صد تا.

کتابهای نمونه امضا وجود دارد. نیمه اصلی شوخی، از بین رفته. در فرودگاهها، بارها و باشگاهها، اولین کاری که باید انجام داد نوعی تبادل عمومی امضاهاست. مردان جدی و فرهیخته اسکناسهای همدیگر را با فقدان مطلق شوخ طبعی امضا می کنند. اگر يك مهمانی، خیلی بزرگ باشد، ممکن است يك ساعت طول بکشد تا کسی بتواند اسکناسهای دیگران را امضا کند. تا آن موقع سوپ سرد می شود. روی اسکناس، جاهای مخصوصی برای امضای افراد مهم

و برجسته وجود دارد. جای کوچک زیر اسم مورگن تاو<sup>۵</sup>، یکی از اینهاست. جای وسیع کنار تصویر روی اسکناس، مورد دیگری است. اگر بخواهی امضایی مشخص باشد، جای واضحی برای آن می گذاری. اما اگر یکی از همین امضاها پیش پا افتاده باشد، روی قسمت سبز اسکناس، هر جا که بشود جایش می دهند - جایی که به زحمت دیده می شود. يك کار هذیانی، اعصاب خرد کن و دیوانه وار است. اشخاص صاحب نام به خاطر امضای طومارشان چهار دست و پا

۵ هنری مورگن تاو: وزیر خزانه داری آمریکا در سالهای ۴۵-۱۹۳۴.

راه می‌روند! قوطی مخصوصی از جنس سلوفان برای نگهداری اسکناس یا طومار طولانی اسکناسها به کار می‌رود. چون که این گنجها آن قدر دست به دست می‌گردند که اگر از آنها حفاظت نکنند تکه پاره می‌شوند.

تلاش و وقتی که برای این کار شکفت انگیز صرف می‌شود عظیم است. مهماندارانی که با افراد ما مسافرت می‌کنند طبعاً هزاران طومار را امضا می‌کنند. دیگر کسی مجبور نیست حتماً از اقیانوس پرواز کند تا عضو شود. شیوه جدید این است که هر امضا جمع کنی می‌تواند امضا جمع کن تازه‌ای به وجود آورد. تعداد اعضای باشگاه پیوسته افزایش می‌یابد. احتمال می‌رود امروزه نزدیک به ده میلیون نفر امضا جمع کن وجود داشته باشد. همه روزه، هزاران نفر شروع به خط‌خطی کردن اسکناسهاشان می‌کنند. جالب بود اگر می‌دانستیم چه تعداد اسکناس، به دلیل آنکه به عنوان کتاب نمونه امضا مورد استفاده قرار گرفته، از دور خارج شده است. باید سر به میلیونها بزند.

استفاده از اسکناسهای درشت، به عنوان امضا جمع کنی، منطق غربی پشت سرش دارد. مزد و زنی که اسکناس بیست دلاری یا حتی صد دلاری به کار می‌برد حس می‌کند که نمی‌تواند این اسکناس را به خاطر امضاهای روی آن خرج کند. اما در ضمن احساس می‌کند که اگر نیاز داشته باشد می‌تواند خرجش کند. بدین ترتیب او یک ذخیره اصلی یا یک پول سرگردان و یک گنج نیز در اختیار دارد. نمی‌تواند آن را روی پیشخوان بار بیندازد، یا در قمار از آن

استفاده کنند. اما اگر بخواهد حتماً آن را به کاری بزند، پول را با خود دارد.

کارهای عجیب زیادی در جریان جنگ صورت گرفته، اما مطمئناً هیچ يك از آنها عجیب تر از این یکی، در میان مردم، قبول عامه پیدا نکرده است.

### گورستان

يك پاسگاه آفریقای شمالی، (از راه لندن)، ۵ سپتامبر ۱۹۴۳. درحاشیه یکی از شهرهای آفریقای شمالی، گورستانی عظیم از تانکهای اسقاط وجود دارد. گرچه اسقاطها فقط تانک نیستند. گورستانی غول آسا. جایی که تانکهای درب و داغان، کامیونها و توپها را به آنجا آورده اند و گذاشته اند تا پدایه شان کنند. تانکهای «شرمن» با برجکهای داغان و زنجیر چرخهای شکسته، باموتورهایی که تکه تکه شده. کامیونها، داخل گودالهای گلوله توپ افتاده اند. صدها موتورسیکلت اسقاط و تکه های سوخته و شکسته توپخانه، بقایای ماهها جنگ تلخ در بیابان.

در کناره این گورستان بزرگ، جایگاههای تعمیر و خطوط بازسازی به چشم می خورد. بازرسان ارتش، وارد توده های تجهیزات اسقاطی می شوند. هر قطعه را واری می کنند و به آن برجسب می زنند. شاید برجک این تانک را که با يك کالیبر ۸۸ آلمانی سوراخ شده با برجک تانک بغلی، که زنجیر آن از کار افتاده، بتوان عوض

کرد و دوباره در جنگ به کارش گرفت. اغلب تانکها دوباره به راه می‌افتند. اما قطعات آنهایی که قابل تعمیر نیستند به عنوان قطعات یدکی تانکهای سالم به کار می‌رود. این محل شبیه محل قطعات اتومبیلهای اسقاط در شهرهای آمریکا است که در آنجا آدم می‌تواند با قیمتی نازل دنده یا چرخ را تهیه کند و ماشینش را به راه اندازد. موتورها را از کامیونهای اسقاط برداشته‌اند و در خط تعمیر گذاشته‌اند. کار پیاده‌سازی قطعات به‌طور کامل انجام می‌گیرد. ردیف موتورهای تعمیر شده با طوقه‌های نو، آزمایش شده، آماده است که سرانجام به اتاق نقاشی برود. در آنجا به آن رنگ سبز می‌زنند. اتاق، گیربکس و صفحه کلاچ را با بخار پاک کرده‌اند، آنها را واریسی می‌کنند و به انبار می‌برند. آماده برای اینکه به عنوان قطعات یدکی مورد استفاده قرار گیرد. سرتاسر يك گوشهٔ این محوطه، لاستیکهای تعمیر شده را تا بالا کپه کرده‌اند. در اینجا صدها مرد مشغول کارند و تجهیزات اسقاط را رو به راه می‌کنند.

در اینجا به ماحات يك جریب، توپهای سبك، سلاحهای ۲۰ و ۳۷ میلیمتری و مسلسل‌های ضد تانك هست. بعضی از آنها آن قدر زیاد شلیك کرده‌اند که لوله‌های سوخته‌است. برخی فقط لاستیکها-شان ترکیده یا دنباله‌هایشان خمیده. اینها را جدا کرده‌اند و برای مرمت کنار گذاشته‌اند. لوله‌ها را با لوله‌های تازه عوض کرده‌اند و کهنه‌ها را به تل قراضه‌ها انداخته‌اند. با آنکه هر چیز به دردخوری مورد استفاده قرار گرفته، با این همه باز هم تودهٔ بزرگی از آهن‌پاره هست که به‌درد هیچ کاری نمی‌خورد. فقط انبوهی از آهن قراضه‌اند.

کشتیها، که از میهن برای ارتش آذوقه می آورند، دارند برمی گردند. انبارهای خود را پر از قراضه می کنند و بسا خود می برند، تا فولاد تازه برای تجهیزات تازه درست شود.

جالب است وقتی بینیم يك آمریکایی، که چند ماه پیش در گاراژ شهر کوچکی به کار تعمیر موتور مشغول بود، حالا موتور يك تانک ژنرال گرانت را تعمیر می کند. این آدم ذره ای فرق نکرده. هنوز همان آدم جلدی است که بسا موتور خوب تا می کند. حتی لباسش هم چندان فرق نکرده. چون که لباس ارتشی اش خیلی شبیه لباس کار یکسره ای است که سالها به تن کرده. در کنار این افراد، مردان فرانسوی و عرب کار می کنند. اینان از افراد ما یاد می گیرند که چگونه از دستگاه های مورد استفاده نگاهداری کنند. خیلی سریع می آموزند. البته بدون حرف زیاد. بیشتر افراد ما نمی توانند به زبان کسانی که به آنان یاری می دهند حرف بزنند. آموزشی است به زبان اشاره. گویا نتیجه اش هم بهتر است.

تجهیزات اسقاط مثل سیل از جبهه ها سرازیر می شود. جنگ مدرن نسبت به ابزارهایش سختگیر است. هر چه در این جنگ آدم کمتر کشته شده جنگ افزار بیشتری از بین رفته. سلاح در برابر سلاح می جنگد، نه انسان در برابر انسان.

اما در وسایط نقلیه، نشانه های غم انگیز کوچکی هست. به قسمت فولادی برجک این تانک آسیب دیده خون شتک زده. توی آن تانک سوخته، تکه بزرگی از لباس و کفش نیمسوز و مچاله افتاده. داخل تانکها پراز نشانه های مردانی است که آنها را رانده اند. یاد

داشتهای نوشته شده با مداد روی دیواره؛ شماره تلفن؛ طرحی از نیمرخ بر زرۀ فولادی. احتمالا در تمام ارتشها هر خودرو نسامی دارد. معمولا نام يك دختر. اما گاهی هم اسم شجاعانه‌ای نظیر «هان چیسر» را بر آن می‌گذارند. آن یکی بدطوری آسیب دیده. تانکی هم هست که زنجیر ندارد و برجکش، با يك نارنجک، به کلی داغان شده؛ اما بر بدنه‌اش هنوز اسمش خوانده می‌شود: دختر خوشبخت. هر کدام از این خودروها که در گورستان اسقاط افتاده داستان جالبی دارد، اما در بسیاری موارد، داستان، همراه باراننده و خدمۀ خودرو، از بین رفته است.

برجسپهای کوچکی به لوله‌های توپ چسبانده‌اند. در یکی از آنها نوشته شده: «از بهلو لگد می‌زند، من ازش می‌ترسم.» دیگری می‌گوید: «با این یکی دیگه نمی‌شه يك انبار غله رو زد.» همه این توپها در مدتی کوتاه مرمت و نقاشی شده‌اند. با رنگ آمیزی استتار روی آنها دوباره راهی میدان جنگ می‌شوند.

در محوطه، يك آهنگری وجود دارد. فش و فش جو شکاری. سوت لوله‌های بخار. افراد از کمر به بالا لخت‌اند. زیر آفتاب گرم آفریقا کار می‌کنند. پوسته‌اشان سیاه و سوخته است. جرثقیله‌ای کوچک با شتاب این‌ور و آن‌ور می‌روند؛ قطعات را می‌برند. موتورها را کپه می‌کنند. وسایط از کار افتاده را برای به دست آوردن قطعات قابل استفاده، تکه تکه می‌کنند.





ایتالیا



## تمرین

جایسی در صحنه جنگی مدیترانه، ۲۹ سپتامبر ۱۹۴۳. سربازان آمریکایی، در ساحل شمال آفریقا، برای سواحل ایتالیا آموزش می‌دیدند. هوا گرم بود و زمین غبار آلوده. برکناره دریا ادوات آموزشی زیادی برای تمرین بود. کر جیهای چوبی پهلو گرفته، روی خشکی بودند و مردان غبار آلود توی آنها قوز کردند. تا اینکه با علامتی، سکوی شیب‌دار پایین افتاد و آنها سلاحشان را پر کردند و سنگر گرفتند. برای پیاده کردن قوا، رسیدن سریع به ساحل

و کمین کردن پشت تپه ماهورها، جایی که مسلسل نتواند به آدم دست یابد، موضوعی است بسیار مهم.

به این ترتیب هر چه بیشتر تمرین می کردند به جای آنکه خیس شوند از آنها فقط ابرهای غبار بر می خاست، غباری سبک و مایل به سرخ، نوعی سرخ که کمتر به خاک سرخ جورجیا می مانست. هنگامی که دیگر یاد گرفتند چگونه بپرند، حمله کنند و سنگر بگیرند و دوباره پیش روی کنند و حتی المقدور خودشان را کمتر به افسران دیدبان نشان دهند، به طرف آماده گاه رفتند تا یاد بگیرند هنگام ورود به شهر دشمن رفتارشان چگونه باید باشد.

دستگاه های پیش ساخته هم بود؛ نظیر آنهایی که در استودیو-های هالیوود، در روزهای آرام قدیم، وجود داشت. درهای چوبی، ساختمانهای بلند و کوتاه با پنجره های باز و خیابانهای کوچک بین آنها که افراد یاد می گرفتند چطور در گوشه ای کمین کنند و چگونه در پناه دیوارشان سنگر بگیرند. یاد می گرفتند چطور می توان با نارنجکهای آموزشی یک تیربار را در داخل ساختمانی منفجر کرد. عجیب بود؛ انگار برای بازی در نمایش تمرین می کردند. این تمرینها هفته ها ادامه داشت.

وقتی که دیگر توانستند شیوه کار را بیاموزند و در مقابل عملیات، تقریباً واکنش غریزی نشان دادند، سرانجام آنها را به سواحل مدیترانه - سواحل طولانی و سفید مدیترانه بردند که خیلی هم بی شباهت به سواحل سالرنو نبود. آب، به نحوی باور نکردنی آبی است و ساحل سفید. آب، بسیار شور است. آدم مانند چوب-

پنبه روی آن شناور می ماند. افراد در ساحل روی کرجیهای لنگر انداخته واقعی تمرین می کردند. تیمها به دریا می رفتند، بعد بر می گشتند و به سوی ساحل می گریختند و سکوهای فلزی به تلق تلق در می آمد. مردان به ساحل حمله می کردند، سینه خیز می رفتند و در مسیرشان مارپیچ می دویدند، تا آنکه به تاکستانها می رسیدند. در ایتالیا هم تاکستان زیاد است.

بعد از مدتی تمرین، مسلسلهای با مهمات جنگی از بالای سر آنها شلیک می کردند، گلولهها چندان دور از سرشان شلیک نمی شد تا وادار شوند حتماً سرهاشان را پایین نگه دارند.

بعد، در گروههای بزرگتر، از سمت دریا حمله کردند. به طرف تاکستان یورش بردند و توی تاکها خزیدند و سوی خشکی به پیش رفتند. شمار زیادی از افراد چنان در یک تاکستان ناپدید می شوند که اصلاً نمی شود آنها را دید.

انگورهای سیاهالجزایر رسیده بود و همچنان که پیش می خزیدند انگور می چیدند و می خوردند. در میان سربازان اسهال خونی به سرعت سرسام آوری شیوع یافت. اما هیچ راهی وجود ندارد که بتوان مرد خاك آلوده تشنه ای را از خوردن انگور رسیده باز داشت. مخصوصاً وقتی که خوشه انگور درست بالای سر طرف که زیر درخت تارك دراز کشیده آویزان باشد.

بارها و بارها این محل کوچک را اشغال کردند، بالا رفتند و ارتفاعات را به چنگ آوردند. مجبور بودند در روز تمرین کنند، زیرا اگر قرار بود عملاً چنین کاری را انجام دهند، ممکن بود تا

سپیده‌دم طول بکشد، تمرین روزانه که تمام می‌شد افراد به ساحل بر می‌گشتند، لباس‌هاشان را در می‌آوردند و توی آب بازی می‌کردند. آب، گرم و دلچسب بود و نمک به چشم‌هاشان می‌ماسید. بدن‌هاشان روز به روز قهوه‌ای‌تر می‌شد تا آنجا که کمی روشن‌تر از بدن عربها بود.

شب، خسته بودند. هر چند در آفریقا، پس از تاریکی، کار زیادی وجود ندارد. علاقه‌ای به عربها باقی نمانده است. آنها کثیف‌ترین مردم دنیا هستند و همچنین بدبوترینشان. تمام حومه شهرها پر از بوی شاش است. شاش چهار هزار ساله. این، بوی مخصوص آفریقای شمالی است. افراد اجازه ندارند به شهرهای بومی بروند. چرا که بیماری فراوان است. به علاوه، قوانین مذهبی و تعصبات زیادی هست که یک سرباز پشت کوهی ساده دل را راحت‌گرفتار می‌کند. چیزی برای خریدن وجود نداشت و اگر بود بهای گزافی مطالبه می‌کردند. قیمت‌ها با آمدن گروه‌ها سرسام آور بالا می‌رفت.

افراد در پناهِ خود می‌خوابیدند و پشه‌بندها را روی خود می‌کشیدند. تمام شب خودشان را می‌خاراندند و فحش می‌دادند. پس از مدتی چنان خسته بودند که از خاراندن و فحش دادن دست می‌کشیدند. پتو را روی خود می‌کشیدند و به خواب می‌رفتند. مغزها و بدن‌هاشان مثل ماشین بود. درباره جنگ حرف نمی‌زدند. فقط درباره وطن حرف بسود. درباره رختخوابهای تمیز با ملافه‌های سفید؛ درباره آب یخ و بستنی حرف می‌زدند و درباره جاهایی

که بوی شاش نمی داد. بیشتر آنها افکارشان را متوجه سواحل برپوش و بادهای تند زمستان میدل وست می کردند. اما خاک سرخ بر آنها می وزید و پوستشان را می پوشاند. به طوری که پس از مدتی نمی توانستند پا کش کنند. جنگگ، در گروه کوچک و مشغله خاص آنها خلاصه می شد. دروغ بود اگر کسی می گفت دوست دارد در آنجا باشد. آرزوشان این بود که جایی دیگر می بودند.

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۱ اکتبر ۱۹۴۳. تمرین حمله، که هفتهها ادامه داشت، این تصور را به وجود می آورد که روز موعود دارد نزدیک می شود. عملیات پیاده سازی و نفوذ، پیشروی مخفیانه و اقدامات سریع. با نزدیک شدن روز حمله، همه چیز سرعت گرفت.

جاده منتهی به ساحل، با اتومبیلهای کنارکنان نظامی پراکنده در آن، شلوغ شده بود. در شاهراهها، خودروهایی پر از انواع بی حساب ملزومات جنگی، برای حمله به ایتالیا، ردیف شده بودند. برای يك ارتش مدرن، هزاران قلم ملزومات، ضرورت دارد و به دلیل پیچیدگی تدارکات، ارتش مدرن چیزی کندروست. نقشه های طراحی شده، به آسانی عوض نمی شوند، چرا که هر حرکت دسته های جنگی، با صدها حرکت پشت جبهه هماهنگ شده است؛ حرکت خودروها که باید غذا و مهمات را به موقع برسانند. اگر جانور کاهل و بزرگ با هماهنگی کامل حرکت نکند، به این می ماند که اصلا حرکت ندارد. جنگ مدرن مثل يك خط تولید اتومبیل

است. اگر مهرهای از کل دستگاہ معیوب یا خارج از خط باشد، باید خط را متوقف کرد و منتظر ماند. تدارک امور چندان هم مقدور نیست.

در سراسر منطقه‌های تمرین شمال آفریقا، تمرین‌های توری انجام می‌گیرد که هر مهره باید سر جای خودش بماند، به افراد، جیره سربازی داده می‌شود تا به آن عادت کنند. قلمقه‌ها باید همیشه پر باشد، اما پر از آب بدمزه و گندزدایی شده که لبها را خیس می‌کرد اما به ندرت مطبوع بود.

در همان زمان که افراد، مراحل آخر آموزش خود را در سواحل می‌گذراندند، جنگ افزایش برای استفاده آنان گردآوری می‌شد. در بندرهای عظیم، که اسم آنها نباید برده شود، همه جور کشتی‌های حمل و نقل و پیاده سازی قرا، جمع شده بود. کشتی‌ها به سوی اسکله می‌خیزیدند و درهاشان از طرف دماغه‌هاشان باز می‌شد و شکم‌هاشان را از بار تانک و خودرو خالی می‌کردند و بعد می‌لفزیدند و لنگر می‌انداختند و منتظر روز و ساعت موعود می‌شدند؛ روز و ساعتی که تعدادی انگشت شمار از آن با خبر بودند.

روی جرافیل کشتی‌های باری، کامیون‌های پسر و «ناوهای آب - خاکی» دوتن و نیمی که سلاح کاملاً سری آمریکا در این جنگ به حساب می‌آمد، آونگ بود. «ناوهای آب - خاکی» خودروهای بزرگی هستند که بر ساحل فرود می‌آیند، به آب می‌زنند و تبدیل به قایق می‌شوند، یا به ساحل می‌روند و مثل کامیونی در جاده‌های غبار آلود پیش می‌رانند.



در بندرها، انبوه کشتیهای منتظر با بار تانکهای زرهی و خودروهایی نفربر، از هر نوع، گرد آمده‌اند. دوبه‌ها به طرف ساحل می‌رانند و بارهاشان را خالی می‌کنند، باز می‌گردند تا دوباره بار بیاورند. روی اسکله، کارگران عرب، صدها هزار قوطی کنسرو جیره را به کرجیها می‌رسانند و کرجیها حرکت می‌کنند و کشتیها را برای تغذیهٔ سربازان پر می‌کنند. ناوگان حاضر می‌شود تا زمانی فرا رسد که بندر را ترک کند.

حالا دیگر دشمن می‌دانست چه خبر است. باید که می‌دانست. عملیات، بزرگتر از آن بود که چیزی دربارهٔ آن ندانند. هواپیماهاشان را به آسمان بندر فرستادند تا ناوگان را بمباران کنند. با آتش پشتیبان «بوفایترا» و «پی ۳۸» مجبور به فرار شدند. موفق نشدند آسیبی وارد کنند. سرانجام، دشمن کنترل بر آسمانها را از دست داد؛ و کشتیها بالاخره توانستند در آرامش بارهاشان را خالی کنند. شب که شد دوباره سعی کردند حمله کنند. ضد هوایی به طرف آنها شلیک کرد. کشتیها و آتشبار ساحلی، مثل چهارم ژویه<sup>۹</sup>، دیواری از آتش در برابر هواپیماهای مهاجم کشیدند، به طوری که بعضی از آنها با بمبهای خود منفجر شدند؛ برخی هم، در حالی که آسیب دیده بودند به دریا افتادند. دیگر کنترل خود را از دست دادند.

روز صفر داشت نزدیک می‌شد. افسران در ستاد گرد آمدند و جلسه پشت جلسه تشکیل دادند. سخنگیری فزاینده‌ای در کل سازمان وجود داشت. افسران ستاد، دستورها را می‌گرفتند تا به واحدهای

۹ روز استقلال آمریکا، که جشن می‌گیرند و آتشبازی می‌کنند.

زیر دست خود فرمان دهند. دانستن اینکه زمان عمل چقدر نزدیک بود، کار آسانی می نمود. همه چیز ناگهان رخ می داد و سکوت غریبی تمامی نیروهای مهاجم را فرا می گرفت.

جایی، حکمی صادر شد و کشتیها شبانه به سمت مکانهای تعیین شده حرکت کردند. ستونهای مردان، در شب، سوار خودروها شدند و به اسکله آمدند و به سوی کشتیها رفتند. افراد، مانند مورچه ها به کشتی خزیدند و روی تجهیزاتشان نشستند. کشتیهای نفربر به محلهای تعیین شده لغزیدند تا منتظر لحظه اعزام شوند.

شروع کار نه باشپور بود، و نه پرچم، و نه هیاهوی افراد. بی سیم دستورهای رمزی را داد. از اتاق بی سیم، پیامها به اتاق فرمان کشتیها رسید. پیام به موتورخانه داده شد و کاروان عظیم به سمت دریا راه افتاد.

بر عرشه کشتیهای نفربر و بر کف هموار آهنین ناوچهها، سربازان روی کوهی از تجهیزات قلبه خود نشستند و منتظر ماندند. توی کشتی، رانندههای خودروها پشت فرمان آنها نشستند و منتظر ماندند. خدمه تانکها داخل هیولاهای آهنین خود شدند و منتظر ماندند. کشتیها آرایش گرفتند و ناوشکنها، به شتاب، خود را به میان گله رساندند و در جلو و عقب کشتیها جا گرفتند. از همه طرف، تا چشم کار می کرد، کشتیهای جنگی اقیانوس را برای یافتن زیر دریاییها کاویدند. وسایل استراق سمع مراقب بودند نزدیکی دشمن پولادین را خبر دهند.

بر فراز کاروان، بالونهای نقره‌ای، در پرتو خورشید جنوبی،

آویزان بودند. بالونهایی برای ماندن هواپیماهای شیرجه‌رو. بعد، خورشید غروب کرد. بالونها، نور خورشید را نیم‌ساعتی هم پس از آنکه سطح دریا ناپدید شد در خود نگه‌داشتند. حالا، سکوت رادیویی بود و کاروان عظیم به طرف ایتالیا پیش خزید. دریا صاف بود فقط ضعیف‌ترین معده‌ها ناراحت بودند.

هیچ نوری نمی‌تابید مگر ماه‌رنگ پریده که بر کشتیهای تیره، رنگ ماتی می‌زد و خط‌سیر آهسته کشتیها مسیر ماه را بر اقیانوس مخدوش می‌کرد.

فترات رزمنده، روی باروبنه خود نشستند و منتظر ماندند. این همان چیزی بود که همه کارها برای آن انجام شده بود. به خاطر همین وطن را ترک کرده بودند. آنچه که یادگرفته بودند و تمرین کرده بودند، حتی طبیعت و لباس و عاداتشان را که تغییر داده بودند، به خاطر چنین موقعی بود. با این همه تعداد بسیار کمی از روز «صفر» و ساعت «صفر» اطلاع داشتند.

### تهاجم

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۳ اکتبر ۱۹۴۳. بر کف آهنی «ال-سی-آی»ها که نماینده کشتیهای تخلیه پیاده‌نظام است، افراد می‌نشینند، مدتی حرف می‌زنند و می‌خندند و لطیفه می‌گویند تا موقعیت حساس را به چیزی عادی تبدیل کنند. به چیزی معمولی، چیزی که به آن عادت دارند. باهم شوخی می‌کنند، یکدیگر را متهم به ترسیدن

می‌کنند، تجربیات روزهای اخیر را بازمی‌گویند. بعد، به تدریج سکوت روی سر آنان می‌خزد. آرام می‌نشینند، چرا که عظمت کار آنها را در خود گرفته است.

اینان، سربازان تازه نفس‌اند. از آموزش حسابی برخوردار دارند، سخت و پرتوان. تنها یک چیز کم دارند تا از آنها یک سرباز حسابی بسازد: آتش دشمن. هیچ وقت سرباز خوبی نخواهند شد مگر آنکه با دشمن مواجه شوند. هیچ کس مخصوصاً اینها نمی‌دانند که وقتی وضع بحرانی شود چه خواهند کرد. هیچ کس نمی‌داند که آیا از پس آن برمی‌آید یا نه. نمی‌دانند که از معرکه درمی‌رود یا گیر می‌افتد. کنترل اعصابش را از دست می‌دهد یا تکه پاره می‌شود یا اینکه سرباز خوبی خواهد بود. راهی برای دانستن آن وجود ندارد. این موضوع بیش از هر چیز دیگر آدم را عذاب می‌دهد.

تفاوت بین تازه نفسها و قدیمیها در همینجاست. فردا در همین موقع، آنهایی که زنده می‌مانند، با الان فرق می‌کنند. فردا خواهند فهمید که امشب چه چیزی را نمی‌دانستند. خواهند فهمید که با آتش چگونه مقابله کنند. در واقع، فردا خطر کمتری وجود خواهد داشت. تصمیم دارند سربازهای خوبی بشوند، چونکه نمی‌دانند امشب شب قبل از حمله است. هیچ کس راهی برای دانستنش ندارد.

روی عرشه آهنین، زیر نور مهتاب. آنان بیگانه‌وار به همدیگر نگاه می‌کنند. مردانی که باهم آشنا و هم خدمت‌اند بیگانه‌اند. هر مرد از دیگری جداست. در ذهنشان، چهره دوستانشان را می‌جویند که مرده‌اند. فردا شب چه کسی زنده خواهد ماند؟ من یکی

زنده می‌مانم. تا حالا هیچ کس در جنگ کشته نشده. حتماً نمی‌توانسته کشته شود. و اگر قرار بود هر کس در جنگ کشته شود اصلاً جنگی رخ نمی‌داد. اما در این شب آخر، در میان مهتاب، هر فرد به دیگری بیگانه‌وار نگاه می‌کند و مرگ را در آنجا می‌بیند. این لحظه دهشت‌انگیزترین زمانهاست، این شب قبل از هجوم به وسیلهٔ سربازان تازدنیس. آنان هیچ‌گاه دوباره مانند حالا نخواهند بود.

هر کس در ذهنش، حمله را آن‌طور که دوست دارد می‌سازد. اما هرگز آن‌طور نیست که آدم فکر می‌کند. وقتی که آدم حمله را در ذهن خود طراحی می‌کند تنهاست. از همه کس جداست. در زیر نور ماه تنهاست؛ و کسانی که دور و بر او ازدحام کرده‌اند، در این لحظه بیگانه‌اند. ولی به همین شکل نخواهد ماند. آتش و جنبش و کوشش، او را جزئی از این بیگانه‌هایی می‌کند که دور و بر او می‌نشینند. آنها هم جزئی از او خواهند بود. اما حالا این موضوع را نمی‌دانند. لحظهٔ بدی است، هیچ وقت نباید تکرار شود.

هیچ يك از این افراد کشته نمی‌شود. این غیرممکن است. اگر هر کدام از آنها هم کشته شوند تناقضی به وجود نمی‌آید. هر کس تا حدی به نحوی مرده. تقریباً همه، نامه‌هاشان را نوشته‌اند و جایی گذاشته‌اند تا در صورت کشته شدن پست شود. نامه‌ها، خواه با املائی غلط، خواه بی‌سوادانه، متصنع یا سرشار از گیرایی، ضعیف یا قوی، همه يك چیز را می‌گویند: «کاشکی به تو گفته بودم. هیچ وقت نگفتم. ننوستم. يك چیز مبهم لایسب تا حالا نگذاشته بگم.

فقط حالا که دیگه خیلی دیر شده، می‌تونم به تو بگم. این چیزها تو فکر من بود.» نامه ادامه دارد: «اما هر وقت شروع کردم راجع به آن صحبت کنم، يك چیزی مانع شد. حالا می‌تونم بگم. ولی نه‌گذار باری باشه روی دوش تو. می‌دونم که همیشه این جور بود، فقط بهت نگفتم.» در همه نامه‌ها پیام به همین شکل است. در آخرین نامه‌ها، حرفهای ناگفته ته می‌کشد. نامه‌هایی به همسران، مادران، خواهران و برادران؛ به این ترتیب آدم عطش دارد که چیزی از کسی شود. این است که گاه به خویشاوندان دورهم نامه می‌نویسد.

کشتیهای بزرگ، از درون شب حرکت می‌کنند. دراستارند. موتورها سروصدانمی‌کنند. دستورها با صدای آهسته صادر می‌شود. گفت‌وگو آرام است. جایی بر فراز کشتی، دشمن منتظر است. او هم ساکت است. می‌داند که داریم می‌آییم؟ می‌داند چه وقت و به چه تعدادی داریم می‌آییم؟ آیا مسلسل‌هایش را به طرف پایین نشانه رفته، خمپاره‌اندازهایش روی ساحل مستقرند یا توپخانه‌اش روی تپه انتظار می‌کشد؟ در فکر چیست؟ می‌ترسد یا متکی به نفس است؟ حالا افسرها ساعت صفر را می‌دانند. ماه دارد غروب می‌کند. ساعت صفر ۳ و ۳۰ دقیقه است. درست پس از آنکه ماه غروب کرد و ساحل تاریک شد.

کاروان، روبه سوی ماه، به سمت ساحل می‌رود. شاید دشمن می‌تواند با دوربین، حرکت کاروان را در مقابل ماه در حال افول ببیند؛ اما پیشاروی ما، به آن سویی که می‌روییم، تنها مه خاکستری فام مرواریدمانندی به چشم می‌خورد. ماه در اقیانوس فرومی‌رود. و

کشتیها که دوروبرت هستند، در سیاهی گم می شوند و فقط نور ضعیف چراغهای راهنما نشان می دهد که در کجا موضع دارند. مردان نشسته بر عرشه، در تاریکی و سکوت، محو می شوند. کسی آهسته شروع می کند به سوت زدن تا از حضور خود در آنجا مطمئن شود.

جایی در صحنه جنگی مدیرانه، ۴ اکتبر ۱۹۴۳. سالرنو ساحل خوبی دارد، با محلی بسیار خوب برای پیاده شدن، مشرف به «ردبیچ شماره ۲». ناوهای آب - خاکی، برای بارگیری به ساحل می آمدند. از آب بیرون می رفتند و به صف خودروها می پیوستند. اسکله های شناور بیرون از آب بودند، با اتومبیلهایی که برای بارگیری در مقابل آنها قرار داشت. در امتداد ساحل بولدوزرها مشغول کار بودند. شیبهای شنی را برای پیاده شدن خودروها هموار می کردند. درست، پشت ساحل. نوارهای سفیدی وجود داشت به نشانه این که مینهای آن منطقه پاک شده است.

روی خاکریزهای شنی «ردبیچ» در جنوب «سل ریور» بوته های کوچکی رسته است. نومی گودالی که کیسه های شنی در آن چپانده اند، سربازی با يك تلفن فولادی جلد چرمی در بغل نشست. پیرانش را در آورده بود و پشتش سیاه آفتاب سوخته بود. کلاه خودش ته گودال بود و تفنگش روی کپه کوچکی از خاشاک بود تا از شن محفوظ باشد. روی يك میله، سایبانی محکم کرده بود که از آفتاب محفوظش می داشت. روی سایبان را با بوته پوشانده بود تا

در استتار باشد. کنارش قمقمه‌آبی بود و يك قسوطی کنسرو جیره سربازی که گهگاه با آن آب می‌نوشید.

سرباز گفت: «می‌توننی يك جرعه از آن بخوری. بفرما. برایت پر می‌کنم.» قمقمه آب را به طرف فنجان فلزی بکیر کرد. گفت: «بدم می‌آد بگم چه طعمی می‌ده.»  
جرعه‌یی از آن نوشیدم. گفت: «طعم بد نمی‌ده؟»  
گفتم: «چرا.»

بالای تپه‌ها مسلسلهای ۸۸ میلیمتری شلیک می‌کردند و انفجارهای کوچك، شن را به اطراف می‌پراکند. چهره‌اش به خاطر عرقی که روی گرد و خاک صورتش راه افتاده بود خط‌خطی شده بود و مو و ابروان آفتاب‌سوخته‌اش تقریباً سفید بود. اما نوعی شادمانی در او بود. تلفنش وزوزی کرد. به آن جواب داد: «هنوز نیامده‌ند قربان، نه قربان، بهش می‌گم.» تلفن را خاموش کرد.

پرسید: «کی آمدید ساحل؟» بعد بی‌آن که منتظر جواب بماند ادامه داد: «من که، درست قبل از سپیده‌دم دیروز آمدم. جزو سری اول نبودم. بعداً آمدم.» انگار خیلی از این بابت خوشحال است. گفت: «يك جهنم بود، يك جهنم خونین.» گویی از این که جهنمی بوده سپاسگزار است. و درست هم بود. مسأله بزرگ برای او حل شده بود. زیر آتش بوده. حالا می‌دانست زیر آتش چه کار باید بکند. نباید هیچ‌وقت به آن وضع تردید آمیز بازگردد. گفت: «حسابی نزدیکش بودم.» به دو معبد زیبای یونانی اشاره کرد که يك مایل آن‌سوتر قرار داشت. «بعد منو فرستادند اینجا، برای ارتباطهای



ساحلی. گفתי کی آمدی ساحل؟» باز هم منتظر جواب نماند.  
گفت: «مثل جهنم تاریک بود. ما درست همون جا منتظر بودیم.» به دریا اشاره کرد، جایی که تراکم ناوگانهای مهاجم قرار داشت. گفت: «اگه فکر کردیم داریم یواشکی به ساحل می‌رسیم از خنگی مون بود. آنها منتظر مون بودند. می‌دونستند عدل کجا می‌خواهیم پیاده‌شیم. مسلسل‌هاشون روی خاکریزها بود و کالیبر ۸۸-هاشون روی تپه‌ها.»

«همه‌مون تو یک دانه از اون ناوچه‌های آب - خاکی کپیده بودیم که تمام اون جهنم روس‌ها خراب شد. آسمان پر بود و گلوله‌های منور و فشنگهای رسام، ضربداری، می‌آمدند و صدا - ما حمله رو دیدیم، بعد یکی از آنها به یک مین موجی خورد و رفت رو هوا. تو روشنایی می‌شد آنها رو ببینی که چه جوری پرواز می‌کردند. تونستم قایق‌ها رو ببینم که پهلو می‌گرفتند و بچه‌ها رو که تلو تلو می‌خوردند و می‌دویدند. بعد تعدادی خط سفید بود که بعضی شون کج و کوله بود و تو هوا معلق می‌زدند و بعضی‌ها به ساحل می‌خوردند.»

«انگار آدم‌ها کشته نمی‌شدند، خیلی شبیه یک فیلم بود. مثل یک فیلم سینمایی. ما، اون‌جا رو حسابی شلوغش کرده بودیم، اون‌وقت یکهو به‌نظر اومد که فیلم سینمایی نبود. آنها، بچه‌هایی بودند که اون آتش جهنمی روس‌شون بود. بعد، خیلی ترسیدم. کاری که دلم می‌خواست بکنم این بود که بچرخم. دوست‌نداشتم اون‌جا گیر بیفتم. وقتی که نه می‌تونستم در برم و نه برم تو زمین.»

«خب، آتش بالاخره تموم می‌شد و بعد هوا مثل قیر می‌شد. بعد دوباره روشنایی زیاد می‌شد. ولی کالیبر ۸۸ها رو تپه‌ها مثل این که بخوان پیام بدند، چشمک می‌زدند و گلوله‌ها دور و برمان منفجر می‌شدند. آنها، ۸۸ خیلای داشتند و به همه چی شلیک می‌کردند. وقتی که دستور دادند حرکت کنیم، واقماً ترسیم. قسم می‌خورم اون يك مايل تا ساحل، طولانی‌ترین سفری بود که تو عمرم کرده بودم. فکر می‌کردم هیچ وقت به آنجا نمی‌رسیم. قصد داشتم اگه خودم تنها به اون ساحل برسم يك جوری خودم را گم و گور کنم و فلنگو ببندم. يك عالمه از ما تو اون کشتی آب-خاکی بودیم. دلم می-خواست پراکنده بشیم. اونى که به‌مین خورده بود، وقتی بالا سرش رسیدیم هنوز داشت می‌سوخت. بعد ما پریدیم تو ساحل و سر بالایی بود و من آب را تا کمرم حس کردم.

«وقتی که به ساحل رسیدم، حس کردم حالم بهتره. مثل این که دیگه به من شلیک نمی‌کردند. اون ردیف بوته‌ها رو گرفتم و يك جایی تپ شدم. بچه‌های دیگه هم کنار من تپ شدند. اون وقت يك حس احمقانه‌ی تو ما پیدا شد. پاشدیم و راه افتادیم. هیچی به‌همدیگه نمی‌گفتم. فقط راه می‌رفتم. سپیسه داشت سر می‌زد. برق تفنگها خیلی معلوم نبود. انگار يك کمی مست بودم. زمین زیر پاهام تکان می‌خورد و من منگک بودم. فکر کنم به خاطر تیراندازی بود. گوشهام هنوز خوب کار نمی‌کرد. فکر کنم خیلی راه رفتیم، چون که منو فرستادند اینجا.» حسابی‌خندید: «اگه منو نمی‌فرستادند اینجا، ممکن بود صاف برم رم. فکر کنم که باید یگراست می‌رفتم رو اون تپه.»

رزمناوها شروع کردند به تیراندازی طرف تپه. ۸۸ها جواب می‌دادند. از بسالا نزدیک تپه، صدای سنگین مسلسل‌های کالیبر ۵۰ می‌آمد. سرباز حالش کاملاً خوب شد. حالا می‌دانست چه کار باید بکند. گفت: «گفتی کی آمدی ساحل؟»

صحنه جنگی مدیترانه، ۶ اکتبر ۱۹۴۳. از یک جنگک چیز زیادی را نمی‌توان دید. تصاویری که در کتابهای تاریخ چاپ شده و صفوف طولانی سربازان را در حال پیشروی نشان می‌دهد یا تخیلی است یا زمانها و جنگها تغییر کرده‌اند. گزارش روزنامه‌های صبح از جنگک دیروز چیزی نبود که خبرنگار آن را دیده باشد، بلکه از مجموع گزارشهای دیگر سرهم‌بندی کرده بود.

آنچه که خبرنگار به راستی می‌دید گرد و غبار بود و انفجار مهیب خمپاره‌ها، بوته‌های کوتاه و سنگرهای انفرادی. روی شکم دراز می‌کشید، واگر حواسش سرجا بود، به مورچه‌هایی نگاه می‌کرد که بین خارخسکها روی خاکریز شنی می‌خزیدند. دماغش چنان به مورچه‌ها نزدیک بود که جلو پیشروی آنها را می‌گرفت. بعد، پیشروی را می‌دید. حرکت صفوف مستقیم سربازان به طرف آتش توپ نبود، بلکه حرکت گروه‌های کوچکی بود که مانند خرچنگک با جنگک و گریز از پوششی به پوششی دیگر می‌رفتند. در همان حال غرش بلند تیربارها و غریو گلوله باران به گوش می‌رسید. شاید هم خبرنگار با آنها در جنگک و گریز بود، اما گزارشش باید درباره‌ی طرح نبرد و تاکتیکها، سرزمینهای فتح شده یا ازدست‌رفته

و حمله و ضد حمله باشد. احتمالاً اینها، بعضی از چیزهایی است که او واقعاً می‌دید.

ممکن است پاشیدن گل و لای ناشی از انفجار گلوله‌ای را دیده باشد یا يك دختر كوچك ایتالیایی را با شكم دریده در خیابان. ممکن است سر بازی آمریکایی را دیده باشد که بالاسر بدنی مچاله که فریاد می‌زند ایستاده است. ای بسا قاطرهای مردهٔ بسیاری را بر پهلو افتاده و له و لورده دیده باشد. ویرانی خانه‌ها، با رختخوابهای دریده، که تکه‌های آن مانند لته از سوراخهای ناشی از گلوله باران دیوار گچی آویزان بود. گاریهای قرمز و خودروهای از کار افتادهٔ فراریان که نتوانستند به جایی پناه برند.

برانکاردها را با قدهای محتاطانه، طوری که محمولهٔ آنها تکان نخورد، از جیبه بازمی‌آوردند. از کرباس خون می‌چکد. خون دوست یا دشمن. بسته به آنکه چه کسی روی برانکاردار خفته باشد. مجروحان پیاده، با بازوان خرد شده و سرهای باندپیچ، بازمی‌گردند؛ مجروحان پیاده، با درد، پشت سر دیگران می‌آیند.

خبرنگار، اگر که درگیری شدید می‌شد، بوی تند باروت و بوی گرم خون را در فضا می‌شنید. بوی سوزان خاک و بوی عفن سردان و جانورانی که دیروز و پریروز کشته شده‌اند در مشامش خواهد ماند. ساختمانی کامل فرو ریخته، بویی زمینی و ترش از دیوارهای بیرون می‌زند. عرق بدن خودش و عرق انباشته شدهٔ يك ارتش را می‌بوید. وقتی که گلوی خشک شود، از قمقه، آب گرمی را که طعم مادهٔ گندزدا دارد می‌نوشد.

وقتی که گزارشگر از پیشروی‌ها و عقب‌نشینی‌ها برای شما می‌نویسد، پوستش در اثر لباسهای پشمی به خارش افتاده. سه روز است که لباس از تن به در نکرده است. پاهاش داغ و کثیف است. از آنجا که روزهای زیادی است کفشهایش را درنیاورده پاهاش ورم کرده. دیشب از نیش پشه و امروز از نیش حشرات شنزار، مجروح شده است. شاید دچار تب شود، شقیقه‌هایش می‌زند. خط قرمزی جلو دیدش را گرفته؛ سرش در اثر گرما درد می‌کند. چشمانش از غبار می‌سوزد. زانوش که هنگام پریدن به ساحل رگک به رگک شده بود، سفت و دردناک می‌شود، اما زخم برنداشته، احتیاجی به مداوا ندارد.

درست وقتی صف خودروها شیاری از گرد و خاک غلیظ در جاده به وجود می‌آورد، و راننده‌ها روی فرمان قوز می‌کنند، او می‌نویسد: «ارتش پنجم، دو کیلومتر پیشروی کرد.» آن وقت، سمت راست، گروه تدفین، دارند در زمین شنی چال می‌کنند. محموله‌ها، شان را بر زمین روی هم می‌ریزند و پیش از آنکه آنها را خاک کنند، اکتیوهاشان را می‌کنند، انگار شمارهٔ سریال ارتشی هم باطرف مرده است.

آنچه خبرنگار موقع نوشتن دربارهٔ تاکتیک و استراتژی، و تیمسارهای اسم و رسم‌دار و قهرمانان بزرگ شدهٔ مطبوعات می‌بیند اینهاست. جعبه‌ای موم اندود و سنگین از جیبش در می‌آورد؛ این، ناهار اوست. داخل آن دو بستهٔ کوچک کیک سفت هست که طعم کماج می‌دهد. یک قوطی کوچک پنیر و یک لوله نان شیرینی ویتامین-

دار، يك بسته گرد لیمو برای بهتر کردن مزه آب قهقهه، و بسته کوچکی با چهارتا سیگار.

این، ناهار اوست. با آن می‌تواند چند ساعت بیشتر حرکت کند، معده‌اش فعال باشد و قلبش بتپد. اگر هنگام غذا خوردن، ستون پیش برود و او جا بماند، کودکان کثیف مثل ساس، سر خر را به طرف او کج می‌کنند. تودماغی حرف می‌زنند و برایش چاپلوسی می‌کنند. روی دماغه‌اشان، مگسها، رشته‌های منگوله مانند درست کرده‌اند. بچه‌ها به خاطر یکی از آن بیسکویتهای سفت، یا نان شیرینی ویتامین دار، زوزه می‌کشند. برای نان شیرینی فریاد می‌کنند: «کارامل لا، کارامل لا، کارامل لا، او کی، او کی، تشکر. خدا فظا!» اگر به یکی از آنها نان قندی بدهد، بچه‌های کثیف ساس مانند بیشتری از دل زمین می‌جوشند و با صدای جیغ مانند فریاد می‌کشند: «کارامل لا، کارامل لا.» گزارشگر، ورقه گزارش خود را درمی‌آورد و اخبار صبح شما را روی آن می‌نویسد تا با غار غارک دستی خاک آلودش مخابره کند: «دیروز ارتش پنجم ژنرال کلارک، به رغم آتش سنگین توپخانه، دو کیلومتر پیشروی کرد.»

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۸ اکتبر ۱۹۴۳. تهاجم و اشغال سر پل ساحلی سالرنو کاری بسیار سخت بود. آلمانی منتظر ما بود. کالیبر ۸۸ او بر تپه‌های اطراف و مسلسل‌هایش پشت خاکریز شنی، منتظر ما بود. مین‌هایش را میان امواج کار گذاشته بود و منتظر ما بود. راه دیگری وجود نداشت. باید عقب رانده می‌شد. زمانی به نظر

می‌آمد که ممکن است ما رانده شویم. اما کم‌کم، با آتش کشتیهای جنگی ما و حمایت مؤثر نیروهای تازه نفس و آمدن نیروی ذخیره از دریا، وضع تغییر کرده است. حالا دیگر ناوگان مهاجم از سوی ساحل در ایمنی نسبی قرار دارد و ساحل امن است.

دریا در طول عملیات آرام بود. هر گونه تلاطمی کار را دشوارتر می‌کرد. اما دریا با ما مهربان بوده است. مانند ابریشم، نرم است. قوطیهای کنسرو جیره شناور چندین مایل بر سطح آب ریخته‌اند و زیر نور خورشید درخشان چشمک می‌زنند. آب، روغن آلوده است و تکه پاره‌های درهم شکسته شناور همه جا به چشم می‌خورد. همه زباله‌های این ناوگان عظیم، جعبه‌ها و قوطیها، بطریها و خرده‌ریزهای دور ریختنی، بر سطح آب پراکنده‌اند.

رزمناوها و کشتیهای جنگی، نزدیک ساحل، به تیراندازی ادامه می‌دهند. لوله تیربارهاشان بلند است و از دریا به طرف کوه‌ها، سوی هدفهای نامرئی شلیک می‌کنند.

کشتی فرماندهی، وسط ناوگان مهاجم، حفاظت می‌شود. کشتی، یک ایستگاه رادیویی شناور است. همه فرمانها از آنجا صادر می‌شود. همه خبرها به او گزارش می‌شود. کارکنانش بی‌رحمانه خسته‌اند. این، کاری معمولی نیست. کشتی فرماندهی مدام مورد بمباران قرار گرفته است. افراد آن در بیست و چهار ساعت، نیمساعت به نیمساعت، آماده‌باش داشته‌اند. به شیپور می‌دمند و بعد افسر مسئول در بلندگو فوت می‌کند و بوق به صدا درمی‌آید که به معنای وضعیت جنگی است. بعد، افسران خسته ستاد، کلاهخودها و کمربندهای

نجات را برمی دارند و سر پستهای تعیین شده به عرشه می روند. در همان حال، ضد هوایی بالای سرشان می غرد و بمبها فرود می آیند و آب را در هوا منفجر می کنند.

بیشتر هواپیماهای آلمانی نتوانستند در پوشش هوایی رخنه کنند، اما همه آنها را هم که توانسته اند، دنبال کشتی فرماندهی بودند. بمبهاشان را روی آن ریخته اند. خطای هدف گیری، کشتی را در آب به تکان انداخته است. با این همه، عجیب است که زره هایش به هوا نپریده.

این وضع چهار روز ادامه یافته. هیچ کس نخواهید. آنچه قضیه را بدتر کرده این است که هواپیماهای آلمانی با یکدیگر، بی آن که به خود زحمت به رمز در آوردن پیامها را بدهند با بی سیم حرف می زنند. آنها در جست و جوی این کشتی مخصوص اند و هدفشان آن است. می دانند که اگر به این کشتی دست یابند، مغز کنترل کننده کل عملیات را از کار می اندازند.

روی عرشه سرهنگها و تیمسارهای خسته زیادی، برای رفتن به ساحل و تشکیل ستاد، منتظر دستورند. وقتی در ساحل باشند احساس بهتری خواهند داشت. چیز قشنگی نیست که آدم همراه ناوگان تبدیل به یک هدف بشود. اما کشتی فرماندهی آسیب ندیده است. کشتیهای دیگر دوروبر آن آسیب دیده اند، اما کشتی فرماندهی نه. توی کشتی احساس آدم این است که شانس برای سالم ماندن خیلی کم است و ممکن است بالاخره مورد اصابت قرار گیرد. در همین حال با جریان آب آشغالهای زیادی پخش می شود.



قوטיهای کنسرو هزاران مایل تا به ساحل ادامه دارند. پس مانده‌ها، تمامی سواحل ایتالیا را می‌پوشاند.

چیزی که زندگی کشتی فرماندهی را بیشتر حساس می‌کند این است که آلمانها بمب جدیدی دارند. دست یکم این طور شایع شده. بمبی که بعد از رها شدن از داخل هواپیما قابل هدایت است. با بی سیم هدایتش می‌کنند. اگر به نظر برسد که در حال خطا کردن هدف است، فرمانده می‌تواند آن را برگرداند. البته این طور می‌گویند. بدیهی است این بمب مثل بمبهای دیگر عمل نمی‌کند. خیلی آهسته پایین می‌آید، هنگام فرود آمدن مثل فسرسانس ملتهب می‌شود، به طوری که در روز هم می‌توان آن را دید.

هنگامی که وضعیت قرمز حمله هوایی اعلام می‌شود، ناوشکن‌ها دایره می‌زنند و دود تولید می‌کنند، دودپخش کن‌های کوچک به سرعت میان کشتیهای بزرگ به حرکت در می‌آیند و نوارهای سفید و غلیظ دود را که بوی سولفور می‌دهد به جا می‌گذارند. قایقهای کوچک آن قدر چرخ می‌زنند که ناوگان را با ابر مصنوعی خود می‌پوشانند. صدای سرفه کرکننده است. حداقل تا وقتی که ضدهوایی شروع به کار کند. بعد، از میان دود صدای قوی انفجار بمبها به گوش می‌رسد. هیچ صدای دیگری آن طور نیست. ترکش آنها از توی آب به کشتی می‌خورد. می‌توان جلو پاها احساسشان کرد.

صف بی‌پایان ناوچه‌های آب - خاکی به ساحل می‌رود و به کسانی که پای بوته‌ها در صفهای جلو دراز کشیده‌اند تدارکات می‌رساند. صندوقهای غذا و صدها تن گلوله و فشنگ. صف عظیمی از

آنها نزدیک ساحل منتظرند تا به ساحل منتقل شوند.  
خط نبرد پیش رفته است. ساحل را گرفته اند و پیشروی ادامه  
دارد. کشتیهای سفید بیمارستانی، به طرف ساحل حرکت می کنند  
تا محموله هاشان را بردارند.

### پائرمو

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۱۱ اکتبر ۱۹۴۳. دریای رو به  
روی سیسیل، با امواج بلند آرام خود، بی موجکهای سفید، در جنبش  
بود. روز، درخشان بود و دریای آبی مدیترانه بی شباهت به همه  
آبهای جهان بود. ناو اژدرافکن مسیرش را شیار می داد و رد کف-  
آلوده بزرگی به جامی گذاشت و دریا را زیر دماغه خود در می-  
نوردید. ناو اژدرافکن، خیس ترین کشتیهاست. کارکنان آن، در  
لباسهای لاستیکی، بر عرشه ناو گرد آمده بودند و سعی می کردند  
خود را از شتک آب برکنار نگاه دارند. درد و طرف پل فرماندهی،  
مسلسل چمی ها، سر پست خود، داخل برجک پشت تیربارها نشسته  
بودند و آب بر چهره آنان می درخشید. صندوقهای فشنگ کالیبر  
۵۰ بر اثر برخورد با آب، سبز می زدند.

دورتر، سمت راست، جسدی در دریا شناور بود؛ با موج-  
های بلند بالا و پایین می رفت. حسابی باد کرده بود و کمر بند نجات  
قهوه ای تسمه دارش آن را روی آب شناور نگه می داشت.  
فرمانده لباس شنا به تن کرده بود و پاهایش برهنه بود. ناوبان

یکم، کتی لاستیکی پوشیده بود. شلوارش را بالا زده بود. پاهای او هم برهنه بود. هر دو آنها از روزنه سکوی پرتاب اژدر به جسد شناور نگاه می کردند.

ناوبان یکم گفت: «می شه بریم نزدیکش و یک نگاهی بهش بندازیم؟»

فرمانده گفت: «به آن شکلی که هست نه؛ از آن گذشته باید یک برنامه بریزیم.»

ناوبان یکم گفت: «فکر کنم آن تنها ترین چیز تو دنیا باشه. یک جسد شناور تو آب. چیزی رو نمی شناسم که این قدر تنها باشه.» فرمانده از پشت سکوی پرتاب اژدر کنار رفت و پشت زرده برجک مسلسل قرار گرفت. «پیش از آنکه بیایی اینجا، یک مورد دیدم که خیلی رو اعصابم اثر گذاشت.» بعد بی درنگ داستانش را شروع کرد.

گفت: «پس از سقوط پالمو، قبل از آنکه ارتش هفتم بیاد توشهر، یک شب تموم و ساعتی هم از روز، با پنج تا قایق گشتی رفته بودیم گشت که به ما چراغ زدند - نزدیکمان بود. گفتیم یک نگاهش بهش بکنیم. می دونی که پالمو مثل چیه. آن کوه گنده بزرگ و قوی به شهر چسبیده بود و یک نور تنبل ازش بیرون می زد. بعد، شهر حسابی داغان شد. مثل این که «اولیس» رو ول کرده باشند اونجا از این لحاظ، آدم می تونه از آن کوه، احساس «ویرژیل» رو نسبت به سرتاسر ساحل شمالی سیسیل بفهمه. حال و هوای کلاسیکها را داره.

«به هر صورت، بعد از ظهر، دیر وقت بود که ما جلو شهر رسیدیم، یواشکی به طرف موج شکن خزیدیم و دزدکی رفتیم توش. آگه بهما شلیک می کردند آماده بودیم که دربریم. ولی این طور نشد. رفتیم تو بندر؛ راستی که درب و داغان شده بود. کشتیها همه جا غرق شده بودند و جرتقیلها مچاله شده بودند و يك رزمناو ایتالیایی یکوری افتاده بود.

«نیروی هوایی تو اسکله قیامت کرده بود. ساختمانها و بار-انداز و ماشین آلات و قایقها رو تبدیل کرده بود به آهن قراضه. يك جای خیال انگیزی برای اورا قیچها! چیزی که منو به فکر فرو برد این بود که روی آن آب که با روغن کشتیهای داغان شده قاطی بود، يك زن مرده رو آب روغن آلود شناور بود؛ صورتش پایین بود و موهاش افشان پشت سرش می آمد. وقتی که شیار پشت سر کشتی ما موج درست می کرد آن زن بالا و پایین می شد.»

فرمانده ادامه داد: «نفهمیدم اولش چی بود که باعث يك جور احساس عجیب درمن شد، و بعدهم وجودم رو گرفت. روساحل پرنده پر نمی زد به يك شهر درب و داغان واردمی شی، خب، قاعده اش اینه که آدم این ور و آن ور سرک می کشه. ولی اینجا این طور نبود. به سرم زد برم ساحل. این بود که با یکی از بچه ها، که بعداً ناویان یکم دسته من شد، رفتیم سراغ قایقهای ماهیگیری، هر کدامون يك مسلسل سبک ور داشتیم، رو دوش انداختیم و پریدیم طرف ساحل. «تصورش سمخته. پالرمو شهر بزرگ قشنگیه. بمب افکنهای ما، غیر از بندر و اسکله، به شهر زیاد صدمه نزده بودند. خرابیهایی

بار آمده بود، ولی خیلی زیاد نبود. همین قدر بگسم، تو آن شهر،  
پرنده پر نمی زد. مردم یگراست رفته بودند رو تپه‌ها و سربازها هم  
هنوز نیامده بودند. پرنده پر نمی زد.

«تو خیابون راه می رفتی، خانه‌های بزرگ بود و درهای باز.  
ولی هیچ کس توی آنها نبود. یگ گربه رو دیدم که جلد از عرض  
خیابون می دوید، یگ گربه سفید بیچاره، ولی آن تنها موجود زنده  
آنجا بود.»

«آن گاریهای کوچک نقاشی شده سبیلی رو که یادت می آد،  
با آن منظره‌هایی که روش نقاشی شده؟ خب، بعضی از آنها به پهلو  
افتاده بودند. الاغهایی هم که آنها رو می کشیدند، مرده بودند.  
«ناوبان یکم و من راه افتادیم تو شهر. گساهی به سرم می زد  
برم تو یکی از آن خانه‌ها و بینم چه شکلیه؟ ولی نمی توانستم. همه  
جا ساکت بود و بادی نمی وزید؛ درها باز بود و من نمی توانستم  
تصمیم بگیرم برم تو یکی از آن خانه‌ها.»

«وقتی هوا تاریک شد، خیلی تو شهر راه رفته بودیم. دورتر  
از آنچه که فکر می کردیم. هیچ یک از ما فکر نکرده بودیم یگ چراغ  
قوه هم برداریم. آره، وقتی دیدیم تاریکی داره می آد، هر دو تاملان،  
فکر کنم بی دلیل، ترس ورمان داشت. بعد شروع کردیم به برگشتن  
طرف اسکله. تندتر و تندتر می رفتیم. دست آخر شروع کردیم  
به دویدن.»

«یگ چیزی تو آن شهر بود که بعد از تاریکی ما رو فراری  
می داد. درهای باز، سیاه بودند و سایه‌های گودی داشتند. تو

خیابونهای باریک سنگ‌دو می‌زدیم. بعد، به فکر رسیدن رسید که هیچ کس اینجا نیست. اما آگه همین حالا يك آدم جلومان سبز بشه، منومی- ترسونه. هوا بد جووری تاریک می‌شد. اون خیابونهای باریک، مثل قبر سیاه بود، ولی می‌شد از روی خانه‌ها روشنایی رو ببینی.

برای همین هم بود که ما واقعاً می‌دویدیم. وقتی به بار انداز رسیدیم و از رو قراضه‌ها بالا رفتیم، وحشت زده بودیم. ناوبان یکم به من گفت: «آدم ممکنه آنجا گم بشه و تمام شب برنگرده. ولی می‌دونست که ما ترسیده‌ایم. منم می‌دونستم.»

آب، از دماغه قایق گشتی شتک زد و به صورت او پاشیده شد. فرمانده گفت: «اعصابم کش آمد، فکر کنم آن شهر منو ترسوند. طوری که بیشتر از همه وقت‌هایی که ترسیده بودم ترسیدم. همیشه راجع به آن فکر می‌کردم. یکی دودفعه هم به خوابم آمد. اصلاً فکر کردن در باره آن مثل يك خواب بود. از آن زن مرده بگیر تا چیزهای دیگه‌ش. ولی آگه بخوام بگم چه قدرتها و وحشتناک بود، به نظرم آن قدر بود که دلم نمی‌خواست به آن فکر کنم.»

## یادگاری

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۱۲ اکتبر ۱۹۴۳. می‌گویند در حالی که آلمانها برای تسلط بر جهان و انگلیسیها برای دفاع از انگلستان می‌جنگیدند، آمریکاییها برای به دست آوردن غنایم در جنگ شرکت کردند. چه بسا این حرف درست هم باشد. هر چند هدف

نهایی سربازان ما این نیست ولی این موضوع به جای خودش. بر آورد شده که دولشکر از سربازان آمریکایی قادرند ظرف بیست و چهار ساعت هرم بزرگ را تکه تکه بلند کنند. نگارنده، چادرهایی را دیده که تا سقف پر از یادگزارهای بی ارزش مربوط به جاهای اشغال شده است. در پستوهای تاریک خانه‌ها، در الجزیره، پالمو، مسینا، و تازگیها سالرنو، از هنر جمع آوری تکه‌های سلولوئید و پارچه رنگی که در بسته‌های مخصوص برای فروش به سربازان نگهداری می‌شود غوغایی برپاست.

سربازی در خیابان پالمو تلاش می‌کند مجسمه پنجاه پوندی فرشته‌ای را که از گچ پارسی درست شده با خود حمل کند. مجسمه به رنگ آبی و صورتی نقاشی شده، پای آن به رنگ طلایی نوشته‌اند: «در پالمو، خوش آمد!» خدا می‌داند چه طور می‌خواست آن را به وطن ببرد. اگر یادبودهایی را که توسط سربازان ما جمع آوری شده، در خانه‌های آمریکا جاده‌میم، محلی برای نفس کشیدن بساقی نخواهد ماند. اخیراً، اداره پست یک پایگاه آفریقایی، ارسال یک هدیه احساساتی را که سربازی می‌خواست برای همسرش بفرستد پذیرفت. این هدیه، غنیمتی جنگی بود که از یک گوم<sup>۵</sup> به مبلغ ۱۰۰۰ فرانک خریداری شده بود. یک کوزه یک چهارم گالنی، حاوی انگشتهایی خیس‌انده در کنیاک.

گزارش داده‌اند که ظرف دو هفته، معابد یونانی پیش از دوره رومی سالرنو چنان مورد غارت سربازان آمریکایی قرار گرفته که در

\*Goum سرباز آفریقایی شمالی زیر فرماندهی افسر فرانسوی.

تمام مدت سه هزار سال گذشته سابقه نداشته است. باتوجه به چپاول سلسله مهاجمان غارتگر در سده‌های گذشته، انتظار آن نمی‌رفته که تکه‌های یادگاری چشمگیری برای سربازان ما، که می‌خواهند تکه کوچکی برای همسر کوچکشان به وطن بفرستند، باقی‌مانده باشد.

شکار یادگاری قواعد خود را دارد. برای گروه رزمنده صرف نمی‌کند که پیاپی بزرگی را تکه‌تکه هزارمیل حمل کند. یا یک‌دسته بمب‌انداز، «کنترباس» آسیب دیده‌ای را به دست آورد و تعمیرش کند و به ضخامت چهار اینچ، در هوا پیمای، آنرا کار بگذارد. آنها می‌خواستند از این چیزها استفاده کنند.

شکارچی یادبود، اگر خوب عمل کند، فقط به چیزهایی توجه می‌کند که احتمالاً به درد هیچ کاری نمی‌خورد؛ بیش از آن بزرگ یا شکننده است که بتوان به وطن حملش کرد.

شاید بزرگترین شکارچی یادگاری، در سراسر جنگ، سرباز یکمی باشد که گرچه گمنام است اما معمولاً «باگز» صدایش می‌کنند. باگز، وقتی که نبرد گالا در سیسیل خاتمه یافته بود، در میان خرابه‌ها پرسه می‌زد تا این که برخورد به یک آینه. آینه‌یی که حسابی او را به تحسین واداشت. از میان بمباران و تیراندازی به نحو معجزه-آسایی سالم دررفته بود. این موضوع باگز را حیرت زده کرد. آینه شش پا و دو اینچ طول و چهار پا عرض داشت. چهارچوبش از چوب منتکاری و نقاشی شده بود که صدها کوپیدون کوچک را در طول یک نوار آبی در حال کشتی و کشمکش نشان می‌داد. هر کوپیدونی را در یک بریدگی جاداده بودند. تمام آینه حدوداً هفتاد و پنج پوندی



وزن داشت. به قدری زیبا بود که قلب باگز را به تپش انداخت. نمی-  
توانست از آن صرف نظر کند.

این شاید بزرگترین نبرد باگز در سراسر سیسیل بود. تمام راه  
را آینه به پشت طی کرد. وقتی که تیراندازی شدید می شد آینه را به  
رو به زمین می خواباند و آن را با آشغال می پوشاند. همیشه در جریان  
پیشرویها آینه را اول می کرد و شبانه برمی گشت و دوباره برش می-  
داشت و باز هم دنبال واحدش راه می افتاد.

سرانجام باگز نوعی قلاب درست کرد، به طوری که موقع  
پیشروی ظاهر يك لنگرکش کشتی را داشت. کم کم بخش مهمی  
از زندگی اش وقف مراقبت، حمل و حفاظت از بزرگترین یادبود در  
تمام ارتش هفتم شد. سرانجام وقتی به پالمو رسید حس کرد پیروز  
شده است. آینه اش آسیب ندیده بود. فقط قابش به خاطر برخورد  
با زمین کمی ساییده شده بود.

حالا باگز برای اولین بار در خانه ای پانسیون شده بود. یکی  
از همان خانه های بلندی که مهتابی نرده آهنی و پله های باریک دارند.  
اول سعی کرد آینه را در گوشه یی زیر پله باریک بگذارد. بی نتیجه بود.  
بالاخره طنابی گیر آورد و يك سر آن را به نرده مهتابی بست. بعد به  
خیابان آمد و سردیگر طناب را به آینه بست. دوباره برگشت و آینه  
را بالا کشید تا آن را به طبقه دوم که اجاره کرده بود برد. در آنجا  
اتاق را خوب دید زد، جای آویختن آینه را تعیین کرد. میخی به  
دیوار کوبید. آینه را به آن آویخت و قدمی به عقب گذاشت تا  
تحسینش کند. از آینه به حد کافی فاصله گرفته بود که میخ کنده شد

و آینه افتاد و هزاران تکه شد.

باگز غمگین به این تکه‌ها نگاه کرد، بعد فلسفه بزرگ «ضربه در شیشه» شکارچی یادگاری، وجود او را فراگرفت. گفت: «اوه، شاید تو آبارتمان من، منظره‌اش قشنگ نبوده.»

### استقبال

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۱۴ اکتبر ۱۹۴۳. مردم ایتالیا، در بخش‌های مختلف کشورشان، از سربازان فاتح آمریکایی و بریتانیایی، باشیوه‌های متفاوتی استقبال می‌کنند. اما همیشه چنان شوری از خود نشان می‌دهند که گاهی کار به خشونت می‌کشد. شیوه‌های استقبال آنها سربازان را شرمگین می‌کند. تا این که کم کم به آن عادت می‌کنند. جماعات بزرگ مردم، موقع رژه سربازان، کنار پیاده‌روها می‌ایستند و برای آنها کف می‌زنند، انگار در يك نمایش هستند. این موضوع باعث می‌شود که سربازان شق و رق باشند، بی‌خودی لبخند بزنند و حالت نیمه‌سرباز و نیمه بازیگر به خود بگیرند.

اما این دست‌زدنها کمترین کاری است که می‌کنند. ایتالیاییها وقتی که سربازان را دوره می‌کنند، به آنها هجوم می‌آورند، در آغوششان می‌گیرند و همراه با داد و فریاد، بوسه‌های آبدار به گونه‌های آنها می‌زنند. سربازان دستپاچه می‌شوند. يك سرباز دوست ندارد آنها را از خود براند، ولی در عین حال عادت هم ندارد مردی او را ببوسد، تنها کاری که می‌تواند بکند این است که خجالت بکشد

و با تمام سرعت ممکن از دستشان خلاص شود. شیوة سوم ابراز احساسات در نشان دادن شکست عبارت است از انداختن میوه یا سبزی فصل به سوی سربازان اشغالگر. در سیسیل، انگور رسیده است. يك خوشه بزرگ انگور به پهنای صورت سرباز می‌خورد که با بهترین احساسات موجود در دنیا به سمت او پرتاب شده. شیرۀ انگور داخل پیراهن سرریز می‌شود، پس از چند قدم راهپیمایی، حسابی چلانده می‌شود. نتیجه این که مگسها را به طرف خود می‌کشد، چیزی که هیچ کاری با آن نمی‌توان کرد. نمی‌توان مانع بروز چنین احساساتی شد و از پرتاب انگور جلوگیری کرد.

یکی از مضحکترین و خطرناکترین موارد، محاصره و اشغال جزیره «ایشیا» بود. مردم آنجا، به دنبال امتحان برخی سبزیها و دسته گل‌های هدایی، دریافتند که برجسته‌ترین گل شایسته فصل، آماریلیس صورتی است. این گل در بهترین حالت چیز شادی‌بخشی نیست. اما در دستهای يك گروه ایتالیایی احساساتی می‌تواند تبدیل به سلاحی کشنده شود.

يك دسته گل آماریلیس با اندازه معمولی، با ساقه‌های بزرگ و ضخیمش، چهار پوند وزن دارد. بعضی از سربازان، ضمن يك گشت کوتاه در خیابانهای ایشیا، با این گلها تا سرحد مرگ آسیب دیدند. حتی يك افسر نیروی دریایی، در اثر پرتاب يك دسته از این گل‌های وحشتناك، درست و حسابی از ماشین به بیرون پرت شد.

دوستانش اعطای نشان «پرپل هارت»<sup>۵</sup> را برای او پیشنهاد دادند. گزارشی هم در باب شجاعتش و در جریان عملیات فرستادند. در گزارش آمده بود: «ناوسروان فلان و بهمان، زیر آتش پر حجم آماریلیس مرگبار، به پیشروی خود در خیابان ادامه داد. هر چند نام برده، با این سلاح جدید و سری به سختی مجروح شده بود.» دشمنی مسلح به آماریلیس می‌توانست انسانی را نابود کند.

فشار بر ایتالیاها باید بسیار زیاد بوده باشد. از آنجا که جنگ، واقعاً و حقیقتاً برای آنها تمام شده، از هیجان خود را پاره پاره می‌کنند. بعضی از آنها خیلی ساده می‌ایستند و می‌گیرند. مردان، زنان و کودکان، دوست دارند هر طوری که هست کاری برای سربازان انجام دهند، البته از دستشان کاری بر نمی‌آید. بطریهای شراب، گلهای و همه رقم هدیه کوچک، به کلساها هجوم می‌برند و دعا می‌خوانند. بعد، از ترس آن که مبدا چیزی را از دست بدهند، سریع برمی‌گردند تا سربازهای بیشتری را ببینند. سربازان ایتالیایی، در ایتالیا، دستوری دریافت می‌کنند که بی‌درنگ سلاح‌هایشان را تحویل دهند. تفنگ‌هایشان را با چنان سرعتی در خیابانها کپه می‌کنند که آدم فکر می‌کند می‌خواهند هر چه زودتر از شر این چیزهای نکبتی برای همیشه خلاص شوند. مردم کوچک ایتالیا، هیچ وقت آشکارا دشمن ما نبوده‌اند، اما حکومت فاشیستی چرا. مردم کلیه شهرها، اگر این دشمنی را بی‌معنا می‌دیدند، هرگز به دشمنی دست نمی‌زدند. اما در هر جمعیتی حداقل يك مرد چاق و تر و تمیز را می‌توانی ببینی، يك

<sup>۵</sup> Purple Heart: نشانی برای مجروح عملیات در ارتش آمریکا.

سرهنگک یا یک مقام کشوری. گاهی خنجری نقره‌ای در غلاف دارد که نشان می‌دهد با موسولینی تا رم راهپیمایی کرده است. او در کشوری گرسنه خوب خورده و خوب پوشیده. از زمانی که فاشیسم به ایتالیا آمد سوار مردم بوده. البته برای خود او بد نبوده. هنگام تسلیم، اولین فرد حکومتی است که اعلام آمادگی می‌کند. حالا، هر کمکی از دستش بریاید انجام می‌دهد تا بتواند شغل و مقام خودش را حفظ کند. مردم امیدوار بودند که به او اجازه ندهند همکاری کند یا در مقام خود باقی بماند. فرماندهان ما در واقع با کمیته‌ها و شهرنشینان و کشاورزانی برخورد می‌کردند که تقاضا داشتند فاشیست محلی برکنار یا زندانی شود.

مردم می‌دانند اگر دوباره او به قدرت برسد انتقام خود را از آنها خواهد گرفت. از او نفرت دارند و می‌خواهند از شرش خلاص شوند. اگر از ایتالیاییها پرسید که شما فاشیست بودید یا نه، اغلب آنها جواب می‌دهند «طمئناً یا باید فاشیست می‌شدی یا از کارخبری نبود. اگر شغلی نداشتی، خانواده‌ات از گرسنگی می‌مرد.» درست یا غلط، آنها عمیقاً اعتقادشان این بود.

همان‌طور که فاتحان در طول ایتالیا پیش می‌روند محصولات فرق می‌کند. برخی از سر بازان، در نواحی کشت کلم و برداشت سیب‌زمینی، شناخت پیدا می‌کنند. چیزی که به عنوان نشانه‌های عشق و شیفتگی با آن خو گرفته‌اند.

## بقچه‌های خانم

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۱۵ اکتبر ۱۹۴۳. جزیره کوچکی نزدیک منطقه اصلی ناپل قرار دارد که در آن تجهیزات اژدرافکن عظیمی گذاشته‌اند که در تمام ایتالیا بی‌همناست. وقتی که ایتالیا داشت تسلیم می‌شد آلمانها جزیره را گرفتند، به‌دقت آنرا مین‌گذاری کردند، در زیر آب تا منطقه اصلی کابل‌های انفجاری کشیدند. طوری که می‌توانستند سکوهاى پرتاب‌اژدر را در صورت به‌اشغال درآمدن منفجر کنند. آلمانها چند نگهبان سراپا مسلح آنجا گذاشته بودند و يك درياسالار ایتالیایی را با همسرش به‌عنوان گروگان در میان مواد منفجره، که در سراسر جزیره کاشته بودند، نگه داشته بودند.

به‌يك واحد دریایی انگلیسی - آمریکایی دستور فوق‌العاده. ای رسید. يك قایق اژدرافکن با چند کومان‌دو انگلیسی مأمور شدند مخفیانه وارد ساحل شوند، کابلها را تا ناپل ببرند، گاردهای آلمانی را بکشند و از آنجا درياسالار ایتالیایی و همسرش را بیاورند.

قایق موردنظر، يك قایق موتوری اژدرافکن بود که بعد از ظهر در اسکله پهلو گرفته بود و منتظر آمدن کومان‌دوها بود. کومان‌دوهای دست‌چین‌شده، تروریستهای بزرگ، به‌موقع رسیدند. درواقع تنگ گروب بود. پنج نفر بودند. دشمن فکرمی کرد نیروی نظامی بزرگی هستند. آدمهای بسیار عجیبی بودند.

افرادی کوچک‌اندام و خسته که شاید قبلاً پیشخدمت یا باربر يك ایستگاه راه‌آهن بودند. پشتشان قوز کرده بود و زانوهایشان گرده.

دار. شلنگک انداز راه می رفتند. کفشهای تخت لاستیکی گل و گشادشان ازنگار برای پاهایشان بزرگ بود. شلوار کهای رنگ و رو رفته با پیراهنهای یقه باز تنشان بود. سلاحهاشان، برای هر يك، رولور-های قدیمی باکارد ناهنجار بود. فرمازدهشان به موشی خسته و کج-خاکی می مانست که بیش از هر چیز دلش می خواست به کار بی خطر خوبی در يك اداره بیمه برگردد، باحقوقی مطمئن که هیچ وقت قطع نشود.

این پنج غول، شانگک انداز، وارد کشتی شدند و بلافاصله رفتند زیر عرشه تا فنجانی چای و تکه ای کیک بخورند، که کمی مزه ماهی می داد. عبوس در اتاق پذیرایی نشستند و با تنبلی روی فنجان های چایشان خم شدند. جای نیش پشه ها را روی زانوان لختشان با دست می خاراندند.

وقتی که هوا تاریک شد قایق از درافکن موتوری از بارانداز به جلو لغزید و به سمت جزیره پیش خزید. ماه بسیار درخشان بود و باید روی آن حساب می کردند. به نظر می رسید که عملیات در نور مبهم بهتر انجام می گیرد. موتورها فرفر می کردند و قایق کوچک نیرومند، میان دریای آرام و مهتابی، آهسته پیش می رفت.

قایق لاستیکی که قرار بود مهاجمان را به ساحل ببرد، روی عرشه، پف کرده آماده بود. خدمه مسلسل سر پست خود آرام نشسته بودند. درست قبل از نیمه شب قایق ناپدید می شد. سواد مبهم جزیره چندان دور به نظر نمی رسید. کوماندوها، بی قید، از پلکان پهن عرشه بالا آمدند و روی عرشه قرار گرفتند. کاپیتان قایق از درافکن

گفت: «نقشه اینه: کابلها رو ببرید، در صورت امکان، نگهبانهارو بکشید، دریا سالار و همسرش رو ببارید. فکر می کنید چه قدر طول بکشه؟»

فرمانده کوماندها، به نشانه توجه به موضوع، بسا انگشت روی لبهایش تلنگر زد. بالاخره گفت: «یک ساعتی طول می کشه تا برگردیم.»

«یک ساعت؟ چرا؟ آن قدرها طول نمی کشه. اگه آن قدر لغتش بدید، اصلا نمی تونید موفق بشید.»

کومانده توضیح داد. «البته کار نگهبانها و کابلها خیلی طول نمی کشه.»

فرمانده پرسید: «خب، دیگه چه کاری دارید؟»

کومانده گفت: «زن دریا سالار وقت لازم داره تا اثاث رو جمع کنه، خبر نداره که ما داریم می آییم. چیزهاشو آماده نکرده.»  
با این حرف قایق لاستیکی را به آب انداختند و آرام پارو زدند.

حدود یک ساعت ناو اژدرافکن (ام. تی. بی) در مهتاب منتظر ماند. ملوانان با دقت بسیار به جزیره تاریک نگاه می کردند و چیزی اتفاق نمی افتاد. نه تیراندازی، نه روشنایی در جزیره تیره. همه چیز در مهتاب مه آلود مرده و ساکت بود.

ده دقیقه مانده به یک ساعت، فرمانده شروع کرد هر نیم دقیقه به نیم دقیقه به ساعتش نگاه کردن. باخودش درباره قایقهای گشتی آلمانی حرف می زد و اینکه سر هیچ و پوچ نباید کشتی اش را به



خطر می‌انداخت. اگر فعالیتی روی ساحل می‌بود حداقل آدم به نحوی می‌دانست که نبردی در جریان است.

سر پنج دقیقه مانده به يك ساعت، شکل بزرگی روی آب نمودار شد. از آنجا که وجود هر چیزی فی نفسه خطرناک بود، مسالسی‌ها مسلسل‌های خود را به طرف آن میزان کردند و منتظر شدند تا مشخصتر شود. شکل نزدیکتر شد. يك قایق لاستیکی بود. آرام ساییده شد به کنارهٔ ناو اژدرافکن. به يك زن کوچک اندام ظریف کمک کردند تا پیاده شود. پشت سترش يك دریاسالار چاق، با آنکه شب گرم بود، با اوورکتی قشنگ، پیاده شد. آنها فوراً پایین رفتند. فرماندهٔ کوماندها گفت: «برت، تو بامن برگردی.» سه تن از مردان به عرشهٔ ناو اژدرافکن درآمدند و قایق لاستیکی را توی آب دوباره به سوی جزیره راندند.

سه کوماندهوی باقی مانده به سستی روی عرشه ایستادند. فرماندهٔ اژدرافکن بی‌قرار بود. پرسید: «مأموریتو تمامش کردید؟»  
«بله قربان. هشت تا نگهبان بودند، نه هفت تا.»

«آنهارو نگرقتید؟»

«خیر قربان.»

چشمان فرمانده، فوراً متوجه کارد دراز باریکی شد که به کمر او بود، کوماندهو با عصبانیت و بهانه‌جویانه، قبضهٔ فولادی آن را لمس کرد.

«آنها برای چی برگشتند؟»

«چمدان خانم، قربان. اونو نتونستیم بیاریم تو قایق. چسا

برای بقیه نمی‌شد. آنها برای چمدون برگشتند. يك چمدون گنده. يك چمدون كهنه با يك كوله پشتی روش. می‌دونید كه.»  
 فرمانده، دست‌هاش را روی كپالش گذاشت و به مرد كوچك اندام دقیق شد.

كومان‌دو از سرگرفت: «قربان؟»

«آره، می‌دونم. كاشكی توش آبعوب‌بود، ولی هیچی نیست.»  
 به نرمی به طرف پلكان صدا زد: «جوئل، آهای جوئل، يك كمی آب بیار. پنج تا چایی فوری.»

## كاپری

جایی در صحته جنگی مدیترانه، ۱۸ اکتبر ۱۹۴۳. يك روز پس از اشغال كاپری، و قبل از آنكه هر نوع دریاسالار و تیمساری ضرورت بازرسی از استحکامات پرتگاه‌های صخره‌یی و سرداب‌های خطرناك شراب را دریابد، گروهی از ملوانان يك ناوشكن توی بندر، دریکی از جاده‌های زیبای سه خطه، پرسه می‌زدند. آنها هم استحکامات را بررسی می‌کردند؛ استحکامات جزیره و استحکامات خودشان را. قبل از هر چیز متوجه كمبودهای خود می‌شدند. تبه، شیب تنیدی داشت و باغهایی در پایین و بالای جاده بود.

همچنان كه این سو و آن سو پرسه می‌زدند، صدای تیز کوتاهی از زیريك تاكستان پایین جاده بیرون زد. صدا گفت: «گوش کنید!»  
 ناویها از بالای دیوار کوتاهی نگاه کردند، پیرزنی لاغر را

دیدند - زنی ریزه که لباس سیاه پوشیده بود و از زیر انگورها چهار دست و پا می آمد. مانند سگی خودش را بالا می کشید. نفسش بریده بود.

با هن و هن گفت: «امیدوارم ناراحت نشید. انگلیسی شنیدن خیلی خوبه، من انگلیسی هستم. می دونید؟»

مکشی کرد تا این واقعیت مهم جای خود را باز کند. لباس سیاه کهنه و تمیزی به تن کرده بود. هرگز اهمیتی به ایتالیا نداده بود. سر و وضعش می توانست باعث تشخیص او باشد و در فینچلی<sup>۵</sup> از رسواییها حفظش کند.

چشمانش از خوشی می رقصد. چشمان دانای کوچک وطنز- آلودش. شمرده گفت: «آنها اینجا ایتالیایی حرف می زنند.» روشن بود که خودش این کار را نمی کرد. هر چند بلد بود. گفت: «بعدش آلمانها آمدند. دیگه انگلیسی نشنیدم، برای اینه که خیلی دوست دارم حرف زدن شمارو بشنوم. آمریکاییهارو دوست دارم.» می شد فهمید که میل دارد انتقادی نسبت به نظر خودش بشود. توضیح داد: «اصلا انگلیسی نشنیدم. آلمانها آمدند. ولی اینو که قبلا گفتم، نگفتم؟ خب، به هر حال جنگ شد، من نتونستم در برم. حالا سه سالی می شه، مگه نه؟ می دونید، یک سال می شه که لب به چایی نزدهم؟ بیشتر از یک سال. مشکل بتونید حرف منو باور کنید.»

افسر ارتباطات گفت: «ما تو کشتی چایی داریم، می تونیم امروز بعد از ظهر یک بسته براتون بیاریم.»

۵ یکی از محله های سابق لندن در ناحیه بارنت.

زن كوچك اندام، مثل يك بچه، روی پا رقصید. با هیجان گفت: «جونم... خیلی جالبه، خیلی جالبه.»  
 راهنما گفت: «چیز دیگه ای لازم ندازید؟ شاید بتونم برات بیارم.»

يك لحظه، با چشمهای پیر درخشانش، او را برانداز کرد. از سر گرفت: «نمی تونی...» بعد، مکث کرد. دوباره گفت: «نمی-تونی يك كوزه... كوچك كره، برام بیاری؟»  
 راهنما گفت: «حتمأً. باید بتونم.»

فریاد کرد: «جونم...» و بعد مثل يك بچه بنا کرد به لی لی کردن. انگشتش را بالا نگه داشت: «اگه يك خرده كره برام بیاری، كلوچه درست می کنم، كلوچه های حسابی. بعد يك جشن می گیریم. خنده دار نیست؟ آها، خنده دار نیست؟»

با هیجان به رقص پرداخت. گفت: «فکرتشو بکن.»  
 راهنما گفت: «همین بعد از ظهر برات می آرم.»

جدی گفت: «می دونید، اینجا گیر افتادم، بعد آلمانها آمدند. راستش اصلاً اذیتم نکردند. فقط اینجا بودند. همه قوم و خویشام تو استرالیا هستند. تو انگلیس دیگه فامیل ندارم.» چشمان پیرش، بدون تغییر شکل، غمگین شد: «نمی دونم حالشون چطوره. تو سه سال دوتا نامه داشتم. تقریباً يك سال طول می کشه تا يك نامه به دستم برسه.»

راهنما گفت: «اگه می خواهی نامه بنویسی، حاضریم اونو ازت بگیریم و وقتی که كره و چایی می آرم، تو اولین بندر پستش کنیم.»

با ترشروی به او نگاه کرد. «اونوقت چه قدر طول می‌کشه برسه به استراليا؟»

«اوه، نمی‌دونم. چند هفته‌یی طول می‌کشه.»

فریاد زد: «ن.....ع.» دوباره بناکرد به رقصیدن. پاهاش را با خوشحالی به زمین می‌کوبید. بازوهاش کمی دور از بدنش بود و کمرش را خم کرده بود. با صدای جیغ مانند پرنده‌ای می‌خندید. چشمان رنگ پریده پیرش نمناک شد. فریاد کشید: «آره، آره، از چایی با مزه‌تر می‌شه.»

### جنگ دریایی

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۱۹ اکتبر ۱۹۴۳. نقشه‌های مأموریت گروه عملیات x تقریباً تکمیل شده بود. افسران، در يك رستوران، در یکی از شهرهای آفریقای شمالی، قهوه می‌خوردند. افسر فرمانده، مردی قد بلند و عصبی، که يك متخصص مینهای مجاورتی مغناطیسی و مینهای ارتعاشی بود - از آنها که با صدای موتور کشتی منفجر می‌شوند - روی میز خم شده بود.

گفت: «به نظر من جنگ دریایی شبیه موسیقی مجلسیه. مسلهای کالیر ۳۰، ویولون؛ کالیر ۵۰، ویولا؛ توپهای ۶ اینچی، ویولونسل.»

کمی غمگین به نظر می‌رسید. «هیچ وقت توپهای ۱۶ اینچی برای ارکستر نداشتیم. هیچ صدای باس نداشتیم.» به پشتی صندلی

تکیه داد. «هماهنگی - تاکتیکهای موسیقی مجلسی - خیلی شبیه نبردیه که خوب طراحی و تدارک شده باشه. از ناوشکنها که بگذریم، حمله مؤثر و همه کارهای مهم آماده سازی کشتیهای جنگی، حالت تم را دارند.» عقب تر تکیه داد و صندلی خود را مقابل دیوار کج کرد. باشنه‌هایش را به نرده پایین صندلی قلاب کرد.

یک افسر ارشد خندید: «اون همیشه این جور حرف می‌زنه.

اگه راجع به مینها اطلاعات زیادی نداشت فکر می‌کردیم خله.»

افسر فرمانده گفت: «شما تو یک نبرد نبوده‌اید. تو یک در-

گیری دریایی حمای نبوده‌اید؛ چیزی راجع به موسیقی مجلسی نمی‌دونید. اگه با من بیایید، امشب یک چیزی نشانتون می‌دم.»

جیب، از میان خاموشی به حرکت درآمد. درخیابانهای شهر، خود-روهای نظامی با تجهیزات سنگین صف کشیده بودند. همه آنها به طرف بندر می‌رفتند، جایی که کشتیها برای ایتالیا بارگیری می‌کردند. جیب، که در جهت مقابل آمد و شد اتومبیلها می‌راند، از تپه‌ای بالا رفت و به بلندترین نقطه استحکامات رسید؛ وارد جلگه‌ای در آن سو شد که زمانی محل تاکستانها و خانه‌های کوچک روستایی بود. اما در حال حاضر انبار وسیعی برای مهمات و خودروها و تانکها بود که به ردیف کپه شده یا پارک کرده بودند و منتظر بودند تا آنها را برای حمل به ایتالیا داخل کشتیها کنند. ماه، انبوه مهمات آماده شده برای جنگ را روشن می‌کرد.

ستوان پرسید: «ما رو کجا می‌برید؟»

«حالا می بینی. يك خرده صبر كن.»

چیپ، به سمت دیوار سراسر سفیدی رانده شد که تا چشم کار می کرد ادامه داشت و در میان بی کرانگی مرواریدگون مهتاب محو می شد. دروازه ای بلند با میله ها و تیرهای آهنی در وسط دیوار گشوده شد. افسر فرمانده، توی دروازه رفت و ریسمانی را که به آن آویزان بود کشید. زنگک کوچکی به نرمی به صدا درآمد. يك لحظه بعد، چهره سفیدپوشی جلو دروازه ظاهر شد. مردی بلندقامت با ریشی دراز و تیره.

آرام پرسید: «بله؟»

افسر فرمانده گفت: «می شه بیایم تو؟ می شه برای دعای شب بیایم تو؟»

پدر روحانی گفت: «بله، البته.» يك لنگه دروازه را کشید و لولا کمی به صدا درآمد.

داخل دیوار، باغ زیبایی در مهتاب به چشم می خورد. هیچ شیشی نظامی در آن نبود. همه چیز محو بود، مگر گاهها و زمزمه آرام آب جاری و طرح کلیسایی استوار در برابر آسمان روشن.

افسر ارشد گفت: «خیلی خوب انگلیسی حرف می زنی.»

پدر گفت: «شاید. آخه من تو ماساچوست به دنیا آمده ام.»

«آمریکایی هستید؟»

«از همه جا در اینجا هستند. آلمانی و فرانسوی داریم. حتی

يك چینی هم داریم. چند تایی هم روس هست.»

گروه، آهسته از مسیر بالا رفت و به چشمه ای رسید که از آن

صدای قطرات آب می آمد و در شبی چنین گرم، احساس خنکی ایجاد می کرد. پدر گفت: «دعا شروع شده؛ تندتر بیایید.»

راه از میان حصارهایی از بوته های گلدار می گذشت و بعد به پله بیرونی می رسید و پس از آن به يك راهروی تاريك و سرانجام از لای دری به يك محل آشنا و عجیب می رسید. بالای نرده و پایین آن نمای کلیسا بود. فقط نمی شد آن را دید. چرا که فقط يك شمع می سوخت که آن هم فقط اندازه و ارتفاع کلیسا را نشان می داد. نور شمع، سه کنج و طاق و روکش طلایی آن را روشن می کرد که به ذهن آدم آرامش می بخشید. در زیر، تا چشم کار می کرد، ردیف برادران سفیدپوش بودند. صدای آنها، که سرودی قدیمی را می خواندند، نرم و خیزابی به گوش می رسید، موسیقی ناب و بی هیجان که مونسارت در بساره اش می گفت که ترجیح می داد به جای تمام آثارش یکی از آن سرودها را می نوشت. سرود شبانه، مانند تاریکی سقف طاقدار بالای سر، بیش از پیش اوج گرفت، اتاق بزرگ و تیره، از صدا موج و پرطنین شد و بعد فرورد و صدایی تنها برآمد و دیگران دوباره همراهیش کردند. نور شمع، از فتیله به هر طرف سرک می کشید.

صدای موتور خودروها و تانکهای سبك و سنگین، به طور مبهمی از فاصله دور می آمد. موسیقی به اوج خود رسید و بعد متوقف شد. ردیف چهره های سفیدپوش، آرام صف کشیدند و دستی داخل شمعدان شد و شعله را خاموش کرد.



جیب به شهر بازگشت. منتها خیلی آرام می‌رفت. چون بین يك خودرو حمل سلاح و يك کامیون نفربر قرار گرفته بود. در کامیون، سربازان خواب‌آلود نشسته بودند که با هر تکان ماشین در ناهمواری خیابان، به تکان می‌افتادند.

افسر ارشد خیلی ساکت بود. مسأله‌ای آزارش می‌داد. گفت: «تغییر موقعیت از وضعیتی به وضعیتی دیگر خیلی سریع صورت گرفت، فرصت نبود که آدم بتونه به آن عادت کنه. آدم باید وقت داشته باشه که بتونه به این چیزها عادت کنه.»

افسر فرمانده گفت: «عملاً تغییری تو کار نبود. من همیشه فکر می‌کردم که جنگ دریایی، مثل موسیقی مجلسی تنظیم شده. تغییری وجود نداشت. آدم دوطرف يك سکه رو می‌بینه. نمی‌تونن جدا عمل کنن. ارتباط آنها با هم مثل ارتباط سیمها در يك کوارتته. یکی دو روز دیگه وقتی وارد عملیات بشیم، خودت یکی دو موردو می‌بینی. قبلا تو عملیات نبودی، بودی؟»

### کافه‌چی غمگین

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۲۰ اکتبر ۱۹۴۳. وقتی که نیروی کوچک آمریکایی ما، جزیره کاپری را بی هیچ مقاومتی اشغال کرد، امری طبیعی بود که دیر یا زود، لوئیجی کافه‌چی را ببینیم. لوئیجی، در طول جنگ، عشقی آتشین نسبت به آمریکاییها داشت که آزادانه آن را اظهار می‌کرد - عشقی بر اساس خاطره

انعام‌های آن روزهای قشنگ که جهانگرد‌های آمریکایی برای آب‌تنی به «بلوگروتو» می‌رفتند و شراب‌صورتی‌رنگ می‌نوشیدند. وقتی که ملوانان و افسران این نیروی کوچک، استحکامات بارلوئیچی را بررسی کردند و دریافتند که خیلی محکم است، لوئیچی، صمیمی ولی غمگین بود. انگلیسی او، انگلیسی چرخ دستی‌های پرموز و پیتزا فروشی‌ها، انگلیسی مغازه‌های اسپاگتی و آسیابها بود. لهجه لوئیچی، لهجه وطن را تداعی می‌کرد.

لوئیچی سرزنده ولی غمگین بود. خوشحالی او سرشتی از گیر کردن بین تعادل و ریخت و پاش داشت. يك روز بعد از ظهر، بعد از آنکه هریک از ما سعی کردیم مردی به نام «جوسپه ماریناری» اهل «گری ایندیانا» را که پسر عموی سوم لوئیچی بود به خاطر آوریم، به اندوه او پی بردیم. فقط در آن هنگام بود که عقده‌هاش سر باز کرد.

گویا لوئیچی دختری داشت، مهم‌تر اینکه تازگی صاحب نوه‌ای هم شده بود. اما این دختر و وارث در قسمت خور «کاستل لاماره» بودند. بدتر آنکه آلمانها به طرف «کاستل لاماره» پیش می‌رفتند و ما در آنجا نیروی کافی برای دفع و تار و مار کردن آنها نداشتیم. نتیجه اینکه انگار دختر لوئیچی با بچه‌اش توی يك چاله بمب باشد که با گلوله‌ منور روشنایی پاراشوت، که انفجار بمب روشن‌ترش می‌کند، روشن می‌شود. لوئیچی غمگین و افسرده بود، چون آن‌طور که شرح می‌داد دختر یا نوه دیگری نداشت. این تنها فرزندش بود، حالا به علت بدشانسی یا نقص عضو، دلش را فقط

خدا می‌دانست. همچنان که لوئیجی داستان‌ش را تعریف می‌کرد، ویسکی اسکاچ را هم، که از زمان شروع جنگ در زمین پشت بار خاک کرده بود، بیرون می‌آورد.

هنگام برگشتن به کشتی، گروه کوچک نمی‌توانست اندوهی را که لوئیجی در آنها کاشته بود، محو کنند. سروان بلانک گفت: «دوست داشتید چنین بلایی سرخانواده شما می‌آمد؟ آره، می‌تونید به کاستل لاماره نگاه کنید.»

گروه، بر این اساس، در اتاق افسران ناو سرفرماندهی، بنا ناخدا دیدار کرد. آنان داستان خود را به او گفتند و ناخدا از بالای فنجان قهوه‌اش نگاهی عمیق به آنها انداخت. چشمان آبی آرامش در اثر دلمشغولی درخشان شد. پرسید: «می‌خواهید چه کار کنم، به کاستل لاماره حمله کنم؟»

سروان بلانک گفت: «خیر قربان، اما ما شش تا قایق موتوری ایتالیایی گرفته‌ایم. چه طور می‌شه یکی از آنها رو برداریم و بریم دختره رو بیاریم؟ يك ساعت کار داره، شاید هم کمتر.»

«آمدیم قایقو از دست دادید و خودتون هم کشته شدید؟»  
«خیر قربان، این کارو نمی‌کنیم. یگراست می‌ریم و اونو می‌گیریم. عملاً چند دقیقه بیشتر کار نداره.»

ناخدا گفت: «نمی‌تونم اجازه بدم. خارج از دستوره. کار احمقانه‌ای‌یه. ما داریم يك جنگ رو اداره می‌کنیم. نه يك زایشگاه رو. به‌علاوه، کارهایی براتون دارم که باید انجامش بدید. نمی‌تونید با این چیزها خودتونو مشغول کنید.»

سروان بلانك گفت: «بله قربان.»

ناخدا گفت: «دستور اینه. یکی از آن قایق موتوریهارو ور-  
دارید و رو خط ساحلی سرزمین اصلی گشت بزیند، مخصوصاً دور  
و بر کاستل لاماره. حضور هر جور کشتی آلمانی رو گزارش بدید،  
اگه يك قایق دشمن رو دیدید گزارش کنید و گیرش بندازید. لازمه  
که حسابی از ساحل دور باشید تا بتونید دستورها رو اجرا کنید.  
فهمیدید؟»

سروان بلانك گفت: «بله قربان، ولی خیلی دلم می‌خواست

می‌تونستیم آن دختره رو نجات بدیم.»

ناخدا گفت: «وقت برای احساساتی شدن نداریم.»

کارها خیلی سریع انجام شد. فقط کافی بود به طرف لنگر-  
گاه شهر کوچك می‌رانند و سراغ دختر لوئیجی را می‌گرفتند.  
ظرف ده دقیقه دختر با يك بچه لباس توی لنگرگاه حاضر شد. او،  
بنا به برآورد ما، حتی نزدیکتر از جایی بود که لوئیجی انتظار  
داشت.

موتورهای «ایزوتا - فراشینی» قایق خرخر کردند و رد سفید

آب از قایق جدا شد و آب را به سوی کاپری شکافت. قایق موتوری-  
ها، روی موج سوار نمی‌شوند بلکه آب را می‌شکافتند.

بقیه کارها احمقانه بود. لوئیجی در اسکله بود و گریه می‌کرد.

دخترش گریه می‌کرد. نزدیک به هزار نفر از اهالی کاپری گریه می-  
کردند و صدای بوسه کرکننده بود. تعدادی از ملوانان، بغ کرده  
به نظر می‌آمدند. نوعی جریان پیروزمند با سیم نقاله راه آهن از تپه

بالا می‌رفت. چیزی مثل يك مهمانی در كافه لوئیجی برپا شد. بچه، صرف نظر از جنسیتش، اسم کوچک سروان بلانک را به خود گرفت. نه فقط لوئیجی، بلکه همه بستگان لوئیجی، تا صدسال دیگر در دعا-های خود او را به یاد می‌آوردند.

همین قدر هم برای تضمین محبت‌ها کافی بود. اما صبح روز بعد يك دسته پنج نفره بالای تپه رفتند که سرهاشان را اصلاح کنند. نشسته بودیم و داشتیم نسخه‌های «ساندی پیکتوریال» سال ۱۹۳۷ را می‌خواندیم و منتظر بودیم صندلی آرایشگاه خالی شود که لوئیجی در آستانه در ظاهر شد. سینی کوچکی در دست داشت و در آن برای هر يك از ما يك اسکاج با سودا گذاشته بود. بعداً، آن روز که برای خرید رفتیم، هر جا که توقف کردیم تا دیدی بزنیم یا چیزی بخریم، لوئیجی با همان سینی کوچک پیس‌دایش می‌شد. روز خیلی قشنگی بود.

### دوربین سر باز می‌سازد

جایی در صحنه جنگی مدیترانه، ۲۱ اکتبر ۱۹۴۳. به نظر من هیچ سلاحی به اندازه دوربین فیلم برداری، موزیانه و قاطع به روح انسانها حمله نمی‌کند. از زیر کار دروها و زخمیها، و به‌طور کلی اهمال-کارها، نسبت به يك «آیمو بل اندهاول» واکنشی نشان می‌دهند که قورباغه‌یی نسبت به يك تخته سنگ داغ! يك بسار، یکی از بهترین ورزشی نویسان ما، اظهار کرد که بهترین راه برای این که مسابقه

فوتبال دارای تحرك فوق العاده شود، این است که دوربین خبری را بین دو دروازه قرار دهند. سلاحی پنهانی که انسان را موشکافی می‌کند و من کودکانه شگفت‌انگیزش را رو می‌کند، آشکار می‌کند و برجسته می‌سازد.

تازگیها در آفریقا، سیسیل و ایتالیا ما (نه هیأت تحریریه، بلکه يك فیلم‌بردار و من) روی يك تصویر فنی برای ارتش کار می‌کردیم. متوجه شدیم همان نیرویی که در گاردن پارتی‌های لانگت-آیلند و مسابقات تنیس عمل می‌کند، در يك خط پیکار نیز کارآیی دارد. همه‌جاموثر بود: افراد خسته، راست می‌ایستادند و محکم‌رژه می‌رفتند. بعضی از آنها سعی می‌کردند توی دوربین سرهاشان را پایین نگاه دارند و برخی دیگر خشن و سربازوار به نظر می‌آمدند. شانه‌ها عقب رفته، قدمها تند. بازیگر ظریف پنهانی در وجود همه آشکار شد. در بارانداز يك بندر آفریقای شمالی صفی از باربران ارتش، با دیدن دوربین، با چنان سرعت و آهنگی صندوقهای جیره ارتش را جا به جا می‌کردند که هیچ‌وقت در تاریخ نظامی تکرار نخواهد شد. البته لحظه‌ای که دوربین را بردند آنها عملاً به همان حالت‌کند سابق برگشتند. ولی به خاطر چند فوت فیلمی که ما داشتیم جعبه‌ها را چنان پرتاب کرده بودند که کوهی از آنها، حتی خارج از حوزه دید دوربین، تلبار شده بود.

تأثیر دوربین به هیچ وجه مربوط به آمریکاییها نیست. فیلم ما ناگزیر با هر نوع کار و هر نوع آدمی سروکار دارد. يك روز روی دوه‌ای، تعداد زیادی عرب مشغول تخلیه بار بودند و اتفاقاً داشتند

جالب‌ترین شکل راه رفتن خواب‌آلوده را که تاکنون دیده‌ام نشان می‌دادند. هر عرب به‌هر جعبه به عنوان يك شیء نفرت‌انگیز نگاه می‌کرد؛ به‌اگره به آن دست می‌زد؛ و با کیف از شرش خلاص می‌شد. از این رو، به علت بی‌زاری از کار، با سرعتی که جریان مسیر اقتضا می‌کرد آن را حمل نمی‌کرد. هیچ سرعتی در کارشان نبود. تا این که دوربین به کار افتاد. وقتی که دوربین شروع به کار کرد، تک‌تک عرب‌ها عصا قورت داده ایستادند، نیم‌رخ‌هایشان دادند و خیلی جدی به طرف مکه نگاه کردند. بارها سعی کردیم تصویرشان را در وضعی بگیریم که به آن حالت طبیعی می‌گویند. البته ضمن کار نه، چون که این امر با هدف ما در تناقض بود. فقط می‌خواستیم تصویر يك عرب را در حال استراحت و نگاه کردن بگیریم. حالا آنها خواه فیلم‌های هالیوودی زیادی از والتینو، به عنوان يك عرب، دیده باشند، خواه والتینوی دوربین، عرب‌ها را زیر تأثیر گرفته باشد. هیچ وقت از حالت خصوصی آنها، مگر قیافه‌ها و حالت‌های ساختگی، نتوانستیم فیلم بگیریم. ما دوست داشتیم در حال استراحت باشند، چون که به گمان من عرب‌ها هم، مثل هر کس دیگر در دنیا، لحظات اصیل بسیار کمی دارند. از این لحاظ شاید بوشمن‌ها رقیب آنها باشند. اما من تردید دارم. نمی‌توان آنها را گول زد. می‌دانند چه وقت دوربین کار می‌کند و چه وقت کار نمی‌کند. آنها در ربودن صحنه‌ها از همدیگر چنان مهارت داشتند که سیاهی لشکرها در هالیوود. تا آنجا که به ما مربوط بود خیلی خوب قیافه می‌گرفتند؛ و ما این اسطوره عرب‌نمایشی را تکرار می‌کردیم. لحظه‌ای که از فیلم‌برداری دست می‌-

کشیدیم به عربهای طبیعی تبدیل می شدند. اما این حالت آنها راهیج-  
گاه در فیلم نداشتیم.

دوربین همه جا عمل می کند. خوشونتی از آن دست که در  
چهره هافبک فوتبال به هنگام دویدن می بینیم، نه به خاطر حریف، بلکه  
به علت پوشش خبری حاصل از يك سه پایه دوربین فیلم برداری است.  
چه بسا این همه از خودخواهی ناشی شود، اما مثالی هم وجود داشت  
که به نظر من جریان از این حرفها خیلی مهمتر بود. يك روز دوربین  
را برای فیلم برداری از جریان تخلیه بار يك کشتی بیمارستانی، که  
در سیسیل بارگیری کرده بود، میزان کردیم. درهای جنبی کشتی باز  
شد و سکوی چوبی را نصب کردند. صف آمبولانسها به بارانداز  
کشیده شد. برانکاردها را در خطی منظم، بازخمیایی که بر اساس  
نوع زخمهاشان روی آن نشسته، در از کشیده یا مجاله شده بودند،  
پایین آوردند. بعضی از زخمیها از شدت درد نداشتند و برخی  
دیگر فقط زخمی جزئی برداشته بودند، به طوری که چشمهاشان  
خوب می دید. دوربین که به گردش درآمد حتی يك نفر هم نتوانست  
واکنش نشان ندهد. هر کس لبخندی می زد، یا مختصر، سری تکان  
می داد. بعضی صمیمانه سلام می دادند. حالتهای قالبی ازین رفت و  
چشمها درخشان شد. اگر بازوئی قادر به حرکت بود برای سلام دادن  
به حرکت درآمد. من فکر می کنم این خودخواهی نبود. فکر می-  
کنم اینها تك تکان، فکری سریع داشتند. «تو وطن، يك کسی  
عکس منومی بینه. باید کمتر از اون که زخمی هستم به نظر بیام.  
ممکنه ناراحت بشند.» من فکر می کنم آن لبخندهای خسته، بیانگر



شعور و شهامت‌سی عظیم بود.

### داستان يك جن

دوشنبه، ۱ نوامبر ۱۹۴۳. اگر شهودی وجود نداشت، این داستان نوشته نمی‌شد. شهود، آدم‌های گمنامی نیستند. کسانی مثل: کوئنتین رینولدز، اچ. آر. نیکر باکر، کلارک لی، جک بلدن که در سالرنو زخمی شد و جان لاردنر با تعدادی دیگر که اگر کسی بخواهد در این داستان تردید کند، به‌صحت آنچه که در اینجا آمده اصرار خواهند ورزید.

داستان وقتی شروع شد که يك کنسول انگلیسی، در هالهتل آله‌تی الجزیره با کوئنتین رینولدز برخورد کرد. کنسول مرد ریزه‌ساده و خوش‌رفتاری بود که دوست داشت فکر کند انگلیسیها و آمریکاییها با هم متحدند و دلش می‌خواست رفتار دوستانه داشته باشد. این بود که از رینولدز صمیمانه دربارهٔ محل سکونتش پرسید و رینولدز با همان صمیمیت جواب داد که هنوز جایی را اجاره نکرده است.

کنسول گفت: «يك تخت اضافی در اتاق من هست، اگر

مایل باشید می‌توانید سرافراز بفرمائید.»

شروع ماجرا به این شکل بود. آنچه بعداً پیش آمد تقصیر

هیچ کس نبود. فقط يك پیشامد محض بود. کنسول اتساق قشنگی

داشت با مهتابی مشرف به بندر که می‌شد از آنجا حملهٔ هوایی را

تماشا کرد. این هم تقصیر رینولدز نبود. او، مهمان نوازی کنسول را در مورد خودش قبول کرده بود نه در مورد ۹ خبرنگاری که پشت سرش ریشه شدند. البته، ۹ فقط يك عدد صوری است. گاهی تعداد به ۱۸ هم می‌رسید. کف اتاق، روی مہتابی، توی حمام، حتی بعضی از آنها در پاگرد اتاق ۱۴۰ هتل آلتهی الجزیره هم می‌خوابیدند.

کلا توافق شده بود که در صورت بودن کنسول تخت او را برای خودش بگذارند. اما کافی بود کنسول پایش را توی حمام بگذارد؛ وقتی برمی‌گشت می‌دید نیکر با کرایالی یا بله‌دن یا هر سه تا با هم روی تخت او خوابیده‌اند. چیز دیگری هم بود که کمی برای کنسول ایجاد مزاحمت می‌کرد. خبرنگاران تا دیر وقت شب نمی‌خوابیدند؛ حرف می‌زدند، جر و بحث می‌کردند و آواز می‌خواندند، طوری که کنسول بیچاره نمی‌توانست استراحت کند. ازدحام آنجا بیشتر از ظرفیت اتاق بود. کنسول مجبور می‌شد روزها کار کند. شبها هم که خیلی کم می‌خوابید. آخرهای هفته، وسط ظهر، یواشکی برگشت ناچرتی بزند. تختش خالی نبود. همیشه یکی آن را اشغال می‌کرد. اما ساعت سه بعد از ظهر معمولاً به حد کافی ساکت بود که بتواند کف اتاق ولو شود و يك کمی استراحت کند.

آنچه که گفته شد قسمت باور نکردنی داستان نیست. کاملاً برعکس. آنچه که در پی می‌آید احتیاج به شاهد دارد. در جریان یکی از جر و بحثهای شب تا صبح بود که یکی از بچه‌ها - شاید کلارک لی شاید هم جک بله‌دن کله‌شق پیشنهاد کرد که شراب الجزایری

دیگر ما را خسته کرده، چه خوب است کمی اسکاچ می‌داشتیم. از این لحظه به بعد است که داستان ما آغاز می‌شود، و ما سر حرف خود ایستاده‌ایم.

مثل اینکه کسی به چیزی، رنگی، یا چراغی، یا شاید هم فقط به کنسول انگلیسی خسته دست مالید. به هر حال کپه دودی ظاهر شد و مردی کوچک با گوشه‌های تیز و دهانی خوش‌حالت داخل اتاق ایستاد. جامه‌های از چرم‌سبز به تن داشت و به کلاه و پنجه کفشش منگوله‌هایی آویزان بود که آنها هم سبز بودند.

رینولدز گفت: «پناه بر خدا! چیزی که من می‌بینم تو هم می‌بینی؟»

کلارک لی گفت: «آره.»

«خب، باورشم می‌کنی؟»

لی که قبل از هر چیز واقع‌گرا بود و در جنگ کوره‌گیدور

شرکت داشت گفت: «نه.»

جک بله‌دن، که سالها در چین زندگی کرده بود و درباره این

چیزها اطلاعاتی داشت، به‌طور جدی گفت: «شما کی هستید؟»

جن گفت: «من چارلی لیتل کوچولو هستم.»

بله‌دن فریاد زد: «خب، حالا برای چی به ما زل زده‌ای؟ چی

می‌خوای؟»

کنسول بریتانیا غرشی کرد، غلغله‌ی زدوپتو را روی سرش کشید.

تا اینجا نیکریا کر قبول کرده بود که اولین کارش باید کشتن

جن باشد و این که بایک تپیا اورا پیش‌اره ماهیهای توی حوض بفرستد.

درواقع داشت به‌طرف جن پیش می‌خزید که چارلی لیتل دستش را

گرفت.

گفت: «وقتی که جنگ شروع شد سعی کردم نام نویسی کنم، ولی آنها به خاطر جنبه‌های سیاسی قبولم نکردند. البته من هم از سیاست چیزی سرم نمی‌شود.» توضیح داد «ولی وضع ارتش طوری است که اگر جنبه‌های سیاسی هم می‌داشتم، خدا می‌داند چه چیزی از آب درمی‌آمدم. از زمان کولینج<sup>۵</sup> تا حالا، حتی يك جن دولتی هم وجود نداشته. بنابراین من از پیوستن به تشکیلات گردان اجنه در تبعید، امتناع کردم. بعد تصمیم گرفتم مردم را خوشحال کنم. سربازها، خبرنگارهای جنگی و این جور چیزها.»

چشمان رینولدز به نحو خطرناکی باریک شد. چه شخص وفاداری! دندانهایش را به هم سایید و گفت: «یعنی می‌خوای بگی که ما خوشحال نیستیم؟ که دوستهای من خوشحال نیستند؟»  
کنسول بریتانیا گفت: «من خوشحال نیستم.» ولی کسی به حرف او اعتنا نکرد.

چارلی لیتل کوچولو گفت: «شنیدم یکی درباره‌ی وِسکی اسکاچ صحبت کرد. قضیه اینه که من...»

کلارك لی که يك واقع‌گراست گفت: «چه قدر؟»  
«البته هر قدر که بخواین.»

لی پرسید: «منظورم اینه که پولش چقدر می‌شه؟»  
چارلی کوچولو گفت: «متوجه نیستید. پولی لازم نیست. این سهم منه تو این جنگ. شما به آن می‌گید تلاش جنگی.»

<sup>۵</sup> «کالوین کولینج» سی‌امین رئیس‌جمهور آمریکا، ۱۹۲۳-۱۸۷۲.

نیکر باکر گفت: «می‌خواوم بسکشمش. هیچ کس نمی‌تونه جنگ منو مسخره کنه و بعدش بزنه به چاک.»

رینولدز گفت: «يك جعبه شو می‌تونی بیاری؟»

چارلی کوچولو گفت: «حتماً.»

«سه جعبه چی؟»

«مطمئناً.»

لی وارد صحبت شد. «حالا نمی‌خواود وادارش کنید. شما

نمی‌دونید هدف اصلیش چیه.»

رینولدز پرسید: «کی می‌تونی ردش کنی؟»

چارلی لیتل کوچولو به جای جواب اشاره‌ای نمادین و کمی وقیحانه کرد. کپه‌ای دود برخاست و او ناپدید شد. بعد سه انفجار کوچک صورت گرفت. مثل انفجار سه بمب زیر آبی کوچک، و کف اتاق شماره ۱۴۰ هتل آله‌تی الجزیره، سه جعبه ویسکی هیگگ و هیگگ پنچ، مقابل چشمان دیرباور دسته‌بی خبرنگار تشنه ردیف شد. رینولدز نفس سنگینی کشید. مانند مردی که دچار ضربه‌ای ناگهانی شود زمزمه کرد: «معجزه، معجزه‌ای درست‌مال قرون وسطا یا عصر ماری‌رابرتس راینهاارت.»

جک بلدن يك دنده، زمانی دراز در چین زندگی کرده، در اوج بدبینی همه چیزی دیده و خیلی کم از آنها تأثیر گرفته بود. چشمه‌ایش از طاقی پنجره در آن پایین به خیابانهای داغ و بندر جاری دود می‌زد. گفت: «يك حقه پیش‌پا افتاده حسابیه. ولی يك حقه بی‌مزه هم هست. دلم می‌خواست يك درس حسابی بهش می-

دادم. «غرغر فزاینده همراهانش را نشنیده گرفت.» آگه این جن بود. داده می‌تونست يك بطر از آن آبجو رنگ پریده تگری، تو يك چنین روزی برای ما بیاره، آنوقت می‌تونستم بگم که او يك بازو...» حرفش با صدای ضعیف بارش برف از سقف گرم و سیاه شده از مگس قطع شد. چشمان ما، تکه‌های شل و ول سفید را بر کف اتاق دنبال می‌کرد تا جایی که روی يك جعبه از بطریهای گردن باریک فرو ریختند. برف، پیچ و تاب می‌خورد و در هوا «به افتخار کانادا» را ترسیم می‌کرد.

فکر کنم جک بله‌دن خیلی از مرحله پرت بود. با تنبلی گفت:  
«یعنی اون سرده؟»

رینولدز خودش را جاو انداخت و گردن یکی از بطریها را لمس کرد. گفت: «سردتر از (دو کلمه به وسیلهٔ سانسور حذف شده).» آن شب، حملهٔ هوایی بود، حتی کنسول بریتانیا هم از آن لذت برد. هر کس که این داستان را باور نمی‌کند، می‌تواند از افراد حاضر در ماجرا سؤال کند. حتی از جک بله‌دن يك دنده.

### مهره‌های جادویی

۳ نوامبر ۱۹۴۳. عدهٔ بسیار زیادی از سربازان، خرده‌ریزهایی همراه خود دارند؛ خر مهره‌ای یا حرز جوادی که نشانهٔ شانس است. اگر سربازان در جنگ شانس بیاورند این خر مهره‌ها اهمیتی روز افزون پیدا می‌کنند. شانس آوردن در جنگ، خیلی ساده، به معنای زخمی

نشدن است. البته رایج‌ترین طلسمها پای خرگوش است که تقریباً در هر مغازه هدیه فروشی عرضه می‌شود. کاتولیکها و غیر کاتولیکها، به طور یکسان، نشان سنت کریستوفر را همراه دارند که بیشتر وقتها اصلاً به عنوان نشان مذهبی تلقی نمی‌شود، بلکه صرفاً حرز جواد است.

يك شرکت نوظهور در آمریکا، کتاب مقدسی را در پوششی فولادی پیچیده که می‌توان آنرا در جیب پیراهن روی قلب گذاشت. نمونه کوچکی زمختی از تبرك که نه فلز آن به تنهایی کارساز است و نه کتاب مقدس. اما امیدوارند از ترکیب این دو فرجی حاصل شود. بسیاری از این کتاب دعاها به پدر و مادر سربازان فروخته شده، اما من حتی يك نفر را هم ندیده‌ام که از آنها به عنوان طلسم استفاده کند. در واقع جیبهای مخصوصی است برای سیگار. سربازانی که کتاب مقدس همراه دارند، بیشتر، آنها را در جیب شلوار می‌گذارند و به آن به عنوان حرز جواد نگاه نمی‌کنند.

اقلام جادویی از هر نوعی هستند. سنگی صاف، تکه‌ای فلز به شکل عجیب و غریب و عکسهایی کوچکی که در سلوفان پیچیده شده. بسیاری از سربازان تصور می‌کنند که عکس همسر یا پدر و مادر می‌تواند از خطر حفظشان کند. يك سرباز، دسته کلت خودش را در آورده بود و به جای آن دسته‌ای از پلکسی گلاس، متعلق به يك هواپیمای سقوط کرده، کار گذاشته بود. بعد عکس بچه‌هایش را زیر پلاستیک طوری کنده بود که بچه‌ها را می‌شد از دسته تپانچه‌اش دید. گاهی، سکه‌ها حامل خوشبختی‌اند. حلقه‌ها و سنجاق‌ها هم

همین طور. اقلامی که معمولا کیفیت آنها به رابطه صمیمانه با مردم وطن وابسته است. هدیه‌ای یا نشانی از تجربه احساسی دیرینه. مردی همراه خود صندوقچه کوچکی دارد که همسر متوفایش از کودکی آن را به گردن می‌آویخت. دیگری رشته‌ای از دانه‌های کهر با دارد که مادرش برایش درست کرده بود تا سرما نخورد. تسبیح، حالا برای حفاظت از خطر به کار می‌رود.

جالب است که در جریان عملیات، هر چه زمان جلو می‌رود، این جادوچنبه‌ها نه تنها با ارزش‌تر و عزیزتر بلکه اسرار آمیزتر هم می‌شوند. بسیاری از مردان، مناسک مختصری هم انجام می‌دهند تا کار آبی حرز جواد خود را افزایش دهند. هنگامی که گلوله‌های رسام، بر فراز سر سرباز خطوطی متقاطع رسم می‌کند، او سنگ صافی را می‌مالد. یک گروه‌بان موقع شلیک سکه‌ای را که نقش سرباز بومی را دارد، کف دست چپش می‌گیرد و مقابل قنداق تفنگ نگه می‌دارد. اعتقاد عمیقی دارد که دیگر در هدف‌گیری خطا نمی‌کند. کار برد این نوع طلسم بسیار وسیع‌تر از آن است که معمولا تصور شده. با گذشت زمان که خطر افزایش می‌یابد و وضع بحرانی‌تر می‌شود، حرز جواد نه تنها اهمیتی فزاینده پیدا می‌کند بلکه عملا نوعی شخصیت به دست می‌آورد. به چیزی تبدیل می‌شود که در باره‌اش حرف می‌زنند و به آن متکی می‌شوند. یکی از این مهره‌های بخت، خوک چوبی کوچکی است که فقط یک اینچ طول دارد. صاحبش به دنبال امتحان آن، در یک محدوده زمانی و یکی دو موقعیت دشوار، حالا اعتقاد پیدا کرده که این خوک چوبی کوچک



می‌تواند کارهای نمایانی بکند. بنا بر این، در یکی از بیمارانه‌ها،  
خوکش را در دست گرفت و گفت: «خوگ! این یکی برای ما نیست»  
یا در موقع خطر تیراندازی می‌گفت: «خوگ کوچولو! می‌دونی که  
اگه یکیش به من بخوره، به توهم می‌خوره.»

این خوگ، علاوه بر مصون داشتن صاحبش از مخاطرات،  
کرامات دیگری هم دارد. ابری را از زمین بلند می‌کند، دریای  
توفانی را آرام می‌کند، بیفتگی را در رستورانی آماده می‌کند که  
در طول هفته حتی یک بیفتک هم نداشته است. شایع است که در  
دست صاحب قبلی اش حکم اعدامی را تغییر داده؛ موارد بیماریهای  
سخت مشابه هم را معالجه کرده و حسد اقل دریک مورد هم علت  
مستقیم کسب ثروتی قابل ملاحظه شده است. صاحب خوگ آن را با  
هیچ چیز عوض نمی‌کند.

وحدت بین یک فرد و حرز جواد نه فقط بسیار قوی است،  
بلکه امری کاملاً خصوصی هم هست. یکی به خاطر این که طرف  
مورد تمسخر قرار نگیرد، ولی همچنین احساس عمیقی وجود دارد  
که حرف زدن در باره آن باعث جلوگیری از اعمال قدرتش می‌شود.  
این احساس هم وجود دارد که نباید از طلسم تقاضای بیش از اندازه  
کرد. خستگی ناپذیری از فضایل او نیست. فرسودنی است. بنا بر  
این بهتر است با صرفه جویی از آن استفاده کرد. فقط مواقعی که به  
آن فوق‌العاده نیاز هست باید از او درخواست چیزی کرد.

شرکت‌های نوظهور از این انگیزه جهانی نسبت به طلسمها،  
بهره‌های فراوان می‌برند. آنها هزاران حلقه بخت، با سکه‌ها و

تصویرهای کوچک، تولید می‌کنند. اما هرگز از آنها به اندازه قطعات کوچک یکپارچه حمایت نمی‌شود.

دلیل اتکا به مهره‌های جادویی هرچه که باشد، در زمان جنگ، قضیه به این نحو است. این تجربه‌ها، هیچ‌گاه محدود به افراد جاهل و خرافاتی نیست. چنین به نظر می‌رسد که انسان به هنگام خطرهای بزرگ و آشفته‌گیهای احساسی عظیم، ناگه‌زیر در جست و جوی کمک و پناهگاهی و رای خود است و مجبور است به عنوان تکیه‌گاه نمادی فوق شخصی داشته باشد. هر چیزی می‌تواند چنین نقشی را ایفا کند؛ دسته‌یک چترکهنه یا نمادی مذهبی. اما آدم ناچار است چنین چیزی را داشته باشد. در جنگ زمانی فرا می‌رسد که مهم‌ترین احساس، ترس نیست، بلکه تنهایی و حقارت است. در این مواقع، سنگی صاف یا سکه‌ای با نقش کله بومی یا خوک چوبی، نه فقط مطایبند بلکه اساسی هم هستند. هر چند ممکن است آن‌را «آتاویسم» نامید، به هر حال علنی‌اند و ظاهراً نیازی را برمی‌آورند. دنیای تیره چندان دور از ما نیست - چندان دور از هر یک از ما نیست.

#### نشانه‌ها

۵ نوامبر ۱۹۴۳. در طول سالهای بین جنگ گذشته و این جنگ، همیشه از سکوت سربازان سابق در مورد تجربه‌هاشان دچار تعجب می‌شدم. البته اگر آنان افراد کم حرفی بودند مسئله فرق می‌کرد؛ اما برخی از آنها وراج و بعضی حتی لافزدن بودند. علی‌القاعده موقع

نبرد، باید در مورد تجربه‌هاشان حرف بزنند، ولی درست در همان موقع، چیزی نمی‌گفتند. این کار آنها نوعی قهرمان بودن به حساب می‌آمد. تصور می‌شد آنچه که دیده‌اند یا کرده‌اند چنان دهشتناک بوده که نمی‌خواستند آنها را بازگو کنند یا به شنوندگان ارائه دهند. اما بسیاری از این افراد اصولاً تصویری از این دست نداشتند.

فقط، اخیراً آنچه را که به نظر توضیح معقولی می‌رسد دریافتم؛ جواب، ساده است. آنها به خاطر نداشتند یا به یاد نمی‌آوردند. نبرد، هرچه که سخت‌تر باشد، آدم کمتر آن را به یاد می‌آورد. در انواع درگیریها، تمام جسم به وسیله هیجانها بمباران می‌شوند. غدد داخلی بدن موادی ترشح می‌کنند تا جسم قادر به تحمل نتایج عظیم آن شود. ترس و سبیت، فرآورده‌های این ترشحات هستند. زهر خستگی، بدن را مسموم می‌کند. گرسنگی پس از حرص خوراك الكوى متابوليك را، که توسط آدرنالین و خستگی مختل شده، دچار اختلال می‌کند. جسم و مغزی چنین مشوش، در واقع بیمار و تب‌آلوده است. اما علاوه بر این ناراحتیها که از درون آدم بر می‌آید و طوری بر او چیره می‌شود که فقط موقتاً می‌تواند در برابر فشارهای خارج از توان معمولی‌اش مقاومت کند، ناراحتی ناشی از انفجار هم افزوده می‌شود.

زیر بمباران و انفجار گسترده، تك تك عصبا آسیب دیده‌اند. پرده گوش در اثر صدای انفجار پاره شده، چشمها به سبب ضربه‌های پی در پی درد گرفته است.

احساس آدم پس از چند روز آتش مداوم چنین است:

«پوست، کلفت و غیر حساس است. دهان، مزه شوری دارد. در معده گره سخت دردناکی که غذای هضم نشده در آن است حس می‌شود. چشم، جزئیات دقیق را ضبط نمی‌کند و طرح دقیق اشیای کمی تار است. همه چیزی به نظر غیر واقعی می‌آید. وقتی که راه می‌روی پاها به دشواری زمین را لمس می‌کند. در تمام بدن احساس شناور بودن وجود دارد. حتی حس زمان هم ازدست می‌رود. افرادی که واقعاً با قدم معمولی راه می‌روند به نظرشان می‌رسد که همیشه از نقطه واحدی می‌گذرند. راه رفتن به نظر خیلی کند است. هر چند در واقع حتی از مواقع معمولی هم تندتر راه می‌روی.

در زیر ترکش، تخم چشمها چنان آسیب می‌بیند که انگار زمین و هوا به لرزه افتاده. گوشها، اول صدمه می‌بینند، اما بعد آنگنگ می‌شوند. حواس دیگر هم گنگ می‌شوند. البته استثناهایی هم هست. بعضی از افراد نمی‌توانند خود را به این نحو نگه دارند، لذا درهم می‌شکنند. همانها که به آنان موج زده می‌گوییم.

در حالت گنگی، هرگونه احساسی تغییر می‌یابد. حتی غریزه بقای نفس چنان مغشوش می‌شود که آدم دست به کارهایی می‌زند که به آن قهرمانی می‌گویند، در حالی که در واقع واکنش طبیعی او عوض شده است. دنیا سراسر غیر واقعی می‌شود. به چیزهایی می‌خندی که در حالت عادی خنده‌دار نیست، و سرهیج و پوچ خشمگین می‌شوی. در همین زمان است که فردی مهربان، ظرفیت ستمگریهای بزرگ را پیدا می‌کند و آدم ترسو، توانایی ابراز رشادتهای بزرگ را به دست می‌آورد. تقریباً همه آدمها، نسبت به فشارها، مقاومتی

ورای توانایی معمولی خود نشان می‌دهند.

بعد، خواب، بدون هشدار مانند مسکنی در می‌رسد. گویی سراپای جسم آدم را به تدریج در کتان پیچیده‌اند. تمام رشته‌های عصبی مرده‌اند، و بیرون از قشر در هم کوفته جسم، اندیشه‌های عجیب و رؤیاگونه ظاهر می‌شود. در این زمان، افراد دچار اوهام می‌شوند. چشم به ابری دوخته می‌شود، و مغز خسته، صورتی از آن می‌سازد. صورتی از یک فرشته یا یک شیطان. درون مغز ضربه خورده خاطراتی عجیب: لق می‌زنند. صحنه‌ها و کلمات و مردم از یاد رفته‌اند، اما در پس مغز پنهانند. ای بسا این خاطرات اصلا اهمیتی نداشته باشند. اما با چنان وضوح هراس‌آوری به آگاهی انسان درمی‌آیند که از واقعیت دور می‌شوند. این خاطرات هم اوهامند.

بعد، همه چیز تمام می‌شود. نمی‌توانی بشنوی. اما صدای مهاجمی در گوش توست. دلت، قبل از هر چیز، می‌خواهد که بخوابی، اما وقتی هم که می‌خوابی، خواب زده می‌شوی و در مغزت تصویرها آشوب و غوغایی به پا می‌کنند. بی‌حسی که برای حفظ بدن لازم بود، شروع به از بین رفتن می‌کند. همان‌طور که در اغلب بیهوشیها صادق است درد می‌کشی.

وقتی که بیدار می‌شوی، به اشیا فکر می‌کنی؛ دیگر به رؤیا تبدیل شده‌اند. این است که بیمار و هراسان بودن، امری غیرعادی نیست. سعی می‌کنی به یاد آوری چه بر تو گذشته است. اما نمی‌توانی از عهده آن بر آیی. طرح کلی اشیا در ذهنت تساریک است. روز بعد، خاطره باز هم بیشتر می‌گریزد تا این که خیلی کم در یاد می‌

مانند. می‌گویند زنی که سعی می‌کند زمان زایمان خود را به یاد آورد چنین احساسی دارد. تب نیز چنین ابهامی را در مغز ایجاد می‌کند؛ شاید همه تجربه‌های خارج از تحمل آدم این‌طور باشند. بدن حفاظتی ایجاد می‌کند و بعد خاطره را کنار می‌زند، به طوری که زنی می‌تواند دوباره بچه‌دار شود و مرد دوباره به جنگ برود.

خاطره به سرعت می‌گریزد. مگر آن که درجا یادداشت برداری و به این نحو به خاطر آوری که چه حس کرده‌ای یا اشیا را چگونه دیده‌ای. آدمها، در جریان جنگی طولانی، عادی نیستند، بنا بر این وقتی که به نظر خاموش می‌آیند شاید به این دلیل است که اصلاً چیزی به خاطر نمی‌آورند.

### گرچی پارویی

۱۵ نوامبر ۱۹۴۳، دستورها ساده بود. گروه مشترک رزمی دریایی باید در دریای سرتاسر صحنه شمال رم جلو عبور کشتیهای آلمانی را بگیرد، یا آنها را منهدم کند. ناوگان آلمان با عبور از بندرهای گوناگون در صدد بود تجهیزات سنگینی را از ایتالیا به جنوب فرانسه حمل کند. به گروه مشترک دستور داده شده بود این آمد و شد را درهم بشکنند.

اسم بردن از یکانهای شرکت کننده در این نبرد مجاز نیست. اما دست کم بخشی از آن، یک گروه ناو اژدرافکن، متشکل از ناوهای موتوری اژدرافکن انگلیسی و ناوهای موتوری آمریکایی بود.

انگلیسیها به اندازه آمریکاییها سریع نبودند، اما تسلیحات سنگین-تری داشتند.

بعد از ظهر قبل از حمله، به آماده‌سازی قایقها گذشت. مسلسل-چپها، سلاحه-اشان را باز کردند، روغن زدند، ماهوت پاك كن كشيده‌ند و به قسمتهای عمل‌کننده نمك پاشیدند. مسلسلهای روی قایقهای کوچک باید همیشه کار کنند. حتی جعبه‌های مهمات، به خاطر شتک دائمی آب شور، سبز می‌زند. قایق موتوری‌های آمریکایی، شیطانهای خیس‌اند. هر سرعتی، در هر گونه دریا، آب سبز را به سینۀ کشتی می‌پاشد. افراد، لباس و باشاق لاستیکی می‌پوشند، با این همه خشک نیستند.

بعد از ظهر از درها مورد بازرسی قرار گرفته. مخزنهای سوخت را با ظرفیت کامل پر کرده‌اند. دریا یکدست آبی و بسیار آرام است. در طول تمام دو هفته اول حمله علیه ایتالیا، دریاماند دریاچه‌ای آرام بود. و این نوع دریای خاص می‌تواند خیلی بد باشد.

افسران و سربازان انگلیسی ریش داشتند، با تارهای بلند که بر اثر شانه کردن با دست بیرون زده بود. این موضوع به چهره يك آدم حالتی سترزه‌جو می‌دهد. تعداد انگشت‌شماری از آمریکاییها هم ریش داشتند. اما سنت ریش گذاشتن در میان افراد ما نبود.

ساحل ایتالیا، در بعد از ظهر، از بندرگاه جزیره کوچک نمایان بود. تپه‌های تیز به خاطر درختان تاك و لیمو شیار خورده بود و کوه‌ها در پس آنها به خط الرأس‌های سنگی لخت منتهی می‌شد. در پس-زمینه، قلۀ وزویو دود می‌کرد - پرزی بلند از دود.

تفنگ‌گذاران ایتالیایی تسلیم شده، در اسکله، به «کرجیهای ظریف پارویی» نگاه می‌کردند. بچه‌ها، قایق‌های اژدرافکن را به این اسم می‌نامند.

خورشید که غروب کرد کار تمام شد و بچه‌ها داخل کرجیهای ظریف پارویی به خوردن شام پرداختند. گروه، باید در تاریکی به آب می‌زد. خیلی پیشتر از شب، ماه بالا آمده بود. ساعت دو بعد از نیمه شب غروب می‌کرد. نقشه این بود که به محض افول ماه، افراد به خشکی برسند و برای حمله آماده شوند. گروه مرگباری که مه‌بای رفتن بودند. در سکوه‌های مختلط پرتاب اژدر نیرویی وجود داشت که ناوگانی را غرق می‌کرد. کشتیهای کوچک می‌توانند تنگ هم به گشت پردازند و وقتی که وضع ناچور باشد مانند بادرچین براکنده شوند و فرار کنند. می‌توانند با چنان سرعتی دور بزنند و پیچ بخورند که گیر انداختن آنها و آسیب زدنشان غیرممکن باشد.

درست هنگام گرگ و میش، موتورها همزمان غریبند و بعد به حالت پت پت در آمدند. این موتورها می‌توانند چنان ساکت باشند که سر و صدایشان بسیار کم شنیده شود، اما به هنگام سرعت معمولی، مثل هواپیما سروصدا می‌کنند.

شب مهتابی فرا رسید و قایق‌های کوچک از لنگرگاه خود به حرکت در آمدند و آن‌چنان که از موج شکن پیدا بود برای رسیدن به سرعت لازم در سه‌خط قرار گرفتند. رد سپیدشان در مهتاب می‌درخشید. هر قایق، در پی رد قایق جلویی پیش می‌تاخت. ضربان موتور آنها عمیق بود. روی عرشه، افراد با فوکا و باشلق لاستیکی



نوارک‌تیز ایستاده بودند. مسلسل‌چی‌ها، توی برجك مسلسل، پشت مسلسلها نشسته بودند و منتظر می‌نمودند.

روی قایق ۴۱۲، فرمانده و ناوبان یکم آن روی پل فرماندهی کوچك ایستادند. همچنان که قایق موتوری سینه‌اش را پر باد می‌کرد و باد سبک شتک آب را برمی‌جهاند، از سینه قایق، آب با فورانهای بلند و شرشر مانند برمی‌خاست و به چهره آنان می‌پاشید. گهگاه، ناوبان یکم، در سه قدمی، به طرف پایین به اتاق اطلاعات کوچکی می‌رفت که در آن چراغ حباب‌داری روی نقشه‌ای نور می‌پاشید (یک سطر سانسور شده). ناوبان یکم مسیر را کنترل کرد و سرش را بیرون آورد و به طرف پل فرماندهی گرداند. صدایی از عقب قایق آمد: «هوایما! سر ساعت نه!»

افراد داخل برجك و مسلسل‌چی‌ها، سلاح‌هایشان را تیز به سمت چپ چرخاندند و لوله آنها را بلند کردند. مسلسل‌چی‌ها ناآرام به آسمان مهتابی شیری چشم دوختند. تا وقتی که داخل نور مهتاب نمی‌شدند - که البته هم نمی‌شدند - نمی‌شد آنها را دید. صدای مبهم موتورهای هواپیما را می‌شد بالای موتورهای قایق‌ها شنید. ناوبان یکم گفت: «خودیه یا دشمن؟»

فرمانده گفت: «خودیه‌ها دستورداشتند نزدیک نشن، باید مال آنها باشه.» بعد دورتر، طرف بندر، در آسمان شیری رنگ سه‌گنل تیز هواپیمایی دیده شد که در ارتفاعی نه‌چندان زیاد پرواز می‌کرد. مسلسل‌چی‌ها تکانی خوردند و هواپیما را با لوله تیربارها تعقیب کردند. برای شلیک خیلی دور بود. فرمانده مگافونش را برداشت

وصحبت کرد: «اگه بخواد بیاد، از گوشه می‌آد. مواظبش باشید.»  
غرش هواپیما محو شد.

ناوبان یکم گفت: «شاید هم مارو ندیده؟»

«با این رد کشتی؟ حتماً مارو دیده. شاید یکی ازما باشه.»  
موتورهاش را خاموش کرده بود. ناگهان بالای سر ما می‌آید  
و درست وقتی که از بالای سر ما می‌گذرد بمبش را پایین می‌اندازد  
که منفجر می‌شود. غریو انفجار و تق‌تق تیربار با هم به گوش می-  
رسد. دوروبر محل انفجار دیواری از موج بلند می‌شود؛ قایق انگار  
در دریا جست می‌زند.

خطوط گلوله‌های رسام دنبال هواپیمای محو شونده پیچ می-  
خورند. مانند شلنگی که جریان آب داخل آن با تکان شلنگ پیچ  
می‌خورد. حالا تیربارها خاموشند. فرمانده دستور می‌دهد: «مواظبش  
باشید، ممکنه برگرده. از همون‌ور مواظبش باشید.» مسلسل چی‌ها،  
مطیع، سلاح‌هاشان را به‌همان طرف می‌چرخانند.

این بار موتورهاش را خاموش نکرد. شاید می‌خواست اوج  
بگیرد. صدای آمدنش را می‌شد شنید. قبل از اینکه نزدیک شود به  
طرفش شلیک کردند. خطوط پیچان گلوله‌های رسام، تعقیبش کردند،  
همه خط‌ها خیلی به دنباله‌اش نزدیک بودند. بعد یکی از آن خط‌ها  
جاو پرید. نور آبی‌رنگ کویچکی روی هواپیما افتاد. یک لحظه  
انگار تردیدی کرد و بعد معلق‌زنان فرود آمد، اما آرام، ضمن آن که  
پایین می‌آمد نور آبی‌رنگ روی آن بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. همان‌طور  
که پایین می‌آمد مسلسل‌ها روی آن شلیک می‌کردند. پانصد یارد دورتر

سقوط کرد. وقتی که به آب خورد شعله زرد بزرگی ظاهر شد؛ و يك لحظه بعد هواپیما با صدای مهیبی منفجر شد. آتش زیر آب دریا با آب در آمیخت و هواپیما ناپدید شد.

فرمانده گفت: «این جور که جلو آمد، باید دیوانه بوده باشه. کنی زدش؟» کسی جواب نداد. فرمانده به طرف دریچهٔ برجک رو کرد و گفت: «ارنست، تو زدیش؟»

ارنست گفت: «بله قربان، فکر کنم من زدمش.»

فرمانده گفت: «خوب شلیک کردی.»

۱۹ نوامبر ۱۹۴۳. قایق اژدرافکن ۴۱۲ به طرف جنوب لغزید. ماه انگار به آسمان آویخته بود، تصور غروبی همیشگی را در ذهن به وجود می آورد. در ذهن، زمان خیلی کند می گذشت. صداخفه کن ها هنوز روی موتورها بودند، اما قایق کمی سرعت گرفت، البته نه با سرعتی که باعث ایجاد غرش عظیم تهاجمی باشد که معمولاً ستون باز ناوهای اژدرافکن به وجود می آورند. بلکه صدای یکتواختی که رد ۷ شکل روی آب ایجاد می کرد و آب را کمی زیرپاشنهٔ ناو می جوشاند. فرمانده گفت: «هوای آنهاى ديگه رو داشته باشید. ما نمی خواهیم هموطنها سرزنشمون کنند.» دوباره وارد اتاق فرمان شد و نقشه ها را بررسی کرد. بعد سرش را بیرون آورد و با ناویان یکم حرف زد. گفت: «این طرفها يك بندر هست. خیلی دور نیست. می ریم آنجا. باید يك کاروانو بگیریم.» صدای موتور از دور هر کلمه اش را می پوشاند.

ناوبان یکم دور موتور را گرفت تا بهتر بشود. سرعت ۴۱۲ کم شد. گفت: «فکر کنم آنها مال ما باشند.»

فرمانده سرش را کمی کج کرد. گفت: «يك جای کار می‌انگه، صداس درست نیست.» سرش را به طرف دیگر کج کرد و مثل سگی گوش خواباند. پرسید: «تاحالا صدای ناوگشتی آلمانی رو شنیده‌ای؟»  
«نه، نشنیده‌ام. خوب می‌دونید که نشنیده‌ام.»

فرمانده گفت: «منم نشنیده‌ام. ولی صداس مثل ناوگشتی آمریکایی یا قایق موتوری انگلیسی نیست.» از روی نرده به بیرون زلزد. دیده‌بان چراغ چشمک‌زن را آماده کرده بود که علامت آشنا بدهد. فرمانده به سرعت گفت: «موتورو خاموش کن.» از میان نور شیرری رنگ، گشتیه‌ای آلمانی می‌آمدند. گویبی از درون شب، بزرگ می‌شدند. شکلهای مه‌آلود آنها، با ساکنانهای بلندشان، جای اشتباه باقی نمی‌گذاشت. ۴۱۲، به آسانی در آب پیش می‌رفت.

فرمانده باخسونت به راهنما گفت: «تورو خدا علامت نده!»  
لحظه‌ای ساکت شد و بعد همه‌جا پراز گشتیه‌های آلمانی شد. فرمانده گفت: «گوش کنید. شاید هم لازم بشه حساسی درگیر بشیم. نمی‌دونم کی.» (ده سطر سانسور شده.)

گشتیه‌های آلمانی، آرام گذشتند. باید ۴۱۲ را دیده باشند که با ناراحتی در مهتاب پیش می‌رفت. شاید حساب نکرده‌اند که يك قایق دشمن ممکن است به این شکل در تیررس آنها باشد. صدای تنفس افراد را می‌شد شنید. گشتیه‌های آلمانی تقریباً گذشته بودند که یکی از آنها تصادفاً چراغ زد. (يك سطر سانسور شده.) مسلسل-

چی‌ها لولهٔ تیربارها را پایین آوردند. موتورهای ۴۱۲ غرید و قایق در آب جست زد. به‌سینه روی آب افتاده بود و آب را می‌شکافت. (یک سطر سانسور شده.) در مهتاب در حال افول، رد به جا ماندهٔ پشت سرش به رنگ کرم بود. مانند قره‌غازی بر آب تازیانه می‌زد. اما گشتیهای آلمانی به طرفش شلیک نکردند. باوقار به راه خود ادامه دادند.

پنج دقیقه از فرارشان گذشته بود که ناوبان یکم نفسی کشید و ۴۱۲ روی آب آرام گرفت و میزان شد و صدای موتورهایش فرو نشست. فرمانده گفت: «پسروردگارا!» و سوتی زد. «نزدیک بود» (سه سطر سانسور شده.) «یک خرده اینجا بمونیم یک نفسی تمازه کنیم. خیلی نزدیک بودند.»

سرانجام، ماه، حسابی به آب نزدیک شد. ظرف چند دقیقه تاریک می‌شد، درست و حسابی تاریک می‌شد، تاریک و امن. افراد، عصبی روی قایق خاموش راه می‌رفتند.

بعد، در مسیر ماه، شکل تیره‌ای جنید و بعد یکی دیگر. فرمانده گفت: «خدا جون! یک کاروانه. این چیزیه که گشتیهای آلمانی اسکورتش می‌کردند.» بدنهٔ عظیم یک کشتی از توی مهتاب پدیدار شد. فرمانده با هیجان گفت: «پیداشون کردیم.» ناوبان یکم گفت: «آنها هم مارو پیدا می‌کنند.» «نه، نمی‌تونند.» (سه سطر سانسور شده.)

به نرمی فرمانها را داد. افراد متخصص اذدر، سرجاهاشان رفتند. ۴۱۲، آهسته چرخ می‌زد و به طرف کاروان در حال عبور پیش

خزید. کشتیهایی با اندازه‌های مختلف بین آنها بود. و ۴۱۲ می‌توانست در مقابل ماه در حال افول آنها را ببیند و آنها نمی‌توانستند ۴۱۲ را ببینند. فرمانده گفت: «اون بزرگه رومی بینی، دست کم باید پنجهزار تن وزن داشته باشه.» دستورها را صادر کرد و فرمان را خودش در دست گرفت. قایق را پیچاند و آهسته فرمان داد: «آتش!» صدای تند انفجار تیزی برخاست، شاپ شلیبی ایجاد شد و آژدر شلیک شد. چرخشی دیگر زد و یکی دیگر شلیک کرد. دهانش حرکت می‌کرد، انگار داشت می‌شمرد.

بعد، بی هشدار، دریا و آسمان، در غیابانی از نور افتادند. يك لحظه بعد، ۴۱۲ تقریباً پرید بیرون آب. فرمانده فریاد زد: «در ریم، در ریم!» ۴۱۲ روی پاشنه جستی زد و سینه‌اش را به طرف هوا گرفت.

انفجار تقریباً شروع نشده تمام شد. شلیک زیادی صورت نگرفت. کشتی فرو نشست و آب، آن را در خود گرفت.

فرمانده فریاد زد: «مهمات، مهمات، مهمات یا گازولین درجه يك.» اما بقیه کاروان آرام نبود. گلوله‌های رسام و راکتها، حتی راکت‌های ضد هوایی آلمان، دریا را می‌پیمودند. خطوط متقاطع گلوله‌های رسام، در دریا به هم می‌رسیدند و آن را شانه می‌کردند و باز می‌جستند. (يك سطر سانسور شده.) کمی بعد، کاپیتان بازوی ناوبان یکم را لمس کرد و ناوبان یکم دوباره قایق را به پیش برد. در فاصله‌ای دور، همچنان که ماه پایین می‌رفت، کشتیهای آلمانی ای بسا که بر اقیانوس می‌کوبیدند تا ۴۱۲ را، یا زیر دریایی یا هر

چیزی که کشتی آنها را زیر آتش گرفته بود، پیدا کنند. اما ۴۱۲ در رفته بود (يك کلمه سانسور شده). پس از افول ماه تاریکی قیراندود بر آب افتاد. اقیانوس و خشکی وقایق همه محو شده بودند. فرمانده گفت: «از این جهنم دره بریم. برگردیم.»

### يك ناوشکن

۲۴ نوامبر ۱۹۴۳. ناوشکن کشتی قشنگی است. یحتمل زیباترین کشتی جنگی است. نبرد ناوها تا اندازه‌ای شبیه شهرهای پولادین یا کارخانه‌های بزرگ انهدام هستند. ناوهای هواپیما، میدانهای پرواز شناورند. حتی رزمناوها، قطعات عظیم ماشینی اند. ولی ناوشکن سر تا پا يك قایق است. در خطوط تمیز زیبا، در سرعت و دقت و درخشونت شکفت انگیزش، به مفهوم باستانی کلمه، يك کشتی به تمام معناست.

از طرفی، ناوشکن به حدی کوچک است که فرمانده آن تمام خدمه کشتی را شخصاً می‌شناسد. همه چیز آنها را به عنوان يك شخص می‌داند. اسم کوچک و اسم بچه‌هاشان را می‌داند. همین‌طور در دسرهایی که در آن بوده یا ممکن است با آن درگیر شوند. نوعی راحتی در ناوشکن وجود دارد که دلپذیر است. رابطه خوبی بین افراد هست. حالا اگر فرمانده خوبی هم داشته باشد ارزشش را دارد که آدم در آن خدمت کند.

نبرد ناوها را برای وارد کردن ضربه‌ای مرگبار در پشت صحنه

نگه می‌دارند و چنین ضربه‌ای در طول جنگ گاه فقط يك بار اتفاق می‌افتد. رزمناوها، بعد از آن هستند، اما ناوشکن همیشه مشغول است. شاید پرکارترین کشتی يك ناوگان باشد. در يك درگیری مهم پیش‌نازند. نخستین برخورد با آنها صورت می‌گیرد. اسکورت می‌کنند و به هر نبردی می‌شتابند. هر جا که گروهی کشتی باشد، ناو-شکن‌ها پیش از همه قرار دارند. نه مانند نبرد ناوها تفرعن دارند و نه مانند رزمناوها اسقف‌گونه‌اند. به معنای واقعی کلمه کشتی‌اند. و افرادی که در آن کار می‌کنند ملوانند. در هوای سخت، سخت هستند، واقعاً شدید و سخت.

خدمه ناوشکن در زمان جنگ هرگز خسته نمی‌شود، چرا که ناوشکن کشتی ملوانهاست. در چشم به هم زدنی می‌تواند مسیرش را عوض کند. آب، در زیر پاشنه‌اش مانند نیاکارا می‌جوشد. با سرعت سی و پنج گره، پیش می‌تازد، با آبخاری که سرتاسرش را می‌پوشاند. بعد برمی‌گردد و می‌جنگد و درمی‌رود. به عملیات اصلی دست می‌زند، بمباران و منهدم می‌کند. پرکار و خطرناک است. خدمه يك ناوشکن، به خاطر همه این مشخصات، تعلق خاطر پرشوری نسبت به آن دارند. هر فرد کشتی خود را می‌شناسد. نه فقط پست خودش را، بلکه هر اینچ آن را می‌شناسد.

ناوشکن X چنین کشتی‌بی است. از اول جنگ تاکنون، هزاران مایل را طی کرده، بمبارانش کرده‌اند و اژدها به زیرسینه‌اش خورده‌اند. همراه با کشتیهای دیگر جنگیده. فرمانده کشتی مردی است جوان با موهای تیره، و معاون موبورش انگار دانشجو است.



کشتی بی‌غل و غشی است. موتورها، براق، رنگ‌گ کرده و درخشانند. ناوشکن X کشتی کاملاً تازه‌ای است که از پانزده ماه قبل مأموریت خود را شروع کرده. در کازابلانکا، گالا و سالرنو به بمباران دست زده. جزایری را هم گرفته است. طبعاً ترجیح داشت که افسرانش در کشتیهای بزرگتر خدمت کنند، چرا که امکان پستهای بهتری برای آنها بود. اما هیچ خدمه ناوشکنی دوست ندارد جای دیگری ملوانی کند.

ناوشکن X يك کشتی شخصی است. شخصیتی است. بی‌سر و صدا کارش را کرده. صدای کسی را در نیاورده. فرمانده، مردی نرم‌گفتار است. دیگران هم. دستورها به لحنی ابلاغ می‌شود که کسی بخواد در اتاق پذیرایی تقاضای نمک کند. انضباط، دقیق و خدشه‌ناپذیر است. اما دو جاذبه پذیرفته شده. تحمیل از بالا نیست. فرمانده می‌گوید: «خیلیها مجوز رفتن به ساحل را دارند، اولین کسی که مست برگرد، اجازه رفتن به ساحل رو برای همه از بین می‌بره.» خیلی ساده. افراد، هر کس را که آزادی خدمه کشتی را به مخاطره بیندازد، تأدیب می‌کنند. این است که در بازارگشت مرتب هستند و سروقته می‌آیند. در X، موارد بازارداشت بسیار به ندرت وجود داشته است.

وقتی که X در منطقه‌ای جنگی باشد هرگز استراحت نمی‌کند. افراد با لباس می‌خوابند. ایجاد سر و صداهای نعره مانند خشمگین که به معنای «وضعیت عملیاتی» است به منظور پراندن افراد از خواب طراحی شده. سر و صداهای شبیه سایش فلز لکوموتیو است. واکنش

نسبت به آن فوری است. در راهروها پاها به‌طور درهم و برهم پیش می‌روند و تلق تلق روی نردبانها شروع می‌شود و ظرف چند ثانیه X آماده جنگیدن است. با مردان مجهز و سلاحهای آماده. ضدهوایی‌ها به آسمان چشم دوخته‌اند و تیربارهای پنج اینچی هم که می‌توانند به طرف آسمان شلیک کنند.

در کمتر از يك دقیقه، مردان قوز کرده و کلاخود به سر، سر پسته‌های خود می‌روند. شتاب و جار و جنجالی در کار نیست. صدها بار این کار را انجام داده‌اند. بعد کلمه‌ای نرم، از طرف پل فرماندهی داخل يك تلفن، X را به ازدهای آتشین‌دمی تبدیل می‌کند. هزاران کیلو فولاد در زمانی بسیار کم به بیرون پرتاب می‌شود.

مسللهای بزرگ خودکنترل این ناوشکن از دیدنی‌ترین چیزهای آن است. از روی پل هدف‌گیری می‌کنند و آتش می‌گشایند. تاکتون، برجک و خود مسله‌ها، فلز مرده سنگینی بیش نبودند، اما ناگهان زنده می‌شوند. برجک به هر سو می‌چرخد، اما این مسله‌ها هستند که انگار زنده‌اند، با تعادل و لرزان هوا را می‌شکافند. همچون شاخکهای حشره‌ای گوش به‌زنگ و بویاب هدف، می‌لرزند. یکباره آرام می‌گیرند و بعد بی‌درنگ غریو آنها شروع می‌شود. گلوله‌ها جاری می‌شوند. گلوله‌های رسام، پیش از آنکه بسوزند، گویی تماماً شناورند. مسله‌ها می‌لرزند و باز هم گلوله‌ها در می‌روند. مانند مارهای زنگی می‌ایستند تا نیش بزنند. به این دلیل به نظر می‌رسد که زنده‌اند. دیدنش هراس انگیز است.

## گروه خشن

۱۹۴۳. زمانی که طرح اشغال يك ایستگاه رادار آلمانی، در يك جزیره ایتالیایی، در مدیترانه غربی ریخته شد چهل چترباز آمریکایی مأمور این کار شدند. چهل سرباز و سه افسر. از نقطه‌ای در آفریقا به پایگاه دریایی آمدند. نگفتند از کجا، اما شب هنگام از راه رسیدند و صبح در کلبه فلزی پیش ساخته‌ای خوابیدند. گروهی سخت و خشن. اونیفورمه‌هایشان نه تازه بود و نه برای چنین مأموریتی مناسب. ژاکتهایی با جیبهای متعدد و شلوارهای زبر کرباس که در اثر شستها و خشک کردن‌های زیاد در آفتاب داغ، سفید شده بود و گوشه و کنارشان نخ‌نما بود.

افرها، دو ستوان و يك سروان، لباسی متمایز از لباس افرادشان نداشتند. ماه‌ها بدون سردوشی بودند. سروان دونوار چسب‌دار روی دوشش چسبانده بود، فقط برای این که نشان دهد سروان است. یکی از ستوانها، يك نوار روی دوش داشت و دومی تکه پارچه زردی به عنوان درجه روی دوش لباسش دوخته بود. دو ماه بود در صحرا زندگی می‌کردند و جایی نبود که از این خورت و پرتها بخرند و روی شانه‌های خود بچسبانند. از زمانی که آموزش خود را در ایالات متحد تمام کرده بودند هنوز از هواپیما نپریده بودند، ولی آموزش سخت و محکم بدن‌هایشان باعث شده بود در صحرا دوام بیاورند.

هیچ چیزی به نشانهٔ تجمل همراه نداشتند، گاهی سیگارشان

تمام می‌شد و دیگر حتی یکی گیرشان نمی‌آمد. اغلب، هفته‌ها باجیره صحرایی می‌ساختند. مدت زیادی بود که مزه‌خوابیدن در رختخواب را، هر چند در کلبه‌ای، از یاد برده بودند. همه، شکل هم بردند، شاید ظاهر مشخص همه چترها این طور باشد. چشمها گشاد بود و بیشتر خاکستری یا آبی. موها کوتاه و تقریباً تراشیده بود که حالت تخم مرغ را به کله‌هاشان می‌داد. گوشه‌ها انگار بکراست توی کله‌هاشان فرو رفته بود. شاید به خاطر این که موها را تراشیده بودند. پوست که از آفتاب صحرا سوخته و سیاه بود باعث می‌شد چشمها و دندان‌هاشان خیلی روشن به نظر آیند. لبهاشان در اثر تابش ماهها آفتاب خشن و سفید شده بود.

شگفت‌ترین چیز در آنها حالت سکوت و رفتار خوب پر-آزمشان بود. صداشان چنان نرم بود که به زحمت شنیده می‌شد. فوق‌العاده مؤدب بودند. افسران از ته دل فرمان می‌دادند. از خشکی متداول انضباط نظامی خبری نبود. به نظر می‌آمد که افکارشان شبیه هم است، چرا که اصولاً دستورهای کمی لازم بود. وقتی که قرار می‌شد کاری انجام دهند، مثلاً حرکت یا حمل بار و بنه و مهمات، مانند اجزای يك ماشین کار می‌کردند. به نظر می‌رسید که هیچ کس سریع نیست، اما هیچ حرکتی بیهوده نبود و کار با سرعتی بساور نکردنی انجام می‌شد. وقت را برای سلام‌دادن تلف نمی‌کردند. يك فرد، وقتی می‌خواست با افسر مافوقش صحبت کند یا وقتی که مورد سؤال قرار می‌گرفت، ادای احترام می‌کرد.

این چترهاها تجهیزات چنان کم داشتند که نمی‌توان آن را

تصور کرد. چند تایی تفنگ و مسلسل تاسمون، و کارابینهای نو برای افسران. علاوه بر آن، هر فرد يك كارد و چهار نارنجك دستی داشت که رنگ زرد به آنها زده بودند. اما نارنجكها از خیلی وقت پیش همراه آنها بود، به طوری که رنگ زردشان تقریباً از بین رفته بود. تفنگها را بارها و بارها تمیز کرده بودند، طوری که پوشش سیاه آنها جای جای از بین رفته بود و فلز روشن، می درخشید. پرچمهای کوچک آمریکا که برشانهاشان دوخته بودند، در اثر تابش خورشید و شستن زیاد لباسهاشان، رنگ و رو رفته بود. هیچ گونه تجهیزات اضافی نداشتند. فقط آنچه که نشان بود و آنچه را که می توانستند حمل کنند به همراه داشتند. ظاهرشان به گونه ای حاکی از کار آبی فراوان بود.

صبح، افسران به تالار سخنرانی آمدند تا دستورهای لازم را در زمینه ماهیت عملیات بگیرند، با کمرویی داخل تالار شدند. پشت میز زمخت و دراز جا گرفتند. افراد نیروی دریایی نقشه‌هایی توزیع کردند و جزئیات عملیات تشریح شد. بخشی از نقشه‌ها روی يك تخته سیاه بزرگ مقابل دیوار نصب شده بود.

جزیره مورد نظر «ونتوته» بود؛ يك ایستگاه رادار که تمام اقیانوس حوزه شمال و جنوب ناپل را زیر نظر داشت. رادار، سال آلمانها بود ولی تصور می رفت که تعداد کمی از آلمانها در آنجا باشند. دو یست سیصد تفنگدار در آنجا بودند که تازه معلوم نبود حاضر به جنگیدن هستند یا نه. همچنین تعدادی زندانی سیاسی در جزیره بودند که باید آزاد می شدند. بعد، جزیره باید به وسیله چتر-

بازها حفظ می شد تا گروهی از افراد بتوانند به ساحل برسند.  
سه افسر، با چشمهای باز به تخته سیاه توجه داشتند و گهگاه  
درسکوت به همدیگر نگاه می کردند. وقتی که بحث تمام شد سروان  
نیروی دریایی گفت: «فهمیدید؟ سؤالی نیست؟»

فرمانده چتربازها نقشه جزیره را که روی تخته سیاه بود  
بررسی کرد. به نرمی پرسید: «تو بخانه هم دارند؟»  
«بله، چند تایی آتشبار ساحلی هست. اما اگه بخواند از آنها  
استفاده کنند، ما با تیر بارهای دریایی جواب می دیم.»

«اوه، بله، می فهمم. امیدوارم ایتالیاییها دست از پا خطا نکنند.  
منظورم اینه که نخواند به ما تیر اندازی کنند.» صدایش شرم آگین  
بود.

يك افسر نیروی دریایی به شوخی گفت: «افراد شما نمی خواند  
بجنگند؟»

فرمانده گفت: «این طور نیست. ما خیلی وقت تو صحرا  
بودیم. افراد ما مثل اسفند رو آتش اند. اگه به آنها شلیک بشه، ممکنه  
خیلی خشونت به خرج بدنند.»

جلسه تعطیل شد و افسر نیروی دریایی از چتربازها دعوت  
کرد تا با افراد نیروی دریایی، در ناهارخوری، ناهار بخورند.

فرمانده گفت: «عذر می خوام، باید بریم پیش بچه ها. آنها  
دوست دارند بدونند که می خوایم چه کار کنیم. می خوام این نقشه رو  
با خودم ببرم و اونو براشون تشریح کنم.» با پوزش مکشی کرد و  
افزود: «می دونید، آنها دلشون می خواد بدونند.» سه افسر از پشت میز

برخاستند و بیرون رفتند. افرادشان در کلبهٔ پیش ساخته بودند. فرماندهٔ خشن و ستوانهاش از خیابان گذشتند. نور آفتاب چشمه‌اشان را می‌زد. داخل کلبهٔ پیش ساخته شدند و در را بستند. مدتی دراز در آنجا ماندند و عملیات را برای چهل مرد تشریح کردند.

### ونتو تنه

۳ دسامبر ۱۹۴۳. یگانهای عملیاتی دریایی فراملافا تشان را، در دریا، هنگام گرگ و میش تعیین کردند و آرایش و سازماندهی‌شان را با سرعتی هماغنگ کردند که موقع افول ماه در جزیرهٔ ونتوتنه باشند. مأموریت آنها، اشغال جزیره و گرفتن راداری بود که آلمانها در آنجا داشتند. ماه، خیلی بزرگ بود و اصلا درست نبود که ساکنان جزیره بدانند چه نیرویی در مقابل آنهاست. لذا، تا هنگامی که تاریک نشده بود، کوششی برای حمله صورت نمی‌گرفت. نیروی عملیاتی با آرایش ویژه حرکت می‌کرد و آهسته روی دریای آرام پیش می‌رفت. روی یکی از ناوشکن‌های عملیاتی، چتربازانی که قرار بود دست به حمله بزنند، روی عرشه نشستند و به ماه نگاه کردند. کمی ناآرام به نظر می‌آمدند. پس از آموزش فرود از آسمان، این نخستین عملیات دریایی آنان بود. شاید احساس شایستگی آنها مورد بی-حرمتی قرار گرفته بود.

نیروی هوایی در سراسر ساحل ایتالیا حمله می‌کرد. نیروی دریایی می‌توانست شعله‌هایی را که بر زمین می‌بارید و انفجار و

خطوط گلوله‌های رسام را که پیش می‌رفتند، ببیند. اما ساحل بیش از آن شلوغ بود که کسی بخواند به نیروی کوچک دریایی، که به طرف شمال می‌رفت، اهمیتی بدهد.

زمان بندی دقیق بود. ماه قبل از آنکه غروب کند، حسابی قرمز شد، و به محض آنکه افول کرد پشته بلند جزیره در مقابل چهره ماه جلوه کرد. وقتی که ماه فرو نشست، تاریکی چنان عمیق بود که آدم نمی‌توانست کسی را که شانه به شانه اش ایستاده ببیند. هیچ نوری در جزیره نبود. جزیره سه‌سالگی می‌شد که در خاموشی بود. وقتی نیروی دریایی مواضع خود را تعیین کرد، يك قايق کوچک مجهز به بلندگو، به طرف ساحل پیش خزید. در پانصد یاردی ساحل بلندگو را به طرف شهر خاموش به کار انداخت و صدای ترسناکی بیانیته‌اش را خواند.

بلندگو گفت: «ایتالیایها! وقتشه که تسلیم بشید. ما بانروی زیادی آمده‌ایم. متحدان آلمانی، شما را رها کرده‌اند. پانزده دقیقه فرصت دارید که تسلیم شید. به علامت تسلیم، سه نور سفید بفرستید هوا، بعد از پانزده دقیقه، آتش می‌کنیم. يك بار دیگر تکرار می‌کنم.» اطلاعاتیه بار دیگر خوانده شد. «سه نور سفید به علامت تسلیم...» و پس از آن، شب، آرام بود.

روی پل فرماندهی يك ناوشکن، افسران به تاریکی سمت جزیره زل زدند، روی زرده‌های کشتی، افراد توی تاریکی را نگاه کردند. افسر عملیات به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت. شب، چنان تاریک بود که صفحه روشن آن را می‌شدش پانزده سوت دید. مسئول



تیربار، اطلاعات مربوط به آتش را آماده داشت. تمام مساسلها روی جزیره میزان شده بودند. دقیقه‌ها، کند می‌گذشت. هیچ کس دلش نمی‌خواست روی شهر آتش کند و انفجار عظیم باعث ویرانی زیاد در جزیره تاریک شود. اما دقیقه‌ها به نحو پایان ناپذیری کند پیش می‌رفتند. ده، یازده، دوازده. عقربه‌های درخشان سبز، بر صفحه ساعت مچی، پیش می‌رفتند. فرمانده کلمه‌ای در تلفن گفت و بعد صدای جیر جیری آمد و در اتاق نقشه لحظه‌ای باز و بعد بسته شد. آنگاه، همچنان که عقربه دقیقه شمار به چهارده رسید، سه راکت سفید از سمت جزیره اوج گرفتند. بالا رفتند و با تنبلی پیچ خوردند و فرو افتادند. بعد انگار کافی نبوده باشد، سه تای دیگر هم پرتاب شدند. فرمانده از سر آسودگی آهسی کشید و دوباره در تلفنش چیزی گفت. تمام کشتی انگار نفسی به راحت کشید.

در اتاق افسران، فرمانده نیروی ویژه عملیاتی بر لبه میزی نشست. لباس خاکی به تن داشت، پیراهنش باز بود و آستینهایش را بالا زده بود. کسلا خود به سرداشتی و یک مسلسل تامسون جلوش روی میز بود. گفت: «می‌رم و تسلیم شون می‌کنم.» اسم پنج نفر را برد که با او بروند. به افسر عملیاتی گفت: «به محض اینکه آنها رو بگیرید و توقایق بندازید، چتر بازها سر می‌رسند. قایق رو بکشید پایین.»

عرشه خیلی تاریک بود. آدم باید کورمال پیش می‌رفت. لنگر-کشهای قایق خوردند، همان طور که همیشه موقع عملیات این گونه است. یک دسته از افراد، قایق را پایین انداختند و آن را هم-

سطح عرشه نگه داشتند تا افراد بتوانند سوار شوند. در قایق يك سکاندار و يك مهندس بودند. پنج افسر، مسلح به مسلسل‌های سبک، از نرده بالا رفتند و توی قایق جا گرفتند. هر کدام يك خشاب در مسلسل و خشابی هم در فشنگدان داشتند. قایق پایین تر رفت و به محض آنکه با آب تماس پیدا کرد، مهندس، موتور را روشن کرد. بعد قایق جا کن شد و به طرف ساحل پیچید. بیشتر کمدار راه اندازی قایق بر اساس حدس و گمان بود، چرا که ساحل را نمی‌شد دید. فرمانده به افرادش گفت: «پیش از آنکه تصمیم‌شونو عوض کنند، باید وارد بشیم و آنها رو خلع سلاح کنیم. نمی‌شه گفت اگه وقت داشته باشند چه کار می‌کنند. اصلاً فرصت ندید. اگه کسی کوچک‌ترین علامتی از مقاومت نشون داد شلیک کنید.»

قایق به سوی ساحل تاریک پیش خزید. موتورهای خاموش و آرام بودند.

۶ دسامبر ۱۹۴۳. زمانی فرا می‌رسد که در يك عملیات عنصر شناس چنان اهمیت می‌یابد که بعداً به آدم احساس وحشت دست می‌دهد. هجوم پنج نفر در يك قایق به جزیره و نوتونه از آن جمله بود. آنها می‌دانستند که خدمه يك رادار آلمانی در جزیره به سر می‌برند، اما نمی‌دانستند تعدادشان هشتاد و هفت نفر است، آن‌هم، سر تا پا مسلح به مسلسل‌های خودکار. نمی‌دانستند که برای شش هفته آخر مهمات و آذوقه ذخیره کرده‌اند. تمام آنچه که افراد داخل قایق شکاری می‌دانستند این بود که آن شب به نشانه تسلیم سه شعله سفید به هوا

برخاسته بود.

بندر اصلی و نتوتنه، خلیج باریکی است که رو به رویش تخته سنگی به شکل آمفی تئاتر هست. شهر، روی این صخره نیمه مدور، بلندتر از سطح آب بنا شده. سمت چپ این خلیج کوچک اسکله ای است و جلو آن موج شکنی که به ساحل وصل نیست و به خاطر جلوگیری از درهم شکستن اسکله به هنگام توفان احداث شده. سمت چپ اسکله، خلیج کوچک دیگری است خیلی شبیه یک بندر واقعی؛ گو اینکه به هیچ وجه بندر نیست.

قایق شکاری، با پنج سرنشین، به جزیره تاریک نزدیک شد و هنگامی که به ساحل رسید، فرمانده به سرعت چراغ زد و نور، خلیج عمیق را نشان داد. فکر کرد اینجا بندر است و قایق کوچک به آسانی در آن پهلو گرفت. بعد دوباره چراغ زد و آن را دور گرداند. تازه آن وقت فهمید که اینجا خلیجی کاذب بود، نه بندری واقعی.

قایق، سروته کرد و دو باره راه افتاد و خیلی زود به محلی رسید که شکل یک دیوار شنی فرو رفته در آب بود. بار دیگر چراغ زدند. اینجا یک موج شکن بود. قایق دوباره پیش رفت، اما تا حالا نزدیک ده دقیقه صرف این کارهای جزئی شده بود. بسار سوم که امتحان کردند، موفق شدند. قایق کوچک، مدخل بندر واقعی را پیدا کرد و توی آن سرک کشید. درست به محض آنکه قایق شکاری داخل بندر شد، صدای انفجاری از پشت موج شکن شنیده شد. پشت سرش، صدای پاهایی که می دوید به گوش رسید و بعد از نوك صخره، انفجار بزرگ دیگری و بعد انفجارهای پی در پی بیشتری در

پشت تپه.

جزیره‌ش روی کاری نمی‌شد کرد. قایق شکاری، داخل اسکله شیرجه رفت و پنج مرد به بیرون جهیدند: پشت موج شکن يك قایق گشتی آلمانی بود و کنار آن سربازی آلمانی ایستاده بود. در همان موقع، يك نارنجك دست ساز را به سمت قایق گشتی آلمانی انداخته بود تا آن را منهدم کند. یکی از افسران آمریکایی به طرف او دوید. سرباز آلمانی با حرکتی تند تپانچه لاگنر خود را در آورد و انداخت توی آب و بعد هر دو دستش را روی سر گذاشت. نور موجی يك نورافکن قوی دوره‌اش کرد. افسر او را گرفت، هل داد توی قایق و انداخت زیر پای مهندس قایق.

آنگاه صدای ایتالیاییها که داشتند فریاد می‌زدند: «تسلیم، تسلیم!» از بالای تپه به پایین می‌رسید. گروه گروه به‌طور نا مرتب نزدیک می‌شدند و تفنگ‌هایشان را روی زمین می‌ریختند. فرمانده، به نقطه‌ای در بارانداز اشاره کرد و گفت: «اینها رو بریزید اینجا. هر چیزی هم همراه دارید، در آرید و همونجا بریزید.»

نور چراغها با خطوطی متقاطع پیاده‌شدن آنها را نشان می‌داد. وقتی تفنگداران ایتالیایی، سلاح‌هایشان را می‌آوردند و آنها را کپه می‌کردند، پنج آمریکایی شانه به شانه هم، با مسلسل‌های آماده ایستاده بودند. به نظر می‌آمد که تك تکشان گیج و خوشحال و ترسیده‌اند. مردم داشتند جمع می‌شدند که آمریکاییها را ببینند، ولی همان وقت پوزة زشت مسلسل‌های تامسون آنها را عقب نشاندهیچ تضمینی نبود که آدم بخواهد خودش را جای آن پنج مرد که آشکارا در مقابل

دویست و پنجاه مرد صفی تشکیل داده بودند قرار دهد؛ هر چند، طرف تسلیم شده باشد.

همه ایتالیاییها حرف می زدند. هیچ کس گوش نمی داد. هیچ کس نمی خواست گوش بدهد. بعد، قیافه متمایزی با پیجامه صورتی به تن - پیرمردی خاکستری مو - در حالی که صف را می شکافت جلو آمد. از میان بچه‌چه و داد و فریاد تفنگداران ایتالیایی بیرون آمد و گفت: «من، انگلیسی حرف می زنم.» یکبارہ داد و فریاد فرونشست. پرتو روشنی، به دقت، روی حلقه چهره‌ها افتاد. پیر مرد گفت: «من، سه سال در اینجا زندانی سیاسی بودم.» به دلیلی، قیافه او در پیجامه صورتی خنده دار نبود. به رغم آنکه لباسش نامتناسب می نمود، ابهتی داشت.

فرمانده پرسید: «آن انفجارها چی بود؟»

پیر مرد گفت: «آلمانها هشتاد و هفت نفرند. وقتی شما وارد بندر شدید، آماده بودند به طرف شما تیراندازی کنند. اما شما وقتی يك عده رو توی بندر کاذب وعده بیشتری رو روموج شکن پیاده کردید آنها فکر کردند که محاصره شده اند. این بود که عقب نشستند. موقع عقب نشینی پشت سرشون رو منفجر می کردند.»

فرمانده می خواست بگوید: «ما کسی نیرو پیاده کردیم؟» بعد ناگهان حرفش را خورد و گفت: «آه، بله، می فهمم، بله، وقتی که نیرو پیاده کردیم.» یکی از افسران تکانی خورد و به طرف فرمانده چشم غره رفت.

گفت: «چه خوب بود آن چتر بازها همین حالا سر می رسیدند.»

فرمانده جواب داد: «مهم نیست.» بعد با پیر مرد پیجامه پوش به حرف زدن ادامه داد. «آلمانها، کجا می خواند برند؟»

«آنها می خواند برند به ایستگاه رادار خودشون تا اونو منهدم کنند. چند تا سنگر و اون تپه دارند. فکر کنم بعدش برند پشت آن سنگرها.» در همین لحظه، انفجار بسیار بزرگی رخ داد و آتشی پشت تپهها روشن شد. آتشی که لنگرگاه کوچک و مدخل خلیج را خیلی خوب روشن می کرد. پیر مرد گفت: «باید ایستگاه رادار باشه. آنها خیلی مجهزند. خیلی بد شد که افراد شما اول آنجا رو نگرفتند.»

فرمانده گفت: «آره، همین طوره.»

ایتالیاییهای بیشتری از تپه پایین آمدند و سلاحهاشان را تحویل دادند. انگار خیلی خوشحال بودند که ازدست آنها خلاص می شوند. آشکوار بود که هیچ گاه علاقه زیادی به سلاحهاشان نداشته اند.

در بارانداز پنج آمریکایی نگران ایستاده بودند و مسلسلها هاشان را محکم گرفته بودند. چشمهاشان میان ایتالیاییها بی قرار حرکت می کرد. نور آتش ساختمانهای در حال سوختن روی تپه، سایه های عمیقی به پشت خانه های بارانداز می انداخت.

فرمانده آهسته گفت: «کاشکی آن چتر بازها می رسیدند. اگه «جریها» بفهمند ما فقط پنج تاییم، آنوقت گندکار در می آد.»

بعد، صدای موتور قایق به گوش رسید و فرمانده از سرخاطر جمعی لبخندی زد. چهل و سه چتر باز به طرف ساحل می آمدند. گفت: «سکاندار، به آنها علامت بده، نشان بده باید بیان کجا.»

۸ دسامبر ۱۹۴۳. پنج مردی که با ناوشکن آمده بودند، نگران، با پنج شانس مختلف به طرف اسکله جزیره ونتونه، که الله بختکی اشغالش کرده بودند، حرکت کردند. چتر بازها هنوز نرسیده بودند. نشانی از ناوشکن پهلو گرفته در ساحل نبود. هر دقیقه به نظر يك ساعت می آمد. شهر تارک روی صخره، در دست تیر اندازان فرضی بود؛ و آن سوی تپه، آلمانها، عقب نشسته بودند و در عقب نشینی، تأسیسات دیگری را هم منفجر می کردند. آنها نمی دانستند آمریکاییها چند نفرند - پنج تا بیشتر نبودند. اما آمریکاییها تعداد آنها را می دانستند. هشتاد و هفت نفر بودند. این موضوع خیلی به نفع آمریکاییها بود. اگر آلمانها تعداد آمریکاییها را می دانستند، کار اینها زار بود.

اگر تنها باشی و ندانی که چه وقت از توی تاریکی به طرفت شلیک می کنند، انگیزه فوریت حرکت کردن است. ضمن آنکه احتیاط می کنی نوری پشت سر به جا نگذاری، دستپاچه این ور و آن ور می روی. این حرکت بی هدف، چه بسا بدترین کاری است که آدم انجام می دهد. طبق نظر «کاپا» که در جنگهای زیادی شرکت داشته و از همه کسانی که زنده مانده اند به ما نزدیک تر است (البته کسی نمی داند چطور تا حالا زنده مانده) کاری که باید کرد، به هیچ وجه حرکت نیست. به این دلیل که اگر آرام در تاریکی بنشیند کسی نمی داند کجا هستی. تنها با راه رفتن است که موضع خودت را لو می دهی. به اعتقاد او، زیر گلوله بهاران بهترین کار این است که آرام بنشیند تا جهت تیر اندازی را بفهمی. این کار دشوار است اما

احتمالاً درست است. دلیلش این است که «باب کاپا» هنوز زنده است. اما در این گونه مواقع، غریزه آدمی حکم می‌کند که حرکت مغشوشی داشته باشد و محلی را که در آن است مرتباً ترك کند. اما بدتر از هر چیز، به جا گذاشتن روشنایی در پشت سر است. انگار پشت آدم دارد می‌سوزد. آدم در تصورش می‌تواند ببیند که چه هدف قشنگی است برای آن که او را می‌پاید. آدم، هدف خوبی است و آن سایه سیاه بزرگی که پیشاپیش آدم است هدف خوبی است.

در دنیا چیزی کشارتر از زمان ذهنی وجود ندارد. هیچ‌راهی نیست بفهمیم چقدر طول کشید تا آن چهل و سه چتر باز به ساحل رسیدند. شاید نیم ساعت بود، شاید هم سه ساعت. احتمال دارد چهل و پنج دقیقه طول کشیده باشد. جزیره تاریک دشمن خو، و آب تاریک روبه‌رو، آرامش خاطری نمی‌دادند. سرانجام، پس از زمانی بی‌پایان، مهمه راز آلود موتورها به گوش رسید. بعد، بازی کوچک نور بود در تاریکی. قایق، احتیاج به راهیابی داشت. یکی از افسران بارانداز، روی شکم دراز کشید و به جان‌پناه سنگی تکیه داد و با چراغ قوه چراغ زد، طوری که در جزیره دیده نمی‌شد. در فاصله‌های زمانی معین، چراغش را روشن می‌کرد تا قایق را هدایت کند. قایق، ناگهان از درون تاریکی سربر کشید: از درون سیاهی قیرگون شب بی‌صدا پیش خزید و آهسته در مقابل بارانداز پهلو گرفت. از آن قایقهایی بود که اگر اسمش را بنویسم نیروی دریایی سانسورش می‌کند. اما مهم این است که چهل و سه چتر باز سوار آن بودند. مثل اینکه به کناره سرازیر شده بودند. خیلی ساکت می-



نمودند. فرمانده آنها بی‌درنگ شروع به کار کرد. هنوز يك دقیقه نشده چند تانگهبان به ساحل فرستاد. آنها به طرف تپه پیش خزیدند تا پیشروی به سوی بندر را پشتیبانی کنند. برخی داخل شهر شدند، مسلح به تفنگ و نارنجک، برپام ساختمانها موضع گرفتند. بعضی دیگر در ساحل ماندند تا مراقب رفت و آمد در دریا باشند. در ضمن، تخته پل کوچکی روی ساحل بود. در تاریکی آذوقه را به بار انداز آوردند. در این میان، غرش هواپیمایی بر فراز سر شنیده شد. فرمانده چتربازها دستور کوتاهی داد و افراد استتار کردند. هواپیما، آهسته دور شد و به محض آنکه دوباره به ساحل نزدیک شد ناوشکن شروع به عمل کرد. مانند آتش بازی، که پیشترها در جشن چهارم ژویه می‌کردند، پر آتش بود. گلوله‌های رسام، مثل فواره، از توی ناوشکن به هوا بر می‌خاستند. بعد دوباره تاریک شد. هواپیما رفته بود.

بارگیری ادامه داشت. تا اینکه انبوهی از اجناس روی بار-انداز جمع شد. قوطیهای جیره ارتشی، جعبه‌های مهمات و مسلسل، و کیسه‌خواب‌های سبک. چتربازان هیچ چیز تجملی با خود نیاورده بودند. هیچ نگاه نداشتند. نیازهای عمده آنها غذا و مهمات بود. به ندرت چیز دیگری لازم داشتند. اما آب هم آورده بودند. در آن دبه‌های دسته‌دار که برای آب و بنزین به کار می‌رود. و نتوتنه، آب ندارد. در گذشته، از خماك اصلی، با تانکر آب آورده می‌شد. آب خود محل، در ماه‌های بارانی، توی آب انبار نگهداری می‌شد.

وقتی که باروبنه را خالی کردند، سه افسر چترباز و افسران دریایی در يك ساختمان سنگی داخل اسکله، جمع شدند. فانوسی

برقی کف اتاق بود و درها و پنجره‌ها را چنان کیپ کرده بودند که هیچ پرتونوری نمی‌توانست به بیرون بترآود. چهره‌ها از زیر روشن بود. چهره‌هایی پرتلاش، با عضلات آرواره که سفت بود. نقشه‌ها را دوباره آوردند.

فرماندهٔ چتربازها گنت: «من نمی‌خوام تو تاریکی افرادم رو با یک نیروی بزرگتر درگیر کنم. آلمانها حالا دیگه سنگربندی کرده‌ند. تا صبح حرکت نمی‌کنم. مافقط نصف آنهایم. تازه، تو پخانه هم نداریم.»

یک افسر گفت: «شاید، شاید بتونیم باهاشون حرف بسزیم. چندتا از ایتالیاییهارو بیاریم و ببینیم چه کار می‌تونیم بکنیم. آلمانها نمی‌دونند ما چندتا هستیم یا چندتا کشتی داریم. یک خورده راجع به این قضیه فکر کنیم. خیلی خوبم می‌شه باهاشون حرف زد.»

فرمانده پرسید: «چه جوری؟»

«خب، به من اجازه می‌دید صبح با یک پرچم سفید برم پیش-

شون؟»

«دخلتو درمی‌آرنده.»

«می‌ذارید یک امتحانی بکنم؟»

«خب.»

«شاید هم از دردسر بیشتر بشه جلوگیری کرد - قربان.»

«ما نمی‌تونیم افسرامونرو از دست بدیم.»

«شما منو از دست نمی‌دید. فقط اجازه بدید.»

فرمانده، مدتی دراز نگاهی کرد و بعد لبخند ظریفی زد و

سرش را به نحو نامحسوسی پایین آورد.

۱۰ دسامبر ۱۹۴۳. ستوان، آهسته، به طرف مواضع آلمانها که روی تپه بود پیش رفت. پرچم سفیدش را بالای سر گرفته بود. پرچم سفید، يك حوله حمام بود. همچنان که پیش می رفت اندیشید که چقدر ابله است. تمام تلاشش را کرده بود. شب پیش، وقتی که برای امتیازات بالارفتن و کوشش برای ترغیب آلمانها به تسلیم، دلیل می آورد، نمی دانست کار به این شکل در می آید. نمی دانست که چه تنها وی - پناه خواهد بود.

چهل چتر باز در برابر هشتاد هفت «جری»؛ البته «جری» این موضوع را نمی دانست. ستوان امیدوار بود که «جری» نفهمد این تمام نیروی آنهاست. صبح زود بود و آفتاب هنوز بالا نیامده بود. امیدوار بود آنها بتوانند پرچمش را ببینند. در روشنایی صبح ممکن بود قابل دیدن باشد. همان طور که به طرف بالای تپه می رفت. تا آنجا که امکان داشت از جای بازمی گذشت.

می دانست که چهل چتر باز پشت سراو به پیش می لولند و پیش می خزند. استتار می کنند و همواره در وضعی هستند که اگر چیز نا-جوری پیش بیاید بتوانند به حمله دست بزنند و شانس غافلگیر کردن آلمانها را برای خود نگه دارند. می دانست که دوربین صحرایی فرمانده، روی مواضع آلمان میزان است، منتظر هر گونه پیشامدی. فرمانده گفته بود: «اگه به طرف تو تیراندازی کردند، کنده بزن و آروم و ایستا. ما، تورو زیر پوشش می گیریم، بعدش می تونی

«دربری»

ستوان می‌دانست که اگر زخمی شود و کشته نشود، می‌تواند بعد از زخمی شدن، شلیک را از پشت سرش بشنود. اما اگر از سر زخمی شود نمی‌تواند بشنود یا چیزی احساس کند. امیدوار بود، اگر اتفاقی پیش آید، به آن شکل باشد. پاهاش گویی کرخت و سنگین بود. به زیر پا نگاه کرد. سنگهای کوچک مسیر را دید. آرزو کرد کاش می‌توانست روی زانو بیفتد و بفهمد آنها چه جور سنگهایی هستند. عطش بی‌پرده‌ای داشت برای خارج شدن از مسیر. در سینه اش سوزشی بود. انگار آماده دریافت گلوله است. گلوش سفت بود، مانند وقتی که یک بار سعی کرده بود در دانشکده خطابه‌ای بخواند.

قدم به قدم نزدیک شد. نشانی از آلمانها نبود. ستوان دلش می‌خواست به عقب نگاه کند و ببیند که آیا چترسازی در دیدرس هست یا نه؛ اما می‌دانست که آلمانها ممکن است دوربینهاشان را روی او میزان کرده باشند و او آنقدر نزدیک بود که آنها بتوانند حالت چهره‌اش را ببینند.

سرانجام همه چیز سریع و طبیعی پیش آمد. داشت از روی توده‌ای از صخره‌ها می‌گذشت که صدای خشنی به او دستور داد. سه آلمانی بودند، مردانی جوان سال. تفنگهاشان را به طرف شکم او نشانه گرفته بودند. ایستاد و به آنان خیره شد و آنها به پشت سر نگاه کردند. فکر کرد آیا چشمهای خودش هم مثل چشمهای آنها گشاد است یا نه. آنها، مکثی کردند و بعد صدای خشنی از بالاشنیده

شد. «جری»ها ایستادند و قبل از آنکه به طرف او بروند به سرعت به پایین تپه نظر انداختند. بعد، چهارتایی به طرف یکدیگر رژه رفتند. به نظر ستوان، کمی مضحك بود. مانند بچه‌های کوچکی بودند که در يك كوجه قدم رو می‌رفتند تا به انبار هیزم «کانر» حمله کنند. حوله حمام خودش هم که روی ترکه‌ای نصب شده بود، مضحك به نظر می‌رسید. فکر کرد: «بسیار خوب، به هر حال اگر آنها منو بزنند، بچه‌های ما این سه‌تارو می‌گیرند.» در خیال، آمریکاییهای کلاهخود به سر را می‌دید که از میان مگسک تفنگ‌هایشان، این جریان کوچک را می‌بینند.

پیش رو، ساختمان سفید سنگی کوچکی بود، اما «جری» بیش از آن زرنگ بود که توی آن ساختمان باشد. خندقی پشت ساختمان بود و به سوراخی شبیه به يك چاله خمپاره منتهی می‌شد.

سه افسر در چاله با او رو به رو شدند. لباس آبی غبارآلودی نشان بود و کلاه‌های قشنگ «لوفت و افه»، با عقابها و صلیب شکسته‌های نقره‌ای، به سر داشتند. مهندس الکترونیک بودند، از نیروی زمینی برای نیروی هوایی آلمان. بی آنکه حرفی بزنند با او مواجه شدند. گلوش چنسان خشک شده بود که يك لحظه نتوانست شروع کند. همه آنچه که توانست راجع به آن فکر کند، يك میز سبز بود؛ «جری» سه تا دو داشت و ستوان دو تا سه. می‌دانست آنها چیزی بیشتر ندارند. اما آنها برگ برنده او را نمی‌دانستند. فقط امیدوار بود که نفهمند. چون همه آنچه که او داشت، همان جفت سه بود.

سروان آلمانی نگاه دقیقی به او کرد. ولی چیزی نگفت.

ستوان پرسید: «انگلیسی بلید؟»

«بله.»

ستوان، نفس عمیقی کشید و قطعه‌ای را که تمرین کرده بود گفت. «احترامات سرهنگ را بپذیرید قربان. دستور دارم از شما بخواهم که تسلیم شوید. بیست دقیقه دیگر رزمناوها راه می‌افتند، مگر اینکه بعد از تسلیم شما، دستور چیز دیگری باشد.» متوجه شد که چشم‌های «اوبرلیو-تنانت» بی اختیار به طرف دریا نگاه کرد. ستوان، آن طور که بر نامه‌اش بود تشریفات را کنار گذاشت. گفت: «معطل چی هستید؟ ما همه شماره می‌کشیم. ششصد نفر تو ساحل داریم و رزمناوهایمان چون می‌دن برای اینکه به شما شلیک کنند. فایده‌اش چیه؟ شما چندتا از مارو می‌کشید، ما همه شماره می‌کشیم. چرا سلاحهاتونو نمی‌اندازید پایین و نمی‌آید؟»

«اوبرلیو-تنانت» به چشم‌های او زل زد. او همان نگاه را به میز سبز انداخته بود. همان نگاه توی چنته خالی یا پر. نگاه نوسان داشت. تسلیم شدن یا نشدن. شدن یا نشدن. مکشی که قرن‌ها طول می‌کشید. و بعد سرانجام سروان آلمانی پرسید: «با ما چه رفتاری می‌کنید؟»

ستوان گفت: «به‌عنوان اسیر جنگی طبق قرارداد هاگ.»  
نوسید، سعی کرد چیزی در چهره‌اش نشان ندهد. مکث طولانی‌دیگر.  
بعد آلمانی، نفس عمیقی کشید و بینی او از دم هوا سوت زد.

گفت: «بی افتخار نیست که آدم به نیروی قوی‌تر تسلیم

شود.»

۱۳ دسامبر ۱۹۴۳. وقتی که ستوان با حوله حمامش، به عنوان پرچم سفید، به طرف آلمانها پیش می‌رفت، فرماندهٔ چتربازها، از شکافی بین دو ساختمان، نگاه می‌کرد و مراقب رفتن او بود. افراد مخفی شده در پایین، رجزخوانی ستوان را می‌دیدند و بعد دیدند که رفت پشت ساختمان سنگی. بعد، مردان مراقب به سختی نفس کشیدند. منتظر شلیک تفنگی بودند که معنایش شکست نقشهٔ اغفال آلمانها برای تسلیم بود. زمان، کند می‌گذشت. عملاً پانزده دقیقه بیشتر نبود. ستوان دوباره ظاهر شد. این بار سه افسر آلمانی همراهش بودند. اولان او را دیدند که به جایی باز فرود آمد. ایستاد و به زمین اشاره کرد. بعد دوتا از افسرها دوباره به پشت ساختمان سفید بازگشتند. اما لحظه‌ای بعد دوباره پیدایشان شد. پشت سر آنها سربازان آلمانی بودند. پایین آمدند و جایی که تعیین شده بود، سلاح‌هایشان را کپه کردند، تفنگها، مسلسلها و حتی تانچه‌هایشان را. فرمانده از پشت سنگ نگاه کرد و شمرد. همهٔ هشتاد و هفت نفری را که تصور می‌شد آنجا باشند سرشماری کرد. به معاونش گفت: «خدای من! از پشش برآمد.»

بعد، مراسم رژه کوچکی برگزار شد. همچنان که آلمانها به طرف پایین رژه می‌رفتند، چتربازان آمریکایی، اطراف آنها روی زمین، جمع شدند، تا اینکه يك گارد افتخار متشکل از سی نفر، آنان را کاملاً محاصره کرد. تمام گروه به طرف مسیر پیچید و داخل

شهر کوچک سفید شد که بر بلندی بندر و نتوته قد برافراشته بود. از آنجا که جزیره و نتوته، صدها سال جزیره زندانیان ایتالیا بود، کمبودجا برای اسیران احساس نمی شد. طبقه بالای ساختمانی که می شد آنرا شهرداری نامید، زندان جادار بزرگی بود با چهار پنج سلول بزرگ. ستون به طرف پله‌های شهرداری تا بالای طبقه سوم راهپیمایی کرد. بعد، آلمانها را به سه دسته تقسیم کردند و هر دسته را در سلولی جا دادند. سلول چهارم را برای افسران نگه داشتند. بعد، نگهبانهایی با مسلسل تامسون، جلو در سلولها گذاشتند. فتح، تمام شده بود.

ستوانی که پرچم سفید را باخود حمل کرده بود اندکی لرزان روی پله‌های شهرداری نشست. فرمانده نزدیک او آمد. پرسید: «درد. سری که پیش نیومد؟»

«نه، خیلی ساده بود. هنوز هم باور نمی کنم.» سیگاری روشن کرد و با تکان دستش کبریت خاموش شد.

فرمانده گفت: «عالی بود، ولی حالا باید چکارشون کنیم؟»  
«کشتیها امشب نمی آند؟»

«امیدوارم ببانند. ولی فکر کن که نمی آند. نمی توانیم بگذاریم کسی بخوابد تا از دست این بچه‌ها در امان باشیم.»

چتر بازی با تنبلی نزدیک شد. گفت: «آن افسرهای آلمانی دارند در دسری درست می کنند. می خواند افسر فرمانده رو ببینند، قربان.»

فرمانده برخواست. به ستوان گفت: «بهره با من بیای؛ به آنها



گفتی چند تا هستیم؟»

ستوان گفت: «ششصد تا. یادم نیست چند تا رزمنواو گفتیم.»  
فرمانده خندید: «بک وقتی راجع به بک افسر شنیدم که با  
پانزده نفر دور بک خانه چرخیدند. طوری که به نظر می آمد بک  
ارتش باشند. خوبه ما با چل تامون همان کارو بکنیم.»  
فرمانده، جلو در سلول افسران تپانچه اش را در آورد. و به  
دست یسکی از نگهبانها داد. «بگذارید در باز بمونه. تمام وقت  
چشمتونرو ازمین ورندارید. اگه حرکت مشکوکی کردند، به شون  
شلیک کنید.»

نگهبان گفت: «چشم قربان.» قفل در را باز کرد و در سنگین  
را گشود. افسران آلمانی، لب پنجره میله دار بودند و داشتند به  
خیابانهای پر-وت شهر کوچک نگاه می کردند. از آنجا می توانستند  
دو نگهبان تنها را که جلو ساختمان کشیک می دادند ببینند. وقتی که  
فرمانده وارد شد، سروان آلمانی برگشت. گفت: «تقاضا دارم سرهنگت  
را بینم.»

فرمانده آب دهانش را قورت داد. «ئه، سرهنگت؟ آها، سرش  
شلوغه.»

آلمانی لحظه ای طولانی به چشمهای فرمانده نگاه کرد. سر-  
انجام گفت: «شما افسر فرمانده هستید، مگر نه؟»  
فرمانده گفت: «بله.»  
«چند نفر هستید؟»

فرمانده خشک جواب داد: «ما به سؤالها جواب نمی دیم.»

چهرهٔ آلمانی سخت و نومید بود. گفت: «فکر نمی‌کنم ششصد تاباشید. به نظر من فقط چند نفر بیشتر از سی تا دارید.»

فرمانده با وقار سر تکان داد. گفت: «ساختمان رو مین‌گذاری کردیم. اگه دردسری پیش بیاد، هر جور دردسری که باشه، تمام گروه شمارو منفجر می‌کنیم.» برگشت تا سلول را ترك كند. از بالای شاه‌اش گفت: «شما خیلی زود سوار کشتی می‌شید.»

ستوان، ضمن آنکه از پلکان پایین می‌رفت گفت: «راستی راستی ساختمان رو مین‌گذاری کردید؟»

فرمانده به او غریب: «راستی راستی، ششصد تا آدم داریم؟»

و بعد گفت: «خدایا، کاشکی ناوشکنه امشب بیاد این بچه‌هارو بیره. هیچ کدامان تا حالا يك چرت هم نزده‌یم.»